

نام رمان: خط به خط با تو

نویسنده: نرگس نجمی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



### خط به خط تا تو با اسمه تعالی

دوستی که همراه باشد، تا قلّه یک نفس و بی آنکه لحظه ای هوای ابری تو را بلرزاند، پرواز میکنی.

در تمام طول نگارا این رمان یاری تو پابهپای هر واژه‌ام آمد و به قلمم جان داد؛ پس تقدیمش میکنم به تو.

دوست خوبم، عزیزم، یار پرنفس و همیشگیم، زهرا بهار دوست.

به نام خداوند قلم

پرونده ها وساط دفتر ریخته بود، لب تاب روی زمین افتاده بود و چراغش فلش میزد. برگه‌های زونکها روی زمین پهن شده بود، کشوی پروندهها بیرون بود و میز کارم یک طرف اتاق افتاده بود، فرا جمع شاده بود و تکه تکه پارکتها کنده شده بود.

سار درگم باز هم دور خودم چرخیدم. تمام بدنم میلرزید، دساتهایم یخ بسته بود.

صدای لویی در، ساکون نیمه شب را شکست و صدای آشنایی در سالن پیچید.

–خانم مشایخ؟

ساریع از روی پروندهها رد شادم و وارد سالن انتظار شدم. مل چپه شده رادور زدم و به ساتوان حمیدی نزدیک شدم. سربازی که همراهش بود پشت سرا ایستاد.

- شما با صد و ده تماس گرفتید؟

نمیدید؟ این وضع آشفته را میدید و سوال میکرد؟ انگار یادا داده بودند از کجا شروع کند .

با یک پایم، تابلویی که روی زمین افتاده بود را کنار زدم و جلو رفتم .

-بله، مشاهده میکنید که .

با قدمهای محکم جلو رفت و پشاهت میز منشای را نگاه کرد. برگشتات و به طرف دفتر رفت. در

را که باز کرد ابروهایش گره خورد، وضع دفتر به مراتب بدتر از سالن انتظار بود؛ حتی روکش

مللها را پاره کرده بودند .

برگشت و به طرفم آمد .

-چیزی هم بردن؟

شانه بای انداختم و دوباره به وضعیت آشفته نگاه کردم. پرده ی قهوه ای با می پرده از سقف

کنده شده بود و یک طرفی افتاده بود.

-نمیدونم، چیز ارزشمندی تو دفتر نیست، چرا یکی باید برای دزدی بیاد اینجا؟

به اطرافش نگاه کرد و یک راست به طرف پنجره رفت، گلدانهایی که پشت پنجره چیده شده

بود شکسته بود و خاکش پهبش شده بود .

اصلاً متوجه آنها نشاده بودم. به دیوار تکیه دادم و نگاهش کردم. کم کمترسام ریخت، انگار

از شاوکی هزار ساله بیرون آمدم، مهنم شروع کرد به فعالیت .

همینطور گاه با پایش خاکهای گلدان را بیشاتر روی زمین پهبش می کرد گفت  
-برای دزدی نیومدن .

من که تمام حواسام به این بود که چه پرونده ی مهمی داشتم که بهوانند برای دزدیدنش به  
دفتر بیایند، برای بار دوم شوکه شدم .

-پس... پس برای چی اومدن؟

سرا را بلند کرد و پایش آرام گرفت. کمی پایش را تکان داد تا خاک از کف کفشش بریزد.  
همینطور که به ساعتش نگاه میکرد به طرفم آمد .

-ساعت از دو نیمه شب گهشاته، شاما این موقع شب برای چی اومدید اینجا؟

بهت زده نگاهش کردم، این چه سوالی بود؟

-برای برداشتن یه پرونده اومدم .

دقیق نگاهم کرد، چشم از چشمش برداشتم .

-این موقع شب؟

تکیهام را از دیوار برداشتم و دو قدم جلو رفتم. وسط این حجم ترس و بهت من، همین شک  
کم بود .

-بهتر نیست به جای سین جیم کردن من دنلال سرنهی از دزد باشید؟ للهند کمرنگی زد و

رویش را برگرداند و اینلار محکمر به سمت دفتر رفتو وارد شد. صدایش را بلند کرد -گفتم

که برای دزدی نیومدن .

جلوی در دفتر ایستادم و به قامت بلند و چهارشانه اا نگاه کردم .

-منم پرسیدم پس برای چی اومدن.

یکباره روی یک پاشنه چرخید و تیز نگاهم کرد .

-یا دنلال یه چیز خاص میگشاتن یا از سار دشمنی خواستن خودی نشون بدن که میتونید تهدید تلقیش کنید.

زبانم به کامم چسالیده بود و کنده نمیشاد، گلویم تا معده ام میسوخت.

آهسته لب زدم.

-تهدید؟

خونسارد نگاهم کرد و من نگاهم به او، ولی مهنم بین پروندههای اخیرم میچرخید.

خم شاد و یکی از برگهها را از روی زمین برداشت و من حرکت چشمش را روی خطها دنلال کردم .

-وکی پرآوازههای مٹ شما دشمن نداره؟

لحنش سارد و سانگی بود، کشاش کلماتش بوی تحقیر و ریشهند میداد، بیشاک از آن

مردهایی بود که با شهرن هر زنی مهالف بود و زنها را فقط پشت گاز خانه شان زن میدید .

-شما با شهرن من مشک داری یا با شغلم؟

سارا را از روی برگاه بلند کرد و با ابروهای گره خورده نگاهم کرد. کمینزدیک شدم .

-شاید هم از اینکه برخ ف گزارشان شما دوتا از متهمینتون تله شده و به قول خودتون گ\*ن\*ا\*هکار از قفس پرید ناراحتید .

کمی عقب رفتم و به ابروهایش که گریشان تنگ تر شده بود پوزخند زدم.

-بلهشید ترفیع گرفتتون به تعویق افتاد ستوان.

ساتوان را مٹ خودا کشیدم و با جسارن نگاهش کردم. برگه را پرن کرد ،نساایم خنک پاییزی برگه را ر\*ق\*صاااند و چرخید و چرخید و روی زمین نشست .

با قدمهای محکم از دفتر بیرون آمد، از کنارم که میگهشات ساارم را پایین انداختم تا نیشهندم که دیگر بیاختیار بود نلیند .

با صدایی که بیشتر به فریاد شلیه بود گفت

-احمدی تمام به هم ریتهگیها رو لیست کن، اگر خانم فهمیدن چیزی گم شده بنویس و برگرد پاسگاه.

بدون اینکه برگردد و یا قدمهایش را کند کند صدایش را بلندتر کرد

-برای شکایت تشریف بیارید ک نتری .

از در که بیرون رفت به سرباز نگاه کردم، معلوم بود صدایمان را شنیده و دل خوشی از ستوان حمیدی ندارد .

للهند محوا با ابروهای گره خوردهام محو شد .

-زودتر کارتون رو انجام بدید، باید برگردم خونه .

انگار به دستور گرفتن عادن کرده بود که سریع به طرف دفتر رفت.



xxxxxx

بدون اینکه چشمهایم را باز کنم، دستم را روی پاتھتی کشیدم. گوشه زیر دساتم لرزید. بی چشمم را باز کردم و با دیدن شمارھی خصوصی از جا پریدم، روی آرنجم تکیه دادم و خط را آزاد کردم.

-بله؟

صدایش جان داد به تن بی روح و خسته ام .

-جونم گفتن فراموا نشه .

للهند زدم و خودم را روی تهت انداختم و از لهن شانیدن صدایش چشم بستم .

-چی شده سایهتون سنگین شده خانم؟ قلم از لحن گ یهآمیزا گرفت .

-نه عزیزم، دنلال کارهای پروندهام .

انقدر دلتنگش بودم کاه یادم رفت بگویم همین ساه روز پیش دیدمت ،حسارن آغوشات را

کشایدم، از پشتات میز، به فاصله ی دو متر انقدر احساس دوری کردم که تا خانه لرزیدم .

-خستهان کردم نه، خیلی به زحمت افتادی آرامم .

چشم باز کردم و حس تلخ نلودنش را تا عمق استهوانم حس کردم. به یک شانہ خوابیدم و

چشم به پرده ی سرخابی دست دوز مادر دوختم .

-از دوریت خسته ام، از نلودنت، از اینکه...

نتوانساتم بگویم، نمیخواساتم بگویم که همه چیز این پرونده انگشات بهطرف او میگیرد.

-خانواده بهت فشار میارن، میدونم چه عهابی میکشی و من شرمندهام.

چشامهایم را محکم فشاردم و صدای فریاد مامان در مهنم اکو شد رفتی وکی قات برادرن شدی؟ مایه ی ننگی آرامر

مایه ی ننگ بودم اگر مرد پشوات خط را که با چهار تا میله از من جدا کرده بودند را باور

داشتم؟ مایه ی ننگ بودم که با تمام قللم به او ایمان داشتم؟ صدایم لرزید.

-نگو شرمندهای، من شرمندهام که نتونستم تا حای بیارمت بیرون.

صادایش خش داشوات، چشام باز کردم و باه پرده کاه با نساایم خنک میر\*ق\*صید، نگاه کردم .

آرام زمزمه کرد .

-میدونی که...

للهند زدم و عشقش را بارها در دلم دوره کردن.

-میدونم که دوستم داری، بدون که عاشقتم .

صدای ساکوتش را به جان خریدم و آرزو کردم روزی صدایش زیر سقف خانهای بهیچد که من خانمش باشم .

-فع ۴ خداحافظ .

قل از اینکه جواب بدهم بوق ممتد در گوشم پیچید.



..

به صافچی گوشه خیره ماندم، چشمهای سیاهش میخندید، للهایش اما ساکون مطلق بود و من عاشق همین چهرهی منقلض همیشگیام بودم.

انگشتم را روی فک استخوانیش کشیدم و لب زدم.

-میارمت بیرون کیارا، تحم کن.

در اتاق با ضارب باز شاد و من ناخودآگاه گوشای را زیر بالش پنهان کردم. ماما حتی نگاهم نکرد، یاک راسات به طرف کتابخانه رفت و قرآن را برداشت و چرخید و از در بیرون رفت.

صدای بلند در که پیچید چشمهایم را فشردم.

حق داشتند، در هر دو ماه زندگی آرامشان با خاک یکسان شد، پسرشان کشته شد، عروسشان دیوانه شد، دخترشان شد و کی قات برادرا و نوهشان را، تنها یادگار پسرشان را از خود دور کردند تا شاهد بی سروسامانی خانه نلشد.

قلم از اینهمه فشار گرفت، دستم را روی سینهام گهاشتم و در خودم جمع شدم.

پشت به در کردم و اشکم از گوشهی چشمم راه گرفت، دستم را روی تیغهی بینام کشیدم و اشکم را پاک کردم و به نم انگشتم خیره ماندم.

-نفس هر کسی رو که نفست رو قطع کرده میگیرم آراد.

دلتنگش بودم، دلتنگ برادر جوانمرگ شدهام، دلتنگ برادری که میان سکون و شعر خوانیها و صلوریهای پدرم پرهیاهاو برایم پدری کرد.

دست دراز کردم و عکس دونفرهمان را از روی پاتھتی برداشتم. للھند میزدو من در آغوشش فرو رفته بودم، دستھایم دور کمر حلقه شده بود و سرم روی سینھا بود .

-دلم بران تنگ شده داداشی، دارم خفه میشم .

قاب را به سینھ فشردم و دستھایم را زیر بغلم زدم و تاب خوردم .

-کجایی، پویا بهانھان رو میگیره، کمر بابا خم شده، قلب مامان، آخ قلب مامان...

چشم باز کردم و دوباره تصویرا را مهمان چشمھایم کردم .

-مامان سکتھ کرد آراد، نمیای؟ نمیخوای برگردی؟

همانطور للھند میزد، چرا گریه نمیکرد، چرا دلش برای ما نمیساوخت، چرا برنمیگشت؟

روی تھت چهار زانو نشستم و قاب را روی تھت انداختم.

-سیمین آسایشگاهه، آراد، آراد...

مشت کوبیدم روی تھت و تاب خوردم.

-برگرد لعنتی، زندگیمون فلج شده، قلمم داره از غصه میترکه .

و همانطور للھند میزد، چرا گریه نمیکرد؟ حتی بغض نمیکرد، ساارم را بین دستانم گرفتم و

چشم فشردم.

-برنگرد، فقط نھند، نھند آراد، نھند...

مشتی که روی قاب زدم ناخوداگاه بود، شیشه شکست و دستم عمیق برید و خون ریھت روی

للھایش .

برادرم دیگر نمیخندید و من بلندتر فریاد زدم .

-نهند، نهند ...

در باز شاد و بابا وارد اتاق شاد، نگاهی به من انداخت و چشامش چرخید روی دستم؛ رنگش پرید، شتابزده جلو آمد.

-چیکار کردی با خودن بابا جون؟

دساتم را گرفت و نشاسات، از روی پاتھتی دستمال را برداشت و گهاشت روی بریدگی و من تمام مدن فقط نگاهش کردم .

به موهایش که در پنجاه و پنج سالگی یک دست سفید شده بود، به للهایش که حتی وقت سکون میلرزید، انگار که حرفی میان للهایش گیر کرده .

-دلم براا تنگ شده بابا .

-بلین چیکار کردی، دستت بهیه میخواد .

دساتم را کشایدم و دساتمال خونآلود در دساتش ماند، خون ریخت روی للاس سفیدم .

دستم را بای گرفتم و به شره کردن خون نگاه کردم .

-وقتی رگها رو زدن، همینطوری خون میریخت از دستش؟ نگاهش کردم، لرزا للهایش بیشاتر شاده بود و من به للاسام نگاه کردم، دستم را حرکت دادم تا تمام دامنم سرخ شود .

-نکن با خودن عزیز بابا، نکن ...

-همینطوری بود بابا؟ آخ دلم داره منفجر میشه بابا، داره میترکه.

صدای مامان در اتاق پیچید .

-قاتلش رو که آزاد کردی قلتم آروم میگیره، نترس .

نگاهش کردم، چقدر پیر شاده بود، مردمکش دائم ۴ در حال چرخیدن بود، انگار دنلال

گمشاده ای میگشاث. دلم میخواست بغلش کنم و بگویم ربرنمیگردهر

بدنش را از چهارچوب در جدا کرد و جلو آمد .

-چیه؟ چرا ساکت شدی؟ داری تصور میکنی وقتی آزادا کنی چه کیفی میکنی نه؟ قات برادرن

رو آزاد کنی حالت خوب میشه .

فکم منقلض شد. او قات نلود و من به این ایمان داشتم .

صدای م یم بابا نگهاشت جواب بدهم.

-این وقتش نیست خانوم، باید برسونمش بیمارستان، دستش باید بهیه شه .

صدای پوزخند مامان دهانم را مٹ زهر تلخ کرد. برای اینکه جواب ندهم از جا بلند شدم،

بیمارستان بهتر از دعوا با مامان بود .

بلند شادم، خم شدم و قاب را از روی تهت برداشتم. پیش از اینکه چیزی بفهمم دستم از قاب

خالی شد .

بهت زده به مامان نگاه کردم .

-چطور رون میشاه حتی به عکساش نگاه کنی؟ چطوری میتونی براا گریه کنی و بری از قاتلش

دفاع کنی؟ نفسم به شماره افتاد. فریاد زدم -اون قات نیست .

۰۵

صدایش بای نرفت، انگار مرا از حفظ بود که میدانست خونسردی ظاهری همیشگیش چقدر خرابم میکند .

-چون تو عاشقشی قات نیست؟

دست آزادا را جلو آورد و دست چهم را گرفت، دستم را به شدن تکان داد .

-قات نیست چون این حلقه رو دستت کرده؟

بابا دساتم را از دسات مامان در آورد. کاا دفاع کند، کاا بگوید مرا باور دارد، کاا بگوید کیارا را باور دارد، ولی نگفت و من فهمیدم تنها مانده ام، آخر برادرم کشته شده بود و من نامزد قاتلش بودم.

-بس کن خانوم، رنگش سفید شده، یک کم مراغان کن .

بغض مامان سرباز کرد و من به رد خونی که از دستم روی قالیچه میریخت خیره ماندم .

-مگه این مراغان حال ما رو میکنه؟ رفته وکی قات پسرم شده .

فریاد زدم، با تمام قلم فریاد زدم .

-کیارا... قات ... نیست.

از فریادم مامان یک قدم عقب رفت و اشکهایش بند آمد .

-نه برای اینکه حلقه دستم کرده، نه برای اینکه عاشقشم، قات نیست چون نمیتونه قات باشه

یک قدم عقب رفتم و تیزی مثلی وسط میز آرایش در کمرم فرو رفت. از درد چشم بستم .

-پس اون همه مدرک واسه چیه؟ واسه کیه؟

۰۶

به ساهتی چشم باز کردم و ساعی کردم فکرم را متمرکز کنم، بعد از دو ماه مامان با من حرف زده بود، باید حرف میزدم .

-اونهمه مدرک میگه یه نفر میخواد کیارا رو قات معرفی کنه، کدوم آدم عاقلی، کدوم قاتلی اینهمه رد از خودا به جا میماره مادر من؟

بهت زده به دهانم خیره مانده بود، بابا کنار مامان ایساتاد و هنوز به دساتم نگاه میکرد .

-بیا بریم بیمارستان .

مهم نلود، حتی اگر میمردم هم مهم نلود وقتی مادرم نامزدم را قات برادرم میدانست .

-هیچ قاتلی اینهمه نشونه نمیماره مامان.

لب زد -دعوا...

تا آخر حرفش را خواندم. ساینه به ساینه اا ایساتادم و مهم نلود اگر قاب عکس برادرم سینه ی مامان را خون آلود کرده بود .

-من و شاما هم داریم دعوا میکنیم، اگر ساه روز دیگه جساد من رو پیدا کردن شما قات

منید؟



چشمهایش را بست و سرا را عقب برد. اشکهایش روی گونجهای همیشه سارخش ریخت.  
دساتم را جلو بردم و اشکش را پاک کردم و رد خون جای رد اشک را گرفت .

۰۷

-میدونم دلت میخواد قاتلش مجازان بشاه، میدونم داغ آراد سانگینه، میدونم یک کم قللت  
آروم میگیره اگر بدونی قاتلش آزاد نمیچرخه، ولی به خدا کیاراقات نیست .  
چشمهایش را باز کرد و من به نیمهی صورتش که خونآلود بود نگاه کردم .

-تو هر چی که بگی...

مشت کوید روی قللش

-قلاّب من میگاه قات کیارشاه، حای تو بای پایین بهر، اگر دنلال حقیقت باشی یه روزی به  
حرف من میرسی .

از حرص، بغض، درد، قلب فشرده شدهام را چنگ زدم .

صدای در بلند شد و چشمهایم در چشمهای نگران بابا باز شد .

-حای بریم بیمارستان؟

بی تاب بودم، بی تاب باور کردن مامان، بی تاب آزاد شدن کیارا و بی تاب کمی آرامش.

دستهایم را دور کمرا حلقه کردم و سرم را در گردنش فرو بردم .

-خسته ام بابا .

موهایم را نوازا کرد .

-تو کار خودن رو بکن .

سرم را بلند کردم و متعجب نگاهش کردم. باورم کرد؟ للهند نیمهجاننش  
چشمهایم را از اشک تار کرد .

-من نمیگم کیارا قاتله، نمیگم نیست...

۰۸

نگه‌اشتم حرفش تمام شود. دستهایش را گرفتم.

-تو باور کن بابا.

دوباره دستش را روی موهایم کشید .

-باور کردن من که مهم نیست دخترم، فقط قات رو پیدا کن و به خودن قول بده قات هر  
کسی که هست هیچ احساسی نتونه جلوی مجازان کردنش رو بگیره .

انگار اساتھوانهایم شاکست، نفسم شکست، بغمم شکست. بابا نه تنها باور نداشات که فکر  
میکرد اگر بفهمم قات کیارا اسات ممکن اسات کمکش کنم تا آزاد شود. دستم را از دستش  
بیرون کشیدم.

-بریم بیمارستان.

XXXX

چادر مشاکی را روی سارم کشیدم، کشاش را تنظیم کردم و موهایم را زیر مقنعه فرو بردم .  
برگهای را که دساتم بود سمت سرباز جلوی گیت گرفتم و او وارد دکه شد و شماره گرفت.

باه در آبی رنایک بزرگ نگاه کردم، حال و هوای زندان حتی از بیرون این در هم واقع ۴ خفقان آور بود.

باد پاییزی خااک را به ر\*ق\*ص آورده بود، به گرد و خاکها نگاه کردم و برخ ف جهت باد ایساتادم تا خاک به چشمم نرود. شاخههای عاری از برگ ۰۹ .

به شادن تکان میخوردند، چادرم در هوا پیچ و تاب خورد و من از سرما و ناامیدی لرزیدم . پنج روز باه دادگاه ماناده بود و من هیچ چیز برای ا لان بیگ\*ن\*ا\*هی کیارا پیدا نکرده بودم .

روی شااااهاهای انلوه یک درخت فقط یک برگ بود که همان برگ هم با وزا تند باد به شدن تکان میخورد .

درد ترس از افتادنش را با تمام وجودم، با بند بند قلم احساس کردم . سرباز از گیت بیرون آمد و برگه را سمتم گرفت . -میتونید برید تو .

بدون اینکه چشمم از ر\*ق\*ص برگ بردارم برگه را گرفتم. سارباز در را باز کردم، پایم را که به حیاط زندان گهاشاتم برای آخرین بار برگشاتم و به برگ نگاه کردم ، استقامتش ستودنی بود .

برای اولین بار من با للهند وارد زندان شادم. سربازی که پشت در و داخ حیاط ایساتاده بود همراهیم کرد تا ساختمان سافیدی که سنگهایش در ا ر مرور زمان به خاکستری میزد .

وارد راهرو شادم و بوی غها حالم را آشوب کرد، بی اختیار با اخم به سرباز نگاه کردم .  
-این بوی چیه؟

م\*س\*تقیم باه جلو نگاه میکرد، بدون اینکه مسایر نگاهش را تغییر دهد گفت -غها .  
با تعجب نگاهش کردم، للهایش اص<sup>۴</sup> تکان نهورده بود، از آن آدمهای شق و رقی بود که از  
بین دندانهایشان صحت میکنند .

ابرویی باای اناداختم به جلو نگاه کردم. جلوی نرده های فلزی ایساتادم، ماموری که پشت  
نردهها و پشت یک میز کوچک نشسته بود و تنها وسیلهها یک لب تاب کوچک بود بلند شد و  
جلو آمد .

به قامت ریزها نگاه کردم و کارن شاناسایی را از یی نردهها به دساتش دادم. پشت میز  
نشست و مشغول لت شد .

ماموری گاه باا من بود در راباز کرد و وارد شادیم. کنار میز ایساتادم و به کاشیهای دیوار  
خیره ماندم، اص<sup>۴</sup> رنگش مشهص نلود و در شش سالی که من دائم به اینجا رفت و آمد داشتم  
هیچ تغییری نکرده بود.

دفتری را از کشاوی میز بیرون کشاید و جلویم گهاشات، دستش را جلوی اسمم.  
-امما .

عادن داشتند همه چیز را در یک کلمه خ صه کنند. خودکارا را گرفتم و امما کردم و خودکار را  
انداختم روی دفتر؛ دفتر را بست.

-برید.

وارد اتاق شادم و یک راست پشت یکی از میزهای چهارنفره‌ی آهنی رفتم. صندلی را بیرون نکشیده بودم که کیارا وارد اتاق شد. سرباز بغ در ایستاد و در را بست .

ناخودآگاه به سمتش رفتم که سرباز یک قدم نزدیک شد.

-نزدیک نشید.

سار جایم ایساتادم و به چشمهای کشیده‌ی سیاهش نگاه کردم، هنوز برق میزد، هنوز جهاب بود، حتی با این ته ریش دو روز مانده و پیراهن مشکی چروک .

جلویم ایساتاد، سارم را بای بردم و نگاهش کردم، به چشمهایش که واقع ۱۴ میخندید، لحظهای از اینهمه روحیه ملهون ماندم، واقع ۱۴ نمیترسید؟ سرباز باز نزدیک شد، یک قدم عقب رفتم تا جلوتر نیاید .

صندلی را بیرون کشیدم و نشستم. تا نشستم صندلی یله شد، انگار یکی از پایهایش شاکساته بود. روبرویم نشست و دستهایش را زیر چانه زد و با لهن همیشگی نگاهم کرد .

-می دونی روز به روز خوشگ تر میشی؟

خجول خندیدم، تنها مردی که جلویخ خجالت میکشایدم از هر کسی به من نزدیکتر بود. شیطان نگاهش کردم.

-می دونی روز به روز جهابتر میشی؟

یک ابرویش را بای داد و مژه‌های سایاهش روی پوسات سافیدا ساایه انداخت .  
-میدونم .

للهند پسرانها را دوست داشتم. با احساس سنگینی در دستم تازه متوجه شادم هنوز کیفم را  
زمین نگاهشاتهام. رد نگاهم را گرفت و به کیف رساید .

کیف را روی میز گهاشتم و بازا کردم. صدای بمش را آرام کرد .  
-بسوزه پدر عاشقی .

بدون اینکه نگاهش کنم للهند زدم .

-نشونهی آلزایمره، نه عشق .

آهستهتر لب زد .

-پس عشق نیست؟

دستم روی پوشهی زرد ماند و سرم را بای بردم .

-اگر نیست من اینجا چیکار میکنم؟

به پشات صاندلی تکیه داد و من ساعی کردم توازنم را روی صاندلی پایه شکسته حفظ کنم .

دسات به سایه شاد و سینهی ستلر و بازوهای پیچیدهها بیشتر خودنمایی کرد.

-خب وکیلی...

با شیطنت چشمک ریزی زد .

-نیستی؟

سارم را تکان دادم و پوشاه را بیرون کشیدم. در کیف مشکی را بستم و روی زمین گهاشتم .



-حواسم رو پرن نکن آقای ارجمند، براتون خوب نیست .

ساکوتش عجیب بود، از زیر چشم نگاهش کردم، بیشتر از حرکت للهایش متوجه شدم چه میگوید تا صدایش .

-عاشق بدیهاتم هستم .

از نوادر ابراز احساساتش بود و من دلم غنچ زد از حرکت للهایش و حسی که به قلمم تزریق کرد .

پوشه را باز کردم و برگهای را بیرون کشیدم .

-برای بار آخر دوره کنیم؟

مث هر وقتی که جدی میشاد، ابروهای راساتها در هم فرو رفت، مث روزهایی که با جدیت مشاغل طراحی گردنلند یا دساتلندی بود و ک حواسش را معطوف به طرحش میکرد، ک حواسش رفت روی برگه .

-این چیه؟

برگه را روی میز آهنی یادگاری نوشته سر دادم سمتش.

-م\*س\*تندان.

پایهی صندلی شکسته اعصابم را به هم ریخته بود، با اینحال نمیخواستم از روبرویش بلند شامم، میخواستم از همین زاویه نگاهش کنم، للهندا، نگاه درخشندها و آن حجم عشق برای قلب خستهام شفا بود .

-میخوام یکبار دیگه با هم دوره کنیم.

سری تکان داد و خواندن برگه را ادامه داد .

دستهایم را در هم ق ب کردم و نفس عمیق کشیدم، بوی خفقان آور غها تا اینجا هم می آمد .  
-سه روز پیش از...

گلویم خش برداشت. سرا را بلند کرد و نگاهم کرد، چشمهایش کدر شد، نفسش را آزاد کرد .

-اسمش رو نیار، هم تو ناراحت میشی هم من .

سری تکان دادم و سعی کردم تمرکز کنم .

به پنجره نگاه کردم که کیپ تا کیپ رویش مشاما کشیده بودند. انگار اینجا نیازی به تهویه هوا نداشت، یا شاید آدمهایش مهم نلودند .

-خب، سه روز قل از اون اتفاق شما با هم دعوا کردید .

پیش از اینکه جواب دهد دستم را بای بردم تا سکون کند .

-قل ۴ توضایید دادی، ولی میخوام این فکر کنی اینجا دادگاهه، محکم جواب بده و سعی کن چیزی رو از قلم نندازی .

سارا را تکان داد و من کمی صندلی را جابهجا کردم شاید کنترل پایه اا راحتتر شود .

-من رفتم دیدنش...

حرفش را قطع کردم و کمی مقنعهام را جابهجا کردم تا نفسم بای بیاید .

-اسامش رو بیار، نیاوردن اسامش شاید باعث شالهه بشاه که تو مشکلی باهاا داشتی.

انگشت سلابه و شصتش را گوشه‌ی للهایش کشید و چشمهایش را بست . -من فقط سه‌ت‌مه .  
-درک میکنم .

دستش را روی صورتش کشید و نفس عمیق کشید .

-اون روز من رفتم دیدن آراد، سیمین همسر آراد، دو ماهی بود که به گفته‌ی دکتر در آریه شوک به لکنت و گاهی عدم تعادل روانی دچار شده بود .

دستهایم مشت شده بود و فکم منقلض .

-آراد ک‌فه و خسته شده بود و وقتی من رسیدم داشتند دعوا میکردند، دعوا که نه، چون سائیمین هیچی از حرفهای آراد نمیفهمید و فقط داد میزد و گاهی فقط ساکون میکرد و گنگ نگاه میکرد. ناراحت شدم و سعی کردم آراد را آرام کنم، ولی اون انقدر پریشون و خسته بود که با من هم درگیر شد .

دستهایم را باز کردم و سعی کردم خواهر آراد نلاشم، وکی کیارا باشم .

من آراد را نمیشناختم، نمیشناختم .

-چطور درگیر شدید؟

-سعی کردم از سیمین دورا کنم چون حمله کرده بود تا دهنش رو بگیره، سعی کردم از سیمین جدا کنم که به من هم حمله کرد، درکش میکردم، واقعاً زندگیش زیر و رو شاده بود؛ ولی با دیدن چشمهای ترسیده‌ی سیمین واقعاً اعصابم خورد شد، فریاد زدم که لیاقت این زندگی رو نداره، گفتم اونه که روانیه نه سیمین و از خونه اومدم بیرون .

شقیقه‌هایم را با دوانگشت سلابه و وسط ماساژ دادم .

-بعد از اون اتفاق باز هم آراد رو دیدید؟

سر تکان داد.

-نه .

-وقتی اونجا بودید به اتاق کار آراد هم رفتید؟ سرا را به ع مت مثلث

تکان داد .

-اولش که دیدم پا به پای سایمین داد میکشاد دساتش را گرفتم و بردم به اتاقش، باهاا

صحلت کردم تا کمی آروم بشه .

-به چیزی هم دست زدید؟ للهند تلهی زد و نگاهم کرد.

-وای تو اون شرایط من فقط راه میرفتم و حرف میزدم، یادم نمیاد به جایی دست زدم یا نه،

ولی مطمئنم دستم رو گهاشتم روی کمد و تکیه دادم، چون احساس ضعف میکردم .

از روی صندلی بلند شدم، بایخره پایهی شکسته طاقتم را طاق کرد .

-شما سیگار میکشید؟

-بله .

راه افتادم، از کنار گهشتم و پشت سرا ایستادم .

-سیگار بدون فیلتر درسته؟

بدون اینکه برگردد یا نگاهم کند سر تکان داد .

-بله .

-چند دقیقه اونجا بودید؟ برگشت و متعجب نگاهم کرد. -قل ۴

نهر سیده بودی؟

للهند زدم و شانه بای انداختم .

-باید هر احتمالی رو در نظر بگیرم .

باد از یی پنجره به مشاما میخورد و صادای خش خش مشما تنها صدای پیچیده در آن اتاقک خفه بود .

سکون را شکستم .

-خب؟

کمی فکر کرد و بعد شانه بای انداخت .

-شاید حدود نیم ساعت، نهایت سه ربع.

-شونه بای ننداز، باید مطمئن به نظر بیای .

ک فه باز هم سرا را تکان داد.

-حدود نیم ساعت.

چرخیدم و روبرویش ایستادم

-تو نیم ساعت سه تا سیگار کشیدید؟

از پشت میز بلند شد و روبرویم ایستاد .

مامور کمی نزدیک شد و کیارا با خشم نگاهش کرد، ک فه و عصلی بود .

- میدونم امیت میشی، ولی باید تحم کنی، باید جواب بدی کیارا.
- سارا را بای برد و دستهایش را پشتات گردنش گهاشت. کمی به سقف خیره ماند. سکون کردم تا درون مت طمش را آرام کند .
- سرا را پایین آورد و پشت صندلی نشست.
- آمادهام .
- روبرویش، ولی روی صندلی دیگری نشستم و تکیه دادم .
- تو نیم ساعت سه تا سیگار کشیدی؟
- وقتی اعصابم خرابه ممکنه سیگار رو با سیگار آتیش بزnm .
- برگه را جلوی خودم کشیدم و سریع مرورا کردم .
- دکمه‌ی کتتون تو اتاق بوده، برای اون توضیحی دارید؟
- شاید تو درگیری با آراد افتاده، شاید محکم نلوده افتاده .
- یکلاره بلند شد، دستهایش را روی میز ستون کرد و خم شد .
- اگر صادبار دیگه هم بهرسای جواب من همینهاست آرام، یه راهی پیدا کن...
- دستهایش را برداشت و شروع به قدم زدن کرد. نگاهم با او حرکت میکرد، ولی حواسم تمام<sup>۴</sup> به اتاق آراد بود.

باید چیزی جا افتاده باشد، ایمان داشتم کیارا قات نیسات و میدانستم کسای برایش پاپوا درسات کرده، ولی وقتی کیارا قات نیست باید قات اصلی ردی از خودا به جا گهاشاته باشد، همیشه سرنهی وجود داشت ،چه چیز از دیدم پنهان مانده بود؟



یکباره بلند شدم، صدلی با صدای بدی افتاد و صدایش در اتاق اکو شد .  
 مامور سریع جلو آمد و کیارا خیره نگاهم کرد -چی شده؟  
 برگه را برداشتم و فرو بردم داخ کیفم.

-بران تقاضای آزادی با و یقه میکنم، این باید برم خونهی آراد، حتم ۱۴ یه سرنهی هست که به  
 قات اصلی برسه .

دست به سینه روبروی میز ایستاد، دستهی کیفم را در دست گرفتم و با یک دست مقنعهام را  
 درست کردم. چادر را کمی جلو کشیدم .  
 -میبینمت.

هنوز از در بیرون نیامده بودم که چیزی به مهنم آمد، چرخیدم و برگشتم. بی حرف نگاهم  
 کرد.

-دوربینهای مدار بساتهی خونهان چرا قطع بود؟ چند وقته می خواستم بهرسم، ولی یادم رفته  
 بود.  
 ابرو بای داد.

-دو سه روز قل اون اتفاق گفتن دوربینها خرابه، منم از شرکت پشتیبانیش خواستم درساتش  
 کن، نمیدونم اومدن یا نه، احتما ۴ی نیومدن که دوربین قطع بوده.

ک فه دستی تو موهایش کشید و ابروهایش گره خورد.

-اگر اون دوربین لعنتی کار میکرد من این اینجا نلودم.

کم پیش میآمد ک فه باشد، م\*س\*تاص باشد، دلم گرفت.

-نگران نلا کیارا، من درستش میکنم، از اینجا میارم بیرون .

با لهند بیجانی نگاهم کرد و پلک زد.

-میدونم، باورن دارم.

خودا را کنار کشید و من سریع بیرون رفتم.

داشتم برگه ی خورور را امما میکردم که صدایش میهکوبم کرد. ک فه نفس عمیقی کشیدم و بی حواس خودکار مامور را در کیفم انداختم.

چشامهایم از کفشهای همیشه واکس خوردها بای رفت، مٹ همیشه سگک کمربندا خاص بود، نیشنندم بیاختیار بود، این مرد همه چیزا خاص بود، خونسردی بیش از حدا، کنترل کردن کوچکتترین اتفاق زندگی اا و سگک کمربند و رنگ کیف پولش که همیشه سفارشی و خاص بود و البته دروغ گفتنش، پنهان کاریش .

به گردن بلندا که رساایدم حس کردم سایلک گلویش بای و پایین رفت .چشامهایم سیاه و براق، ابروهای راستهی شکستها استفهامی بای رفته بود.

-اگر آنالیزتون تموم شد میتونید یا برید کنار یا تشریف بیارید برای م قان کیارا.

نگاهم چرخید روی بازپرس پرونده که فارغ از نگاه من و طعنهی دانیار مشغول بررسی بر گهای پرونده بود. دوباره برگشتم سمت دانیار .

-حمورتون دلی خاصی داره؟

یک دستش در جیلش فرو رفت و با چشمهای یخ بستها به بازپرس اشاره کرد.

-روال عادی پرونده، به سری سوال و جواب .

۱۰

سری تکان دادم و به طرف در رفتم .

-خداحافظ .

پیش از اینکه بیرون بروم مامور صدایش را بلند کرد.

- خودکار لطف ۴.

لحظهای متوجه منظورا نشدم و فقط نگاهش کردم. به کیفم اشاره کرد.

-بیت الماله .

تازه متوجه منظورا شدم، در ازدحام کیفم از وسای یزم و غیر یزم دنلال خودکار گشاتم. با

لمساش از زیر دفتر روزانهام بیرون کشیدمش و گهاشتم روی میز .

-کیف کارن هم مث کیفهای دیگهان شلوغه؟

برگشتم و نگاهش کردم. آخرین کسی که میتوانست گهشتهی مشترکمان را یادآوری کند او

بود، اوایی که با یک دروغ بزرگ، با یک پنهانکاری بی.دلی زندگیمان را خراب کرده بود .

-من هنوز همونم، همون آدم صاف و شلوغ.

پرتمساهر نگاهش کردم، از سار تا به پا و دوباره نگاه چرخاندم سلامت چشمهایش .

-تو هم هنوز همونی، همون آدم خونسرد و دروغگو.

بی هیچ حرکتی در صورتش نگاهم کرد .

-بله خوشالتهانه تغییری نکردم و البته متاسفانه برای تو که به جای وکالت قماون میکنی .

مث همیشه با خونسردی بیش از حد اعصلم کرد. اینکه حس میکردم با

آرامشاش مرا به مرز جنون میرساند و به راحتی کنترل میکند برایم مث شاکساتن هزار باره

جلوی کسی بود که نلاید شکستتم را میدید، من کنترل شدنی نلودم، حداق نه توسط کسی که

زندگیم را خراب کرده بود.

-خداحافظ.

صدای سردا با صدای لویی در همزمان شد .

-به نامزدن س م میرسونم، هر چند تا این پیش هم بودید .

نیم چرخ زدم و نگاهش کردم، آرزویم بود اخم یا للهندا، ولی امان از نگاه یخزدها .

-ناراحتی یا حسودیت میشه؟

کا ریشاهند کردنش کمی رویش ار داشاته باشاد. برگه را امما کرد و خودکارا را بین سلابه و

شستش گرفت و تکان داد .

-خودکار وسیلهی کار یک وکیله، ملانی رو یاد بگیر .

پر حرص نگاهش کردم.

-گفتی که، من تغییر نکردم .

پوزخندا مث زخم به قلم نشست .

-آره، میبینم .

پیش از اینکه جوابی پیدا کنم همراه با بازپرس در خم راهرو ناپدید شاد و نقش سرشانهای کشیدها میان مهنم ماند تا از در بیرون رفتم .

بی اختیار به سمت درخت نگاه کردم، کا برگ سار جایش باشد، کانيفتاده باشد، کا با تمام زردی زنده باشد. نگاهم روی شاخه های کام عاری از برگ درخت ماند، برگ مرده بود.

XXXX

روبروی خانهی آراد پارک کردم، نگاهی به کوچهی آرام و بیتردد انداختم . پاییز به همه جا سار زده بود، به درختان هر کوچه، به باغچههای سارسالز بلوک بندی شدهی جلوی آپارتمانها و بیشتر از همه به خانهی برادرم .

پیش از اینکه فصالش برسد شلیهون زد به خانهی آرادم، تنها برادرم که نه، دوساتم، رفیقم، هم رازم؛ کسای که تا به آنچه که میخواستم نمیرسایدم پشتم میایستاد .

بغمام را فرو دادم، از ماشین پیاده شادم و روبروی ساختمان ایساتادم . سربازی که قرار بود همراهیم کند رسید، شانهای افتاده و موهای ژولیدها با فرم اتو کشیدها در جدال بود؛ کنارم ایستاد .

- س م .

سری تکان دادم و دوباره برگشتم سمت ساختمان .

- بریم داخ ؟

باید جران میگردم، بعد از رفتنش فقط یکلار به این خانه آمده بودم، آنهم برای جمع کردن مدارک .

کاا در را که باز کنم بیاید استقلالم، بگوید شوخی بوده، ولی مٹ همان ده روز پیش من بودم و کوچاهی بارریاک و خانهای که از حجم مهربانی آراد خالی شاده بود، از بوی مردانهی حمایتش خالی شاده بود و سیمین دیوانهشد و من تنها شدم .

جلو رفتم و کلید انداختم، باز هم باید فراموا کنم، باید بروم و سرنهی از قات اصلی پیدا کنم . پلههای سارامیک شده را بای رفتم و جلوی واحدا ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم .

کفشهایم را در آوردم و به مامور اشاره کردم کفشهایش را دریاورد. پشت سر من وارد خانه شد .

جلو رفتم و نگاهی به اطراف انداختم،

همه چیز سار جایش بود، مل ، تلویزیوی ن کنج دیوار و حتی شالوار آراد که روی مل افتاده بود. دساتم را کشیدم روی دستهی مل مشکی و انگشتم را بای آوردم و خاک را تکاندم، جای انگشتم روی دستهی مل ماند .

به سمت اتاق رفتم و به داخ نگاه کردم. انقدر به هم ریخته بود که برای به هم نریهتن صحنه ی جرم باید با احتیاط از میان وسای رد میشدم .

برگشاتم و خطاب به مامور که پشتات سارم ایستاده بود و به داخ اتاق نگاه میکرد گفتم -احتیاط کنید چیزی رو جابهجا نکنید .

از کنار پاتھتی که جلوی در افتاده بود رد شدم و جلو رفتم و به اطراف نگاه کردم .



صاندلی پشات میز روی زمین افتاده بود، تابلوهای کوچک خطاطی موردع قهی برادرم روی زمین پهبش شده بود و شیشههایشان شکسته به اطراف پهبش شاده بود، در کمد باز بود و چمدان قرمز دو چرخش تو کمد و دو چرخش بیرون افتاده بود .

لب تاب روی زمین افتاده بود و السیدیا شکسته بود. این صحنهی یک منازعهی وحشتناک بود، ولی روی بدن آراد جز روی صورتش آنهم خیلی کم، هیچ آ آر ضرب و شتمی نلود .

از یب ی وساایا رد شادم، گرامافون پدر بزرگ که قل از فوتش به آراد بهشاید بود روی زمین افتاده بود و صفحهایش روی زمین پهبش بود. از یب ی صافحها رد شدم و پرده را کنار زدم و پشت پنجره و پشت شوفاژ را نگاه کردم .

ناامید به اطرافم نگاه کردم، هیچ چیز نلود که توجهم را جلب کند .

گرد مهساوص انگشتنگاری روی تمام وسای جا مانده بود، تکیه دادم به دیوار کنار پنجره و دقیقتر نگاه کردم، چیزی زیر پایم افتاده بود، قاب عکسی خالی بود، دساتکشایم را از جیب مانتوی پاییزهام بیرون کشایدم و دستم کردم .

قاب را آرام بلند کردم، پایاها زیر فرا فرو رفته بود، فرا را کمی با خودا بلند کرد، لحظهای چشامم به چیزی درخشانده خورد که پایهی عکس از فرا جدا شد و فرا افتاد. مامور کنارم ایستاد .

فرا را بلند کردم، نگین درشت یک انگشتر روی رکاب ط بی میدرخشید.

متعجب نگاهش کردم، حسای میگفت این انگشتر سارنهی اسات که دنلالش میگشاتم، ولی سر نخ از کی؟ در تمام عمرم چنین انگشتری ندیده بودم .

آرام برا داشتم و ایستادم. برای رد شدن از آنجا باید از روی سیدیها رد میشدم، قدم بلندی برداشتم و پایم روی سیدی آخر رفت و صدای ضعیف شکستنش بلند شد .

مامور لحظهای از کنارم تکان نمیخورد و حق هم داشتم. خیره به انگشتر مااناده بودم، رکابش ط بود و نگینش از آن نگینهایی بود که از دور هم درخشش و قیمتی بودنش چشم را میزد .

متوجه نگاه سانگین مامور به انگشتر شدم. نمیتوانستم به این سرعت این انگشتر را از دسات بدهم، باید پیش از این که ضمیمه مدارک صحنه جرم شاول کاری میکردم، گیج و گنگ دنلال راه ح بودم که اسم دانیار در مهنم جرقه خورد.

سریع به سمت کیفم که در حال و روی میز گهاشته بودم رفتم و مامور پشت ساارم آماد. گوشای را در آوردم و در حالیکه که به انگشتر نگاه میکردم، شمارهها را گرفتم .

-بله؟

-یه چیزی پیدا کردم.

لحظه ای مکب کرد. پیش از اینکه بگویم کجا هستم گفت و قطع کرد. -این میام.

روی کاناپه نشستم و مامور روی تک مل کنارم نشست .

در فرصاتی که منتظر دانیار بودم، مشاغول جساتجو در مورد سانگ شادم. سایتهای متفاوت را انقدر چرخیدم تا بفهمم چه سنگی کلود است و بایخره پیدا کردم، رأ میتیسر.

زیلایش خیرهکننده بود، هیچوقت چنین سنگی و چنین تراشی ندیده بودم، سانگ درشت بود و تراشهای ریزی داشت که باعث میشد نور را منعکس کند.

هیچ سر نهی نبود، حتی از جنسیت قات ، چون این انگشتر هم مردانه بود و هم زنانه .  
 در باز شاد و دانیار با قامت کشایدها وارد شد، سریع از جایم بلند شدم .لحظه ای حس کردم  
 چشمهایم درخشید، ولی به همان سرعت خاموا شد. ابروهایم گره خورد و در جواب س م  
 مامور سری تکان داد و زیر لب جواب داد و روبرویم ایستاد .  
 انگشتر را کف دساتم گرفتم، حای که میدیدمش شاک داشتم که نشانش دهم یا نه، هر چند  
 این انگشتر باید ضامیمهی مدارک میشد و نهایت ۴ آن را میدید، ولی من نمیدانستم چه فکری  
 کردهام که او را خلر کرده ام. اص ۴ از کجا فهمید من کجا هستم که به این سرعت رسید؟  
 پیش از اینکاه افکارم را نظم دهم نگاهم رفات پی نگاهش که دور تا دورسالن را با افسوس  
 نگاه میکرد، خارر از تمام مشک تمان او هم حس من بود، رفیق قدیمی آراد و اللته کیارا؛ یکی  
 از دوساتانش کشاته شاده بود و دیگری به جرم قتلش در زندان بود .  
 رد نگاهش را گرفتم و روی عکس عروسای آراد و سائیمین، باه آخر خط نگاهش رسیدم .  
 رحواست رو جمع کن، جمع کنر  
 مٹ اینکه او هم همین نهیب را به خود می زد که یکباره برگشت طرفم .  
 -چی پیدا کردی؟  
 حواسم جمع بود، جمع چشمهای مشتاق دانیار، جمع اینکه وکیلیم و جمع اینکه وسط خانهی  
 برادرم ایستادهام و احتما ۴ انگشتر قات را در دست دارم.

مشاتم را بای آوردم و او با یک ابروی بای داده به دساتم نگاه کرد، نگاهش چرخید تا روی چشمهایم.

-مشتت رو پیدا کردی؟

ناخوداگاه دساتم را مشات کرده بودم. آرام انگشاتهام را باز کردم و به چشمهای دانیار که به دستم خیره مانده بود نگاه کردم.

وقتی دساتم کام<sup>۲</sup> باز شاد، تای ابرویش افتاد، چشمهای سیاهش برق زد، ابروهایش بای رفت و احساس کردم للهایش در هم پیچید. تمام این عکس العملها برای دانیاری گاه در یک ساللی که با هم زندگی کردیم در اور عصالانیت دادند، اخم نکرد، در اور شادی للهند زد و خونسرد نگاه کرد، زیادی بود.

انگار میترساید که با احتیاط دو انگشت شست و سلابه<sup>۱۱</sup> رکاب را لمس کرد. از قلا دساتکش باه دساتش کرده بود و من باه ظرافات حرکات انگشتهایش میان آن دستکشهای چرم ضمهتش نگاه کردم.

انگشاتهتر را بین دو انگشاتهترش چرخاند و نگاهش مانتر و سالیاهتر شاد. اخمهایش باه شادان در هم رفته بود. انگشاتهتر زیلاایی بود ولی این عکسالعملهای ریز صورتش به خاطر زیلاایی این انگشتر نلود.

بعد از چند دقیقه طوینی که او به انگشاتهتر و من به او نگاه کردم صادای بمش سکون را شکست.

-از کجا پیدا کردی؟ به اتاق اشاره کردم.

-زیر سیدیها، زیر یه قاب عکس خالی و زیر فرا .

سرا را بلند کرد و استفهامی نگاهم کرد. مامور برایش توضید داد و او باز هم با ابروهایی که

هر لحظه بیشاتر گره می خورد به انگشتر نگاه کرد، حتی دیگر سایه ی مژه های بلندا را

نمیدیدم .

ابرو و چشمش فاصلهی زیادی نداشت از شدن اخم .

-صاحلش رو میشناسی؟

نگاهم کرد و انگشتر را در مشت فشرد .

-چرا باید بشناسم؟

باز هم شد همان دانیار، خونسرد و بینهایت معقول و اللته با هوا. جوابهر سوال را با سوال

دیگری میداد و من را عصلی میکرد .

-احساس کردم میشناسی .

کیسههای از جیب کت خوا دوخت و سرمهایش بیرون کشید و انگشتر را با احتیاط سُر داد

درون کیسهی مهصوص پزشکی قانونی و زیهش را کیپ کرد .

سرا را بای آورد و نیم قدم جلو آمد و خیره شد در چشمهایم. ضربان قلمم بای رفت و او خیره

به للهایم، خط نگاهش را کشید تا چشمهایم .

-احساست اشتلاسه.

یک جملهی ساده و من زیر فشار جمله و خط نگاه و نزدیکیا ساهت جان دادم. عصلی عقب

آمدم .

-انقدر نزدیک نمی شدی هم میشنیدم .

کیسه را به دست مامور داد و او آن را در پاکتی گهاشت و اممای من و دانیار را گرفت .

به اممای زیلایش نگاه کردم، خطوط شاکستها که اسم و فامیلش را در هم ادغام کرده بود

مث شاهصایت خودا پیچیده بود و الله نمیشاد تقلیدا کرد و این خاصیت دانیار بود، بیش از

حد خودا بود .

به سمت در رفتم که صدایش را بلند کرد .

-عکسی که از انگشتر گرفتی رو برای منم بفرست .

پاهایم جلوی در میهکوب ماند، من زیادی باز و قاب پیش بینی بودم یا او خیلی خوب مرا

میشناخت؟

۱۰

برگشتم و نگاهش کردم، بدون اینکه نگاهم کند گوشیا را در دستش میچرخاند. لب زدم

-باشه .

در را باز کردم .

-نمیشنوی.

باز هم برگشتم و ک فه نگاهش کردم .

-چی رو نمیشنوم؟

آنچنان پر سارعت از کنارم رد شد و از پله ها سرازیر شد که به در چسلیدم .

صدایش را از نیممطلقهی پایین شنیدم .

-حتی اگر محکم بغلت کنم، صدام رو نمیشنوی.

هنوز سعی داشت مرا دچار عذاب وجدان کند، ولی این حربهها دیگر روی من تا یر نداشت؛ کسی که حاضر بود زندگیش را از هم بهاشد او بود نه من .

مامور از در بیرون آمد و در را قف کردم. منتظر نشاد و خداحافظی کرد و رفت .

از در ساختمان بیرون رفتم و برگشتم به نمای سفید نگاه کردم، سفید نلود خانهای که دوستم را، همسر برادرم را و برادرم را از من گرفت .

پشت فرمان نشستم و دستهایم دور فرمان پیچید. دلم برای پویا تنگ شدهبود، برای تنها برادرزادهام، ولی برای دیدنش باید تا شامال و منزل مادرسیمین میرفتم .

برای دوری از محیط متشاج خانه، بابا ترجید داد مدتی پیش مادر بزرگشباشد .

احساس سانگینی کردم، نگاهم چرخید و چرخید تا روی نگاه دانیار که آنطرف خیابان و روبرویم پارک کرده بود نشاسات. با دیدنم ماشاایش را روشن کرد و راه افتاد، با تک بوقی از کنارم گهاشت .

فک منقلض شادهام باعث تیر کشایدن شاقیقهام شاد، هر بار میدیدمش عصلی میشدم .

تصاویرا جلویم نقش بسات، چشمهای ملهوتش وقتی انگشتر را دید، چهرهی متفکرا و للهایی که بدجور خاموا ماند .

بی شک او صاحب انگشتر را میشناخت و بروز نمیداد .

پنهانکاری جزء بینفک وجودا بود، سر همین پنهان کاری زندگیمان را از هم پاشید و من میدانستم تا نخواستم تا نهواهد حتی یک کلمه بروز نمیدهد .

با حرص دنده را جا زدم و پر گاز حرکت کردم.

خسته دستم را روی بوق گهاشتم، راننده‌ی تاکسی کناری سرا را از شیشه بیرون آورد و فریاد زد

-با بوقش خریدی همشیره؟

بی حوصالا آرنجم را باه لاهی پنجره تکیاه دادم و کف دساتم را رویپیشانیام گهاشتم و فشردم .

یک ربع بود که ترافیک حتی یک سانت هم جابهجا نشده بود. دختر بچه‌ایکه روی صندلی عقب ماشین جلویی نشسته بود و به عقب برگشته بود، اول شاروع به ادا درآوردن و زبان درازی کرد، ولی حای مشااغول جیز زدن بود.

صدای جیزهایش حتی میان بوق ممتد ماشینهای جلویی شنیده می شد .

اطعان را برای صدمین بار دوره کردم.

کیارا رفته بود خانه ی آراد، بحثشان شاده بود و آمده بود بیرون، روز قت هیچکس کیارا را ندیده بود، چطور امکان دارد همسایهها صدای دعوا ی سه روز پیش از قت را شنیده باشند ولی صدای دعوا و زد و خوردی که باعث شده انقدر اتاق به هم بریزد را نشنیده باشند؟

هر لحظه ساواین مهمن بیشتر میشد و میان تمام سواایتم تصویر انگشتر میدرخشید .



باید کسای باشد که این انگشتر را بشناسد و اگر کسی تمام مدارک را بر علیه کیارا چیده پس باید این انگشتر هم مال کیارا باشد؛ ولی چرا انقدر دور از دید؟ چرا مَث بقیهی مدارک جلوی چشم نگاهشته؟

برای رفتن به زندان و سوال کردن از کیارا دیر بود، ولی میتوانستم به سراغ نیکیتا بروم .  
 با به یاد آوردن صاورن زیلا و اندام بینقصاش لحظهای حساادن قلم را چنگ زد. بعمای از اوقان دلم میخواست از کیارا بهر سام تو با وجود داشتن همسری به اون زیلایی چطور ط قش دادی؟ چطور بعد از او من راپسندیدی؟ ولی چنین سوالی یعنی شکستن غرورم و این امکان نداشت. چشامم به فرعی سامت راساتم افتاد و ساعی کردم در حرکت مورچهوارماشاینها ماشین را به سامت راسات هدایت کنم، دو سه متر مانده به پیچ بایخره موفق شدم ماشین و خودم را از آن ترافیک اعصاب خورد کن نجان دهم .

پساری که پشتات یک ماشین اسهرن نشسته بود و با من به این بین پیچیده بود شایشاه را پایین کشایده بود و صدای ضلطش انقدر زیاد بود که سرسام گرفتم. ساعی کردم جهت ماشاین را عو کنم، ولی مَث اینکه در تعقلم باشد هر بینی که عو میکردم کنارم قرار میگرفت و نه جلوتر میرفت و نه عقب تر.

با موهای وز و پریشاننش که تا پایین چشمهایش ریخته بود با آهنگ متال محکم و بی وقفه سارا را تکان میداد و فرهای ریز مویش انقدر شدید به هر ساو پرن میشاد که فکر کردم پایان آهنگ موهایش در هم گره خورده است .

برای چند لحظه صدای آهنگ قطع شاد و نفس راحتی کشیدم که یک باره صدای گیتار برقی آنچنان بلند شاد که پشایات فرمان از جایم پریدم. اینلار حتم داشاتم گردنش رگ باه رگ میشاود. در عجاب بودم کاه چرا پلیس راهنمایی و رانندگی اینجور وقتها سار و کلها پیدا نمیشاود که صدای آژیرا را شنیدم. للهند زدم و باز به پسر نگاه کردم که اینلار ع وه بر سراک بدنش به چپ و راست متمای میشد .

پیش از اینکه بفهمم چه اتفاقی میافتد بریدگی را پیچیدم و به سمت خانهدینیکیتا رفتم.

خادا را شااگر کردم که مجلور نشادم برای پیدا کردن آدرس نیکیتا به خانه بروم، وای باید دو ساعت ترافیک را به جان میخریدم. بابا آدرس را از دفتر تلفن قدیمی برایم خواند و من دو ساعت از زندگی جلو افتادم .

جلوی خانها جای پارک نلود و مجلور شادم کمی جلوتر ماشین را پارک کنم. وارد پیادهرو شادم و چشم به نمای آجر سه سانت دود گرفته دوختم و جلو رفتم. دو خانه مانده بود به آپارتمانش برسم که با دیدن دانیار سر جایم ایستادم.

ساریع خودم را پشت درخت کشیدم و سعی کردم با آن چشمهای تیزبینش مرا نلیند، ولی انقدر فکرا مشااغول بود که حتی جوی جلوییش را ندید و پایش به لاه ی آن گیر کرد و لحظه ای تعادلش را از دست داد. ساریع دستش را روی سقف ماشین پارک شدهی جلوی جوی گهاشت و تعادلش را حفظ کرد .

نگاهم با او رفت تا سوار ماشینش شد و حرکت کرد. اخمهایش بیش از حد در هم بود. دلی اینجا آمدنش را نمیفهمیدم، او دادساتان پرونده بود، چرا باید به در خانگی نیکیتا بیاید آنهم درست بعد از پیدا شدن انگشتر؟

فکری مَثا خوره مهنم را میخورد، دانیار انقدر در کارا وارد بود و انقدر منشی و کارآموز داشت که کمتر پیش میآمد برای تحقیقی خودا برود .

پیش از اینکه بگهارم شک و تردید مهنم را فلج کند دری را که دانیار نیمه باز گهاشته بود و این نشانهی دیگری از حواس پرتی نادرا بود، باز کردم و وارد ساختمان شدم.

طلقهی چهارم بود و ساختمان قدیمی آسانسور نداشت. پلههای بلندا را آرام بای رفتم و سوایتم را در مهنم مرتب کردم، ولی همه چیز با پس زمینهی چهرهی دانیار به هم میریخته چرا اومده بود اینجا؟ ر و این بزرگترین سوالم بود .

بایخره جلوی واحدا رسایدم و دساتم را به دیوار گرفتم و نفس عمیق کشیدم تا نفسم بای بیاید.

صاف ایساتادم و دساتی به مانتویم کشیدم، نمیخواستم در هیچ شرایطی جلوی این زن کم بیاورم.

زنگ زدم و چشم به چشمی در دوختم. با باز شدن در نگاهم از دامن مشکی زیر زانویش کشیده شد تا بلوز یقه هفت سفید و صورن زیلایش .

ابروهای هشتتیاا بای رفته بود و نگاهم میکرد .

- س م .

پیش دستی کرد و من دستم را به در نیمهباز تکیه دادم .

- س م، اجازه میدی پیام تو؟

صاورتش بیحوصلگی را فریاد میزد، ولی در را باز کرد و با عقب رفتنشموهای بلند و

ل\*خ\*تش مور گرفت؛ دساتی زیر موهایش کشید و چند تار روی صورتش را عقب راند .

کفشهایم را در آوردم و وارد شادم. نگاهی به اطراف انداختم، نسالت به ساختمان وسایلش

نو تر و اللته گر انقیمت بود .

در را بست و به مل اشاره کرد .

- بشین .

هال کوچک خانه را جلو رفتم و روی شزلون آبی نشستم. به آشهزخانه رفت؛ خانه قدیمی بود

و آشهزخانه بسته بود .

- چایی؟

همینطور که به اطراف نگاه میکردم جواب دادم -بله، ممنون.

باه در سافیادی که معلوم بود به تنها اتاق خواب راه دارد نگاه کردم، کلا میتوانستم آنجا هم

سرکی بکشم، ولی شدنی نبود.

سینی را روی میز شیشههای گهاشت و روبرویم نشست .

للهند کجی روی لالش بود که از لحظه‌ی ورودم حساش کردم و منتظر بودم در مورد کیارا طعنها را بزنند؛ به هر حال او همسر سابق بود و من نامزد فعلی .

برعکس تصاورم للهندا پاک شاد و پا روی پا انداخت، ساقهای خواتراشش با پوست سفید و دامن مشکی چشم را میزد .

حواسم را از ظاهر بی نقص زن روبرویم گرفتم و به چشمهایش نگاه کردم .

-اول میخواستم اگر میشاه لطف کنی و بگی آقای خاتمی اینجا چیکار داشتن؟

بایخه اولین ساوالم نه در مورد انگشتر که در مورد دانیار بود، بی فکر از دهانم پرید .

خنده‌ی کج دوباره روی لبهایش نشست. استکان چایش را برداشت و بین دو دست گرفت، کمی به سمت مای شد و دوباره پا روی پا انداخت. حالم داشات از ژساتهایش به هم میخورد. نگاهم را از رویش برداشتم و به تلویزیون خاموا دوختم .

-مٹ شما، اومدن سوال بهرسن و جواب بگیرن، همین .

و باز کنجکاوی غلله کرد.

-چه سوالی؟

نفس عمیقی کشاید و استکان چای دست نهوردها را در سینی گهاشت . آرنجهایش زاویه شاد

روی زانوهایش و به جلو خم شاد. انگشتر زمردا انقدر زیلا بود که لحظه ای چشمم را خیره

کرد .

-بلین خانم مشایخ، بهتره سوایتتون رو بهرسید و برید. اگر قرار باشه من به ساواین شما جواب بدم، یکلار هم برای اون یکی توضید بدم که کی چی گفته و چی پرسایده و من چی جواب دادم بهتره تو دفترن یه اتاق بهم بدیارباب رجوع بههیرم .

نمیخواست جواب دهد، تمام حرفها و طعنههایش را با آرامش زد و دوباره استکانش را برداشت. گوشه را از کیفم بیرون کشیدم و عکس انگشتر را که حتی درخشش از قاب گوشه هم خیرهکننده بود را جلوی چشمم گرفتم .

-این انگشتر رو میشناسی؟

گوشه را گرفت و لحظه ای به انگشتر نگاه کرد و بی تفاون گوشه را به سمتم گرفت، شانه بای انداخت .

-اص ۴ .

نفس راحتی کشیدم و به پشتات شازلون تکیه دادم. این انگشتر مال کیارا نلود و نه تنها این خوشحال کننده بود که های مطمئن بودم انگشتر قات پیدا شده .

از جایم بلند شدم و شال رینگ پاییزهام را روی موهایم مرتب کردم .

-ممنون، بلهشید وقتتون رو گرفتم .

سریع بلند شد و استکان چایش را روی میز گذاشت.

-چایتون رو نهوردید.

بند کیفم را وی شانهام انداختم و به سمت در رفتم .

-ممنونم، باید زودتر برم .

پشت سرم آمد تا جلوی در، کفشهایم را که میپوشیدم تکیه داد به قاب در و نگاهم کرد .

-کیارا خوا سالیقاهسات، یادم رفته بود نامزدیتون رو تلریک بگم؛ ملارکتون باشه .

بایخره طعنه اا را زد و من همانطور که خم مانده بودم، چشامهایم را فشاردم تا به خود مسالط

باشام و فراموا کنم او همسار سابق مرد مورد ع قهی من است .

صاف ایستادم و باز هم کیفم را مرتب کردم .

-ممنون .

-برعکس آقای خاتمی شما خیلی زود مجاب شدید .

من که سار پله ها ایساتاده بودم ساریع برگشاتم و عقب آمدم و روبرویش ایستادم

-در چه مورد؟

به گوشی که در دستم بود اشاره کرد .

-انگشتر .

متعجب به چشمهای کشیدهها خیره ماندم .

-اومده بود در مورد انگشتر سوال کنه؟

سارا را به ع مت تصادیق تکان داد. لحظهای مهمن سالیاه شاد، دانیار صاحب انگشتر را

میشناخت و من در این شکی نداشتم، پس برای چه به اینجا آمده بود؟ رد گم کند؟ ولی

گیجیای که جلوی در از او دیدم این را نشان نمیداد. برای چه باید دنلال صاحب انگشتری

بگردد که میشناسدا .

گیج از افکاری که به هیچ صورتی آرام نمیگرفت لب زدم .

-خداحافظ .

منتظر جوابش نشدم و سریع پله ها را پایین رفتم.

ساعت از ده شب گهشته بود که به خانه رسیدم. از صلد بیشتر از اینکه به کارهایم برسم در ترافیک مانده بودم .

بابا عادن داشات زود بهواید، برای همین آرام کلید انداختم و وارد خانه شدم. صدای آرام مامان باعث شد لحظهای مکب کنم. آرام کفشهایم را در آوردم و راهرو را جلو رفتم .

-آره، همین آدرسیه که دادم، کی میخوای بری دیدنش؟

ساکون کرد و من کیفم را از روی شانهم سر دادم تا روی زمین، وارد هال شدم. مامان با دیدن من رویش را برگرداند و پشتش را به من کرد.

-باشه پسرم، منم شاید یکی دو روز دیگه برم دیدنش .

به دیوار تکیه زدم و نگاهش کردم .

-مراقب خودن با مامان جان، شلت بهیر .

مامان جان گفت کن مامان فقط نصیب دانیار شده بود و بس. او با مادر من چه کار داشات؟

میدانساتم گاه گاهی با مامان در ارتلاط اسات، ولی چه میخواسات که این موقع شب تماس

گرفته بود وقتی میدانست بابا خواب است؟

مامان گوشای را گهشات و جواب سام مرا زیر للی داد و به سامت اتاق رفت .



-دانیار بود .

بدون اینکه برگردد ایستاد، مکب کرد، انگار مردد بود جوابم را بدهد یا نه .

تکیهام را از دیوار برداشتم و جلو رفتم .

-دانیار داره در مورد پرونده تحقیق میکنه، منم همینطور، پس هر جا اون بره که مدرک یا حرف جدیدی باشه منم باید باشم. اگر دوسات داری این پرونده سرانجام خوبی داشته باشه بهم بگو دانیار چی میخواست .

دقیق نگاهم کرد، گوشاهی چشمهایش چروک خورده بود و خط للهندا مدتها بود باز نشده بود. سفیدی چشمش را خیلی وقت بود سفید نمیدیدم، همیشه سرخ بود .

-آدرس آسایشگاه سیمین رو میخواست، گفت فردا میره دیدنش.

هر لحظه گیجتر میشادم، آنجا برود و با سیمین حرف بزند؟ سیمینی که از دو ساه ماه پیش حتی محیط اطرافش را تشاهیص نمیداد چاه کمکی میتوانست به دانیار یا ح شدن پرونده بکند؟

-بهت نگفتم برای اراجیفی که گفتیا، گفتم که از دانیار عقب نمونی .

گیج نگاهش کردم، وارد اتاق شد و در را بست .

نیمی از مغزم پر شاده بود از سیاهی چهرهی دانیار و نیمی طعنهای مامان که دیگر داشت طاقتم را طاق میکرد .

کیفم را از گوشاهی هال برداشتم و به سمت اتاقم رفتم، فقط به یک دوا و خواب عمیق نیاز داشتم.

با استهوان درد شدید از خواب بیدار شدم، به سهتی چشمهایم را باز کردم. ساعت از هفت گهشاته بود. ساریع بلند شادم ولی از درد کمر، خم شده ماندم.

یک دستم روی تشک تهت و یک دستم به کمرم بود، نه میتوانستم بشینم و نه بایستم .

به سهتی دو قدم جلو رفتم و دستم را به تار تهت گرفتم و کم کم ایستادم.

احساس میکردم تمام استهوانهایم در حال شکستن است. باد شدیدی به بدنم خورد،

سربرگرداندم سمت پنجره، شیشه باز بود و من با موهای خیس و طلق معمول بدون روانداز خوابیده بودم .

حقم بود این ساارماخوردگی، ولی وقتش نلود. خودم را باه سلامت حمام کشیدم و زیر آب داغ ایستادم.

کمی که از دردم کم شد سریع للاس پوشیدم و موهایم را خشک کردم .

حاضر از اتاق بیرون آمدم، سرگیجه داشتم؛ دستم را به چهارچوب در گفتم .

بابا در حال خواندن روزنامه ی صلد بود. با دیدن من سریع روزنامه را تا زد و روی میز پرن کرد .

چت شده دخترم؟

مامان سریع از آشهزخانه بیرون آمد. سعی کردم للهند بز نم .

خوبم، فکر میکنم سرماخوردم فقط .

بابا دستم را گرفت و به سمت آشهزخانه برد .

مامان داخ آشاهزخانه شاد و ما پشات سارا رفتیم. بابا صندلی را بیرون کشید.

-بشین یه چیزی بهور که بتونی قرص بهوری .

مامان دستکشهای آبی ظرفشویی را از دستش درآورد و یکی را پرن کرد رو ظرفها و یکی را انداخت روی زمین. سریع لیوانی چای ریخت و شروع کرد به شیرین کردنش .

آخرین باری که توجهی از مادرم دیده بودم انقدر دور بود که یادم نمیآمد. یک لحظه دلم برای آغوشش، برای دستهای مهربانش پر کشید. بی اختیار و بدون توجه به درد بلند شدم و رفتم پشت سرا، زیر لب دعا میخواند.

اشک هجوم آورد، بغض کهنهی زخم زبانهایش سر باز کرد. دستهایم را دورا حلقه کردم و سرم را روی شانها گهاشتم. هق هقم بی اختیار بود .

من آرام بابا بودم و آراد پसार مامان، این را میدانساتیم ولی هیچوقت فرقی بینمان نگهاشته بودند. انگار با رفتن آراد مامان هم رفته بود .

-دلم بران تنگ شده مامان .

دستهایم با نفسهای سریعش بای و پایین رفت، گریه میکرد؟ سرم را برداشتم و دست روی شانهایم گهاشتم و چرخاندمش .

سرا پایین بود، استکان چای را جلویم گرفت، للهایش لرزید

-این رو بگیر برو صلحونهان رو بهور .

اساتکان را گرفتم و پشتات سارا روی کابینت گهاشتم. صاورتش را قاب گرفتم.

-مامانم، آراد برادر منه، فکر میکنی از خونش میگهرم؟ سربای آورد و اشکش کشیده شد تا گردنش.

-اگر پای کیارا وسط نلود میگفتم نه، ولی این نمیدونم .

دستهایش را گرفتم و پیشانیش را ب\*و\*سیدم. للهایم روی پوستش لرزید ،مادرم از من دلگیر بود.

-قربونات برم من، باه خادا از خونش نمیگهرم. به خون خودا قسام از قاتلش نمیگهرم. هر کی میخواد باشه، فرقی نداره .

چشمهایش لرزید، لبهایش لرزید و هق هق زد.

-بچاهام رو کشاتن، تو داری از قاتلش دفاع میکنی و میگی از خونش نمیگهری؟

یک قدم عقب آمدم و اشاکهایش را با دقت و آرام از روی پوست سفیدا پاک کردم .

-کیارا قات نیستات مامان، نه برای اینکه دوستش دارم، برای اینکه انقدر باهوا هست که انقدر مدرک از خودا به جا نهاره.

صورتش را از زیر دستم بیرون کشید. اخم کرد و لبهایش محکم شد.

-اگر به این بررسی که قاتله چی؟ اگر بهت ابت بشه چی؟ نفسام رفت، حتی فکرا هم دیوانهام

میکرد، سارم را تکان دادم تا تصویر کریه دستان خون آلود کیارا از جلوی چشمهایم پر بکشد.

-نیست .

-اگر بود؟

ک فه سر تکان دادم و فهمیدم تا وقتی قات اراد را بایی دار نلیند در آغوشش جایی ندارم .

-جوابتون رو دادم مامان .

بادون اینکاه چیزی بهورم از خاناه بیرون آمادم و حتی بابا هم جلویم را نگرفت.

XXXXXX

کمی جلوتر از آسایشگاه پارک کردم. نگاهی به ساعت انداختم و سریع پیاده شادم. نمیخواستم م قان دانیار و سایمین را از دسات بدهم، حتی اگر مجلور میشدم تا شب همانجا بمانم.

آفتاب نیمهجان پاییز، از سارما کم میکرد. لحظهای صورتم را رو به آفتاب گرفتم و چشم بساتم. باد خنک به صورتم میخورد و اشعهی آفتاب پشت پلکم میدرخشید. چشم باز کردم و به زیلاترین فص خداوند للهند زدم.

پشت در آسایشگاه زنگ را فشردم و با معرفی خودم وارد شد.

حیات بزرگ و درختهای تزئینی زیلایش وساوسهی قدم زدم تزریق کرد به جان و تنم، ولی باایاد ساریعتر میرفتم. چهار روز تا دادگاه مانده بود و گرههای پرونده بیشتر شده بود که کمتر نشده بود.

از کنار باغچهها رد شدم، دو میز چهار نفره که در حیات گهاشته بودند را رد کردم و دو پله را بای رفتم. درب شیشههای را که باز کردم یکباره صدای جیز شنیدم.

خانم دماوندی که چشمش به در بود ساریع به سمت طلقهی دوم دوید. به اطراف نگاه کردم.

مل زرشاکی و صندلی ها روبروی تلویزیون چیده شده بود و تعدادی جلوی تلویزیون خاموا

نشاساته بودند و آنچنان به دقت بهصفحهها نگاه میکردند که انگار فیلم مهیج میدیدند.

پرستاری به سمتم آمد.

- س م .

هنوز جواب نداده بودم که صدای جیز تکرار شد و صدا را شناختم.

هرسااان پرساتار را کنار زدم و پلاه ها را دو تا یکی بای رفتم. از ازدحام پرساتاران جلوی در اتاق فهمیدم حدسام درست بوده، سیمین بود که جیز میزد. با بدن و دستم همه را کنار زدم و وارد اتاق شدم .

در آنی قلمم آتش گرفت از چشمهای ترسیده و دستهای لرزانش که به جلو دراز شده بود و به شدن میلرزید .

-نیا... نیا...

چشام چرخانادم و با دیدن دانیار روبرویش وارفتم. قلمم مٹ گنجشاک میزد .

دو پرساتار دستهایش را گرفته بودند و دانیار سعی میکرد با او صحت کند.

-سیمین جان، اجازه...

سیمین چشمهایش را بست و رویش را برگرداند و فریاد زد .

-ولم کن... به من دست نزن...

دکتر لشاگری برگشت و متعجب به دانیار نگاه کرد، رنگ نگاهش برگشت ، دست سیمین را گرفت .

-سیمین جان، ایشون فقط میهوان باهان صحت کنن .

سیمین دستهایش را از دست پرستارها آزاد کرد و عقب عقب رفت، انقدر که پشتش به دیوار خورد و سر خورد روی زمین، مٹ بچه در خود جمع شد و سرا را بین دستانش گرفت .

-پاره نکن... للاسم...

یکلاره سرا را برداشت و دست کشید روی زمین اطرافش .

-للاسام... للاسام...

دساتهای خالیش بر گشاث سامت بدنش و جوری خودا را جمع کرد که انگار ل\*خ\*ن است .

دانیار در ساکون نگاهش میکرد. من به دانیار که پشاثش به من بود نگاه میکردم و به سیمین

که هر لحظه واکنشش تغییر میکرد .

چنگ زد به دست خانم دکتر و با انگشت لرنانش دانیار را نشان داد.

-للاسامو پاره کرده... پَ کسش بگیر.

دکتر لشکری دستش را محکم گرفت و کنار چملاتمه زد.

-باشه عزیزم، پس میگیرم .

به پرساتاری اشاره کرد. دانیار جلو رفت که دکتر بین دانیار و سایمین دیوارشد .

-از اینجا برید آقا .

دانیار را نمیدیدم ولی از سکوتش فهمیدم ناامید شده. مغزم مٹ ساعت کار میکرد، سیمین حرف زد، بعد از دو ماه که فقط جیز زده بود و سکون کرده بود حرف زد، آنهم با دیدن دانیار .

دانیار صاحب انگشتر را میشناخت و نمیگفت. سیمین با دیدن دانیار لب باز کرد و وحشتش را

تهلیه کرد، چه گفت؟

ر للاسااامو پاره کردهر یاک لحظه از امکانی که در مغزم جرقه زد لرزیدم .

وحشت زده به دانیار نگاه کردم .

چرخ زده و با پاهای بلندا طول اتاق را با سه گام بلند طی کرد. لحظهای کنارم ایستاد و سر برگرداند و نگاهم کرد .

ساعی کردم خونسرد باشم، سرد باشم، از احتماین و شکم بویی نلرد ولی نمیدانم در چشمهایم چه دید که با افسوس سر تکان داد و بیرون رفت .

بدن ل\*خ\*ن سایمین روی دسات پرستارها حم شد تا تهتش. هنوز زیر لب حرف میزد  
-جلو نیا، ولم کن... جلو نیا...

دکتر نلمش را چک کرد و پرستار سرنگ خالی را درون سبط آبی انداخت و برگشت کنار  
دکتر .

-دکتر، به نظرتون اون آقا...

دکتر با اخم نگاهش کرد. دسات سایمین را زیر پتو برد و به چشامهایبستها نگاه کرد .  
-احتمای حدسم درسته.

پرستار صدایش را پایین تر آورد .

-پس...

اخمهای دکتر بیشتر در هم فرو رفت .

-نمیدونم، شاید آره، شاید نه، ولی مسلمه که...

یکلاره چشامش به من افتاد که با دهان باز به لهایش نگاه میکردم، منتظر اتمام جملها ماندم  
ولی او سکون کرد .



جلو رفتم .

-دکتر... چی شده؟ سیمین...

حتی از گفتنش شرم داشتم، از تصورا میلرزیدم .

-بریم تو اتاق من .

از بین پرساتارهایی که کم کم پراکنده میشادند رد شادیم و به اتاق انتهای راهرو رفتیم .

تمام مدن دستش روی پشتم بود و تقریل ۱۴ به جلو هولم میداد که اگر نمیداد همانجا

مینشستم، چیزی بزرگتر از بغض گلویم را چنگ میزد .

وارد اتاق که شدیم همراهیم کرد تا کاناپهی دونفره ی جلوی میزا.

رها شادم روی ملا و نگاهش کردم تا میزا را دور زد و روی صاندلی نشست .

چشام از لبهایش برنداشاتم، در ساکون نگاهم کرد. هر چقدر خواستمسوال کنم نتوانستم.

۶۰

حتی دیگر نتوانستم نگاهش کنم، چشم دوختم به تک گلدان زیر پنجره کهپپیچکش به دیوار

منگنه شده بود و رسیده بود به سقف .

-حدس اولیه ی ما...

چشام از برگها کندم و نگاهش کردم. خودکارا را در دستش تاب میداد و نگاهش روی میز بود

انگار دلش را یک دله کرد که سر بلند کرد .

-تا این بهتون نگفتم چون مطمئن نبودم ولی امروز...

ک ف ه و سردرگم نگاهش کردم. ر ک د حرف بزن لعنتیر

-حدسم آزار جنسی بود .

دستم یخ زد، قلم یخ زد، وجودم یخ زد .

بی حرکت نگاهش کردم ولی نمیدیدمش. خانم دکتر قد بلند و فرم سفید و عینک بزرگش را

نمیدیدم. دانیار بود که شیطانی خندید، دانیار بود که دست سایمین را گرفته بود و قهقهه

میزد، سایمین بود که با للاس پاره شاده میخواست فرار کند .

صدای خانم دکتر را از قهقرا شنیدم .

-این آقای که اومد اینجا گفت دادستان پروندهی قتل برادرتونه، درسته؟ تعجب کردم که

سرم تکان خورد، من یخ بسته بودم و انتظار داشتم با حرکت سرم گردنم بشکند .

-دو...دوست برادرم هست .

یک تای ابرویش بای رفت و صدایش واضدتر شد .

-به هر حال همسر برادرتون تا حای چنین واکنشی از خودشون نشون نداده بودن، شاید برای

اینکه تا حای مردی به دیدنشون نیومده بود و اصو می ما جز چند تا دکتر هیچ مردی نداریم.

دهانم باز شد و صدای سردم به گوا خودم هم ناآشنا آمد .

-دکتری که مرد باشه داشته؟ سرا را به ع مت مثلت تکان داد .

-داشته.

باید بهرسم، باید بدانم .

-به نظرتون واکنشش نسلت به این شهص بود یا جنس مهکر .

سنگین به پشتی صندلی چرخانش تکیه داد و دقیق نگاهم کرد .

-از من نهرسید، وقتی میتونم نظر قطعی بدم که این عکس العم نسلت به ایشون در یک جمع سنجیده بشه .

-یع... یعنی چی؟

جلو آمد و خودکارا را روی میز گذاشت و انگشتهایش در هم ق ب شد .

-اگر چند تا مرد رو دید و فقط نسلت به این آدم واکنش نشون داد میتونید تا حد زیادی...

دقت کنید نمیگم حتم<sup>۴</sup>، میگم به احتمال زیاد مطمئن باشیم که ایشون عام آزارشون بودن .

هر لحظه فشارم پایینتر میآمد. اساتهوانهایم به جای درد میساوخت .

چنگ زدم به چرم مل مشکی .

-مگه نمیگید اینجا با دکترهای مرد هم دیدار داشته؟ سر تکان داد .

-پس ایشون تنها مردی نلودن که سیمین دیده.

و باز هم در سکون سر تکان داد و سرا را پایین انداخت .

من جوابم را گرفته بودم. نفسم تنگ شده بود، چنگ زدم به دستهی کیفم و به ساهتی بلند

شدم. گیج و گنگ خودم را به در رساندم، باید میرفتم بیرون، داشتم خفه میشدم، احساس

کردم در حال فروپاشیم .

تلوتلوخوران از پلاه ها پایین رفتم و از در بیرون زدم. دو پله را با زانو پایین آمدم و انقدر توان نداشتم که بلند شوم. به تک درخت جلویم نگاه کردم.

رسیمین... دانیار... آراد... وای، وای... آراد...

کسی زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد، دستم را کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم به طرف در رفتم و وارد خیابان شدم.

به اطراف نگاه کردم، کاا دانیار آنجا باشد، کاا نرفته باشد، کاا بگوید دروغ است، کاا...

دساتم را به دیوار گرفتم و خودم را به ماشین رساندم و به سهتی سوار شدم.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و باز هم دوره کردم.

رسیمین... دانیار... آراد... آراد...

نفهمیدم کی صادایم بلند شاده بود، ولی وقتی زنی با انگشت به شیشه زد، شیشه را پایین کشیدم.

-چیزی شده خانم؟

گنگ نگاهش کردم. با ترس و تعجب نگاهم کرد.

-داشتید داد میزدید، حالتون خوب نیست؟

سری تکان دادم و شیشه را بای کشیدم و یکباره خشمم فوران کرد.

رخدا بهت رحم کنه دانیار، فقط خدا بهت رحم کنهر

بی مقصد میرفتم، فقط میخواستم دور شوم، دلم میخواست بروم دادگاه و کیارا را آزاد شده  
بلینم و یکی دست قات را در دستم بگهارد و بروم .

پشت چراغ قرمز ایستادم و به انیه شمار نگاه کردم، منتظر بودم سلز شود که کجا بروم؟  
به گوشای نگاه کردم، یک ساره زنگ میخورد و من دوست نداشتم جواب بدهم، ولی با دیدن  
شمارهی خصاوصی پشیمان شدم. او تنها کسی بود که گره‌ی نفسم را باز میکرد .

-جانم؟

-بی ب خانومم .

پساری به شایشاه زد و گلهای رز را جلوی شایشه تکان داد. شیشه را پایین کشیدم و للهند  
زدم .

-خوبی؟

صدای خندها را شنیدم و قلم آرام گرفت .

انگشت سلابهام را جلوی پسر گرفتم و لب زدم -یه شاخه .

-بدون تو میشه یمههب؟ وقتی نیستی دقیقه ها نمیگهرن .

نفس عمیقی کشیدم و پنج هزاری را کف دست پسر گهاشتم و در حالیکه شاخه گ را  
میگرفتم، صدایم را پایین آوردم.

-میای پیشم، مطمئن با .

-میدونم .

گ را روی صندلی کنار کیفم گهاشتم و شیشه را بای کشیدم .

-چی شده؟

-اگر وقت داری یه سار به شارکت بزن، امروز یه ساری سانگ باید تحوی میگرفتم؛ میخوام بلینم رسایده یا نه وک<sup>۴</sup> فکر نکنن نیستم شرکت بی سرو ساحله .

-به روی چشم، امر دیگهای باشه قربان؟

صدایش وسوسه داشت یا خلسه که مان شدم و سلز شدن چراغ را ندیدم .

صدای بوق ممتد از پشت سرم بلند شد و راه افتادم .

-امر دیگه باشه شب اول آزادیم .

حمور نداشت ولی خجالت کشیدم از لحنش .

صدای قهقهها در گوشی پیچید .

-این تا بناگوا سرخ شدی، چقدر اون داغی گوننهان رو دوست دارم .

تاب خجالت بیشتر را نداشتم، واقع<sup>۴</sup> گوننهایم میسوخت .

-میرم شرکت .

-میب\*و\*سمت عزیزترینم .

بی جهت شالم را روی موهایم جابهجا کردم.

-منم .

گوشی را قطع کردم و سردادم تو کیفم.

صدایش را دوره کردم، برق نگاهش، شانهای پهن و بازوهای مردانها و مهمتر از هرچیزی

تنهاییای که به یغما برد.

به سمت شارکت رفتم و حس کردم بوی بدی در ماشین پیچیده، فکر کردم بوی خیابان است ولی بو قطع نمیشد.

چشام چرخاندم و چشامم روی شاخه گ ماند، برا داشاتم و گلرگهای زیلایش را روی گونهام کشیدم و زیر بینام گرفتم، عمیق نفس کشیدم .

بوی خوا گلرگها با بوی بد مهلوط شد .

دساتم را تا پایین شاخه کشیدم و مایع لزر ریشاهی گ به دستم چسبید، ریشه را بو کردم و از بوی مشمئز کنندها آشوب شدم.

وارد شارکت شادم و روبروی میز منشای ایستادم. خانم سامانی نلود، هیچ صدایی نلود، انگار همه رفته بودند مرخصی .

وارد اتاقی که پشت میز منشی بود شدم که تقریل ۱۴ کارگاه حساب میشد. دو نفر مشاغول کار بودند و مردی مسان پشتات میزی که سمت چپ گهاشته بودند ایستاده بود و پارچه ی بزرگی که جلویش بود را باز میکرد .

به سمتش رفتم، متوجهم شد و سر پا ایستاد.

-س م خانم مشایخ .

-س م .

میز منلت کاری شادهی بلند را دور زدم و کنار ایساتادم و به پارچه اشاره کردم .

-سنگها رسیده؟

تای آخر را باز کرد و لهند زد.

-بله .

سنگهای قاطی شده را جدا کرد. بیشتر از هر سنگی یاقون کلودهایش زیلا بود .

-این سنگها چقدر قشنگن .

عقیق سفیدی را در دست گرفت و لهند زد .

-هنوز ترا نهورده، ترا که بهوره و بره تو کار خیلی زیلاتر میشه.

یکی از یاقون کلودها را برداشتم و سُرَا دادم کف دستم و غلتاندمش، زیلا بود .

-من بکر بودنش رو دوست دارم .

یک لحظه فکری به مهنم رسید. سریع سنگ را روی پارچه گهاشتم و گوشی را از کیفم در

آوردم، عکس انگشتر را جلویش گرفتم .

-شما میدونید این سنگها بیشتر کجا پیدا میشن؟ گوشی را گرفت و عکس

را بزرگ کرد .

-آمیتیسه .

-درسته .

لهند زد و گوشی را جوری حرکت داد که انگار انگشتر را زیرو رو میکند .

از حرکتش خنده ام گرفت .

-این سنگها بیشتر از خارر از کشور وارد میشن .

وا رفتم، گوشی را گرفتم و به انگشتر خیره ماندم .



-ولی...

نگاهش کردم، در فکر بود. دستش را دراز کرد.

-میتونم دوباره بلینمش؟ سریع گوشه را به سمتش گرفتم.

-حتم ۴.

گوشه را گرفت و دوباره عکس را بزرگ کرد.

-کاا خودا اینجا بود تا مطمئن میشدم.

قلم میکوبید، شاید ساحلش را میشناخت و مرا از سردرگمی و کیارا را از بند نجان میداد.

-ساحلش رو میشناسید؟

عینکش را از روی چشم برداشت و روی سنگها گهاشت.

-نه خانم، فقط به احتمال نود درصد سازنده اا رو میشناسم.

شانه هایم افتاد، بی حس نگاهش کردم.

-ساختن اینجور چیزها ساده نیسات، این برشاها خیلی خاصاه و رکاب ظریفش کاه بتونه این

ساانگ رو روی خودا نگه داره یه سااازنده ی قهار میخواد. من فقط یک نفر رو میشناسم که

میتونه اینکار رو انجام بده. اگر سازنده ی آن را پیدا می کردم به احتمال زیاد به خریداراهم

میرسیدم.

مگر چند نفر استطاعت خریدن چنین جواهر کمیابی را داشتند؟ -کی؟

جعله‌های را از کشاو بیرون کشاید و در را باز کرد. جعله به مشالکهای کوچک تقسیم شده بود. هر گروه از سنگها را در یکی از مجوف‌ها انداخت .  
-استادم .

دیگر داشات ک فهام می کرد. باید با منقاا از او حرف میکشیدم. کارا که تمام شد جعله را بست و آن را به دستم داد. متعجب نگاهش کردم .

-لطف ۱۴ اینها رو بهارید تو گاو صاندوق، فع ۴ نیتونیم روشاون کار کنیم تا خود آقای ارجمند بیان .

سری تکان دادم و منتظر نگاهش کردم. میز را دور زد و دنلالش رفتم. بایی سر یکی از طراحان ایستاد .

-اساتاد من اه فریدنه، نزدیک به نود سالشاه و شصت و پنج سال کارا این بوده، فع ۴ اصافهان زندگی میکنه چون مریمماه، ولی اگر اونطور که حدس میزنم این انگشتر قدیمی باشه، میتونه تو فریدن ساخته شده باشه، یعنی زادگاه استاد اسههلان .

بقیهی حرفهایش در سارم اگو شد. بارها و بارها فریدن در مغزم دور خورد و چرخید و رگهای مغزم را از خون خالی کرد .

بی حواس جعله را دستش دادم و از اتاق و شرکت بیرون آمدم .

انگار خون به مغزم نمیرسید. انقدر مشاعرم کار نمیکرد که منتظر آسانسور بمانم، پله‌ها را پایین رفتم. طلقهی اول که رسایدم ایساتادم و به در نیمهباز خیره ماندم .

ر پس به خاطر همینه که انگشتر رو میشناسهر

ساربع پله ها را پایین رفتم و تا جایی که پاهایم اجازه داد به سمت ماشین دویدم و نشستم. نفسم را آزاد کردم.

—خدا لعنتت کنه دانیار، چرا هر جا میچرخم به تو میرسم؟

راه افتادم، مقصادم را میدانساتم، ولی میترسایادم، از رفتن به این راه میترسیدم.

ک ف و عصلی مشت کویدم روی فرمان و به مغازه‌ی سمساری خیره ماندم.

انگشتر و دانیار، نیکیتا و دانیار، سایمین و دانیار وحای سازنده‌ی انگشتر و زادگاه دانیار.

آخرین ردیف ترافیک تمام شاد و به سلامت مکانیکی راه افتادم. حقیقت هرچه بود باید میفهمیدم، ولی نمیدانستم برایش آماده‌ام یا نه.

بوی گریس حال‌م را به‌هم زد، به خیابان مکانیکی رسایده بودم و نفهمیده بودم. این خیابان تمام ۱۴ لوازم یدکی و مکانیکی بود.

ماشین را جلوی مکانیکی همیشاگی پارک کردم و یاد سایمین افتادم. دلم برای مظلومیتش پر

کشاید، فقط خدا میدانسات چه حس تله‌ی را تجربه کرده بود که تعادل روانیش را از دست داده بود.

۷۰

یک لحظه تصویرهای هیپانآلود جلوی چشمهایم جان گرفت.

ردانیار میره خونهی آراد، اون ب رو سر سیمین میاره، کیارا با آراد دعوای همیشه، آراد با سیمین کلنچار میرفته و شاید فهمیده چه ب بی سرا اومده و کی این ب رو سارا آورده، یاه جوری دانیار هم فهمیده آراد فهمیده و صدا رو بریده هر  
به اینجای افکارم که رسایدم دهانم از طعم زهر پر شاد، پتک پشت سر هم روی سرم فرود میآمد .

رنه... امکان ندار هر

دانیار خندید، سیمین عقب رفت و جیز زد. آراد دساتهایش بساته بود و خون از دو مچش روی فرا میریها ت و دانیار ساییگاره های کیارا را در جاسیگاری میگهاشت.  
سرم را به شدن تکان دادم رچرا کیارا؟ چرا صحنسازی برای اون؟  
فکر کردم و فکر کردم و نتیجه این شاد و بی حس پشوات فرمان بیحرکت ماندم .  
دانیار رابطهی خوبی با کیارا نداشات، هر چند دوسات قدیمی بودند و با هم بزرگ شاده بودند، ولی کام<sup>۲</sup> حس میکردم که دانیار حس خوبی به کیارا ندارد. چه کسی از کیارا به آراد نزدیکتر که هم دلیلی موجه برای حمورا در آن خانه باشد و هم از سر راه دانیار کنار برود.

XXXX

ساعت از هفت گهشاتا بود که به اصافهان رسایدم. بیوقفه و یکنفس رانندگی کرده بودم و به جز یک نصفه ساندویچ ف ف هیچی نهورده بودم. گلویم میسوخت و بدنم تیر میکشید.  
فکر کردم بهتر است اول به یک هت بروم .

وارد هت که شادم دیگر به ساهتی میتوانساتم سرپا بایستم. دستم را روی پیشاهوان گهاشاتم و سرم را به دستم تکیه دادم. پسری که پشت میز نشسته بود بدون اینکه سرا را از روی گوشه بلند کند، ایستاد.

-اتاق میخواید؟

نگاهش کردم، ظاهرا کام<sup>۴</sup> مردانه بود، ولی للهند گوشاهی کنار لالش نشان میداد که در حال شیطنت است.

صدایم را بای بردم.

-بله.

دساتش را به پشات سارا برد و دست کشید روی قفسههای پشت سرا، کلیدی را برداشت و گهاشت روی میز.

-بفرمایید.

متعجب نگاهش کردم، این چه طرز اتاق دادن بود نمیفهمیدم.

-احیان<sup>۴</sup> کارن شناسایی نمیخواید؟

یکدفعه سرا را بای آورد و شتابزده لبتاب را چرخاند طرف خود.

-آره... آره...

دستش را دراز کرد.

-کارن شناسایی لطف<sup>۴</sup>.



سکون بود و انقدر سنگین که حس کردم منهم نفسم گرفته .  
-بله؟

صدای خشن مردانه‌ای که سعی میکرد آرام صحبت کند زمزمه کرد -کیارا قاتله .  
گیج شدم، با اینکه فهمیدم چه میگوید درکش نکردم .  
-چی گفتید؟

لرزا صدایم دست خودم نلود .

-اگر آزادا کنی به برادرن خ\*ی\*ا\*ن\*ن\* کردی .

گیج و گنگ گوا کردم. گوشای را قطع کرده بود و من هنوز توان برداشتن گوشه‌ی را از روی گوشم نداشتم.

صدایش در گوشم زنگ میخورد به برادرن خ\*ی\*ا\*ن\*ن\* کردیر .

گوشای را روی کاناپه انداختم و نشستم. این تلفن بیشتر مرا مطمئن کرد که کسای برای کیارا دسایساره چینی کرده؛ ولی چه کسای انقدر با کیارا دشمنی دارد که بهوهد او را بفرساتد بایی دار؟ هیچ مظنونی نداشتم جز دانیاری که دساتش در همه چیز باز بود، به خانهی آراد رفت و آمد داشت و میتوانست آاری از کیارا، رفیق قدیمیا به دست بیاورد .

روی تهت دراز کشیدم و منتظر تماس شدم. به جای تماس آدرس پیام شد و من در جا نشستم. با خواندن بیمارستان... سریع بلند شدم. آن مرد نزدیک به نود سال داشت و اگر در بیمارساتان بود نلاید لحظه ای را هم از دست میدادم.

از رزوشان هت آدرس بیمارستان را پرسیدم و راه افتادم. سر راه ساندویچی گرفتم و همینطور که میخوردم به سمت بیمارستان رفتم .

جلوی بیمارستان که رسیدم آخرین لقمه را قورن داد و پیاده شدم. بعید بود این موقع شب اجازه می‌دهند، ولی باید تا خودم را میکردم .

از در شایشاهای رد شادم و به سمت میز اطعان رفتم. قسمت اورژانس پشت اطعان بود و سر و صدا زیاد .

جلوی شایشاه ایساتادم و سرم را پایین و جلوی قسمت باز گرفتم تا صدایم راحتتر به گوازنی برسد که با تلفن صحبت میکرد.

-خانم؟

کف دساتش را روبرویم گرفت و به صاحبش ادامه داد، چند لحظه صالر کردم. با صدای دستگاهی که مردی پشتش نشسته بود و داشت سرامیکها را واکس میزد سر چرخاندم .  
-بفرمایید.

سریع چرخیدم و به زن میانسال نگاه کردم .

-آقای اسپهلان اینجا بستری هستند؟

-سرا را در سیستم جلوی رویش فرورد و من چرخیدم و دوباره به دستگاه نگاه کردم که تی گرد بزرگ را میچرخاند و جلو می‌آمد. رد یستیک دستگاه تک سرنشین روی خیزی سرامیک باقی میماند .

-بله .



برگشتم و سعی کردم التماس به چشمهایم بریزم.

-میتونم بلینمشون؟

انتظار داشتم بگوید نه و برود سر کارا، ولی با خوا رویی للهند زد .

-مشکلی نیست، با همراهشون تماس بگیرید بیان پایین شما تشریف بلرید بای .

خوشحال شدم، ولی حای مشک این بود که من اص<sup>۴</sup> نمیدانستم همراهش کی هست .

-من شمارهی همراهشون رو ندارم، میشه شما لطف کنید با اتاقشون تماس بگیرید و بگید بیان پایین؟

دوباره کف دستش را جلویم گرفت و خم شد و در میکروفن اع م کرد.

-دکتر صالحی اورژانس، دکتر صالحی اورژانس .

برعکس تمام پیجرها نه به صدایش غمزه داد و نه حتی صدایش را عو کرد. دوباره برگشت سمتم .

-باشه، فقط بشینید.

سریع صاف ایستادم و یک قدم عقب رفتم .

-چشم.

نشاستم و کیف چرم مشکیم را روی پاهایم گهاشتم و دستهایم را ق ب شده رویش گهاشتم.

نمیدانم از هیجان بود یا از اضطراب رسیدن دوباره به اسام دانیار که بیکنترل هر دو پایم را

تکان میدادم؛ سر پنجهام زمین بود و پاشنهام محکم روی زمین می خورد.

همینطور هم به اطراف نگاه میکردم، یکی روی ویلچر بود و کسرُم به دست با دو همراهش میخندید، دیگری دستش به دیوار بود و با رنگی پریده و خم شده از درد تنها به سمت اورژانس میرفت.

انگشاته‌ایم را در هم ق ب کردم و به انگشاته‌تر فکر کردم، یک چیزی در مورد انگشاته‌تر آزارم میداد که نمیدانستم چیست، شاید در مورد برخورد کسانی که انگشاته‌تر را دیده بودند و شاید خود انگشاته‌تر.

تصویر جلوی چشمم با مانتوی دکمه نقره‌ای به هم ریخت. سریع ایستادم، زنی نزدیک به پنجاه سال روبرویم ایستاده بود، اولین چیزی که به چشمم آمد خستگی بیاندازه‌ی چشمهایش بود. للهند بی جانی زد.

- شما اومدید م قان آقای اسهلان؟

حای که میشانیدمش کمی برایم نامانوس بود، فامیلی عجیلی بود. ساعی کردم صمیمی به نظر برسم.

- بله، شما همراهشون هستید؟

- دخترشون هستم.

کیفم را میان دو مشت جمع کردم.

- من از راه دوری اومدم، فقط یه سوال از استاد دارم و رفع زحمت میکنم...

نگاه کنجکاو او را به من دوخت.

- بابا شما رو میشناسه؟

انگشتهایم از فشار زیاد روی کیف کشیده شد و صدایش باعث شد حس بدی بگیرم .  
-نه متاسفانه ،ولی سوالم خیلی مهمه .

یک تای ابرویش را بای داد و وزنش را روی یک پا انداخت و مای ایستاد .

-دکتر تعداد م قان بابا رو محدود کرده و من باید بگم متاسفم .

فهمیدم تا از جریان سر درنیاورد نمیگهارد استاد را بلینم .

-با اجازه تون .

قل از اینکه قدمی بردارد آستین مانتویش را گرفتم .

-خانم اسهلان، برادر من به قت رسیده و تنها سرخ یه انگشتره که اه فنش گفته ساختن این انگشتر فقط از عهده ی پدر شما بر میاد .

رنگش پریاد، یاک قدم عقب رفت و آب دهانش را به ساهتی قورن داد .

یکدفعه به شدن اخم کرد و کمی صدایش را بای برد .

-دیوونه شادی خانوم؟ پدر من نود سالشاه و ساه ماهه تو بیمارستانه، بیاد برادر شما رو بکشه؟ زده به سرن؟

حق داشات، انقدر مطرب بودم که نکند برود، نتوانساتم درست برایش توضید دهم .

پیش از اینکه صدایش بایتر برود به شدن سر تکان دادم .

-معهرن میخوام، بلینید هیچ شاکی در مورد پدرتون نیسات، فقط شایدپدرتون یادا بیاد که این

انگشتر رو برای کی ساخته، اگر یادشون باشه ما یک قدم به قات نزدیک میشیم؛ همین .

نفس راحتی کشید و آرامتر ایستاد. کمی نگاهم کرد و من چشمش برنداشتم .

-به خدا قسم خانم همین یک سواله .  
 گوشی را از کیفم درآوردم و او با نگاه دستم را تعقیب کرد .  
 عکس را آوردم و جلویش گرفتم .  
 -بلینید، این عکس انگشتره، فقط میخوام بلینم اگر ایشون این انگشتر رو ساختن یادشون هست برای کی و چه وقتی ساختن یا نه.  
 به انگشتر نگاه کرد و چشمش برق زد، کمی جلو آمد و بدون اینکه دست به گوشی بزند دقیق به عکس نگاه کرد .  
 -قشنگه .  
 سار تکان دادم و ک فه نگاهش کردم، حوصله ی ابراز احساسان نسلت به زیلایی انگشتر را نداشتم .  
 نگاهم کرد.  
 -برو طلقهی سوم، اتاق سی و سه .  
 جان گرفتم، للهند عجولی زدم و گوشی را در کیفم گهاشتم و به سرعت به سمت آسانسور رفتم. کمی صدایم را بای بردم که در میان پیچ دکتر اورژانس محو شد .  
 -ممنونم.  
 وارد اتاق که شدم پیرمرد چشمهایش را بسته بود و ملحفهی سفید تا گلویش بای کشیده شده بود، روی ملحفه پتوی سلز رنگی کشیده شده بود که رنگ تندا با پوست رنگ پریدهی استاد در تماد عجیلی بود .

از کنار سارویس بهداشاتی رد شادم و به سمت تهت رفتم. تلویزیونی که نزدیک به ساقف و به دیوار تعلیه شاده بود روشن بود و صدایش بسته بود، بوی الک و مواد شوینده پیچیده بود. آرام روی صاندلی کنار تهت نشستم و نگاهش کردم. مٹ اینکه حمورم را حس کرد که کم کم پلکهای چروک خوردها را باز کرد. لبهایش انقدر چروک خورده بود که یک خط باریک صورتی از آنها باقی مانده بود.

للهايش لرزيد -فت...فتانه...

نزدیکش شدم و کمی خم شدم.

-س م استاد .

بدون اینکه از حماور یک غریله در اتاق اختصاصیش تعجب کند، للهند بیرنگی زد.

-س م دخترم .

-خدا بد نده .

۸۰

پلکهایش را سنگین بست و مژههای کم رنگش میان چروکهای پلکهایشکه رگهای آبی از آن بیرون زده بود، محو شد.

-بد نلینی دختر جان .

بیرمق بود و میترسیدم هر لحظه دخترا بخواهد که بروم .

-استاد مزاحمتون شدم که یه سوال بهرسم .

سریع از کیفم گوشی را در آوردم و عکس را جلویش گرفتم .

-شما این انگشتر رو میشناسید؟

چشمهایش را تنگ کرد و از میان خط باریک به گوشی نگاه کرد .

-بیارا جلوتر .

گوشی را جلو بردم و برای لحظهای چشمهای بیفروغش برق زد. لب زد -تلولو.

کمی سرم را نزدیک کردم .

-یعنی چی استاد؟

للهند زد، ولی نگاهش اینجا نلود، انگار جایی میان خاطراتش دنلال تصویر حقیقی انگشتر میگشت .

-برای کارهام اسم میماشتم، اسم این یکی تلولو بود .

قلم در قفسهی سینهام شروع کرد به بازی کردن .

-خب؟ یادتونه برای کی ساختیدا؟ یا به کی فروختیدا؟

سرا را نامحسوس تکان داد و چشم از عکس برداشت. گوشی را در کیفم گهاشتم و لب تهت نشستم .

-این انگشتر رو حدود...

کمی فکر کرد و به چشمهایش که باز باریک شده بود خیره ماندم .

-بیست و پنج سال پیش ساختم، سفارشی هم بود.

رخدایا خودن کمک کنر بی اختیار از روی پتو دستش را گرفتم .

-اسمش؟ اسمش رو یادتون میاد؟

-اون روزا دو سه تا خونواده ی پولدار بیشتر نلود، آخه فریدن خیلی کوچیک بود.

نفسم رفت، دستم روی پتو مشت شد و چشم بستم. بی توجه ادامه داد .

-یادمه یه آقای بود که زنش رو خیلی دوست داشت، یه پسر داشت، اومد سفارا بده پسرا

باها بود، خیلی شیطون بود، برای همین یادم مونده .

واسه اون ساختمش ولی اسمش یادم نمیاد دخترم .

از جایم بلند شدم، انگار روی پاهایم نلودم، جایی میان زمین و آسمان بودم .

گیج تلو تلو خوردم تا صندلی .

-خانومش از اون خانومای خوا سالیقاه بود. یادمه وقتی اومدن که تحویلش بگیرن خانومه

اخم کرده بود، ولی شاهوهره خیلی خوشحال بود .حای میگی چرا یادمه، چون خیلی تو موقم

خورد که دو ماه روی این انگشتر کار کردم و خانومه با کلی اخم و تهم دستش کرد و درستم

نگاهش نکرد .

سری تکان دادم و لبهای سنگینم فقط یک کلمه گفت -ممنون.

گیج و گناگ بودم، زمین بود کاه میچرخید یا من بودم کاه دائم به دیوار کوبیده میشدم و

کمانه میشدم به اسم دانیار؟

از در شایشاهای خروجی بیمارساتان رد شادم و دساتم را به دیوار گرفتم و چرخیدم، پلاه ها

را پایین رفتم و چرخیدم و قالیچهی بغض پهن شاد در حنجرهی خراا خوردهام که میخواست

سر دانیار فریاد بزند .

کلمان در سرم آونگ میشد.

رفریادن شاهر دانیاره، پدرا عاشاق مادرا بوده، خانوادها از معدود متمولین این شاهر بودن،  
یه پسار داشاتن، دانیار انگشتر رو میشاناخت، صاحب انگشتر قطعاً قات برادرمه، دانیار به  
وسای کیارا دسترسی داشت، سیمین با دیدن دانیار حالش بد شد

پشات فرمان که نشستم بغم سر باز کرد، نفس کم آوردم و شیشه را پایین کشیدم. نسیم

خنک شلانگاه را به جان خریدم، با تمام استهوان درد صورتم را در معر باد قرار دادم شاید

اسم دانیار را بشوید و بلرد .

رچرا لعنتی؟ چرا کشتیش؟ چرا؟ تو چرا؟

توان اساتارن زدن و حرکت کردن نداشاتم، توان راه رفتن و زندگی کردن نداشاتم، انگار ته  
ماندهی تمام احساساتم هم به گ نشست که دلم مرگ خواست، دلم برادرم را خواست که  
در آغوشش آرام بگیرم .

مرگ باورم نسالت به دانیار یعنی مرگ تمام احساساتم. او پنهان کرد، دروغ گفت، زندگیمان  
را از هم پاشاید، ولی در تمام لحظاتی که او از سر غرور و من از سار لجلازی کارمان به محمار  
و امالای ط قنامه کشاید باورداشتم، به او اعتماد داشتم .

باورم شکست، اعتمادم مت شی شد و من پام را روی خوردههایش گهاشتم و زجر کشیدم .  
سرم را به فرمان تکیه دادم و نفس کشیدم. باید خودم را به هت می رساندم، باید به تهران بر  
میگشاتم. صادای زنگ گوشای لحظهای قطع نمیشاد. عصلی گوشای را از کیفم در آوردم، هر



کسی که بود میخواستم فریاد بزوم و بگویم دسات از سارم بردارد، ولی با دیدن اسم دانیار لبهایم خشک شد، قلمم ترسیده لرزید و انگشتهایم دور گوشی ممت شد. مشات کوباندم به ساینهام و سرفه کردم تا سینهام از خس خس بیفتد. نفس عمیقی کشیدم و خط را آزاد کردم. صدایش در ماشین پیچید .

-کجایی؟

عادتش بود، بی سام، بی احوالپرسی، کوتاه و مهتصار حرف میزد و بزرگترین نتیجهها را میگرفت .

صدایش لرز انداخت به دستهای بیجانم، ولی نلاید میفهمید دور از او و در بطن این پرونده به او رسیدهام، ممکن بود سر کیارا را هم زیر آب کند و انگشتر را از بین بلرد .

-خارر از شهر .

لحظهای سکون کرد .

-خوبی؟

چند وقت بود حال را نه رسایده بود؟ شاید جلوی همان محمری که امازدم روی ط قنامه و او سارد نگاهم کرد و پرساید ر خوبی؟ ر و من زهرخند زدم ربهتر از این نمیشمر

-خوبم .

-اینطور به نظر نیاد .

نگاهی به فمای جلوی بیماستان انداختم، آملوینس آژی را را خاموا کرد و برانکار را از پشت آملوینس بیرون آوردند .

-اومدم شهر تو، زادگاهت آقا خاتمی .

سکوتش کشنده بود، انقدر سنگین که حس کردم این است که دستهایش از گوشی بیرون بیاید و خفهام کند .

-باشه .

تنها واکنشش همین بود، پرحرص لبهایم را فشردم .

-کاری داشتی زنگ زدی؟

-نه، شب بهیر .

بدون جواب قطع کردم و گوشی را پرن کردم روی صندلی و استارن زدم .

راگر این بازی توئه، من بازی رو دور گردنت حلقه میکنم دانیارر و خودم از تصاور حلقهی دار بر گردنش لرزیدم و لرزیدم، انقدر که حس کردم از لرز به تب رسیدهام.

XXXX

پردهی رنگ و رو رفتهی مهم راکنار زدم و چشم به طلوع خورشید دوختم . زرد و نارنجیهایش در هم بازی میکرد و رنگی تازه میداد به آسمان، رنگی که اسام نداشات، ولی نوید صلد بود، صلحی که تمام شلش را از درد قت برادرم و به دار کشیده شدن دانیار پیچ و تاب خوردم .

دو روز تق و خساتگی هم باعث نشاد خوابم بلرد، تا صالد به رختهواب چنگ زدم و در بالش فریاد زدم و صالد که رساید با باور اینکه هر چیزی ممکن است، از تهت بیرون آمدم .

ساختمانهای کوتاه و بلند خط نور را میشکستند و مهن و قلم را در تاریک روشن آسمان به تاب میانداختند .

ساعت نزدیک به شش بود و دیگر توانایی روی پا ایستادن نداشتم، باید چند ساعتی میخوابیدم و به سمت تهران میرفتم.

فکر کردن را موکول کردم باه بعد از خواب، زیر پتو لغزیدم و تا خواصاتم گوشی را خاموا کنم اسم دانیار رویش نقش بست .

از تعجب ابروهایم بای پرید، طلوع صالد بود و دانیار انقدر با م حظه بود که این موقع صلد تماس نگیرد. از نگرانی برای کیارا گوشی را برداشتم .

-چی شده؟

-هتلت کجاست؟

سرم را روی بالش گهاشتم و از درد بدنم چشم بستم .

-برای چی میپرسی؟

-آدرس؟

دو روز فشار انقدر کنترلم را از دستم خارر کرده بود که بی هوا فریاد بزنم.

-برای چی باید بهت آدرس بدم؟ مگه تو کی هستی؟ دوستمی؟ شوهرمی؟ کی هستی که سین

جیمم میکنی؟ نفس عمیقی کشید، آخرین حد خشمش بود .

-از وقتی ازن جدا شادم نسلت دوستیمون هم از بین رفت و من بابت این قمیه خوشحالم،

حداق تو این روزها خوشحالم و اما چرا میپرسیم؟ برای اینکه من دادستان پروندهای هستم که

شما اومدی در مورد تحقیق کنی و اگر تو این راه شما به مدرکی بررسی که پیش از دادگاه

ارائها ندی میدونی که میتونم تو دادگاه ردا کنم، حای خود دانی، میتونم از همینجا برگردم  
،میتونم پیام و برام توضید بدی چی پیدا کردی که انقدر عصلیت کرده .

طوینتترین و بعیدترین دیالوگ عمرا بود قطع ۴. ترسیده بود که آمده بود؟ حرفهایش بیخود  
بود، ولی یک لحظه تصمیم گرفتم بلینمش، میخواستم در چشامه‌هایش نگاه کنم و دانیاری که  
خط به خط داشاتم میشااناکتم را بلینم .

میخواستم بدانم دو سال تمام با چه کسی زندگی کردم. ک فه پیشانیام را به کف دستم تکیه  
دادم و از سرمای دستم پیشانی داغم خنک شد .

-الو، تشریف دارید؟

دستم را زیر چانهام زدم و به گ‌های ریز سرخابی کاغه دیواری خیره ماندم .

-بران پیام میکنم .

-منتظرم.

رو تهتی را صاف کردم و آبی به دسات و صورتم زدم، پیش از آمدنش باید خودم را جمع  
میکردم، نلاید میفهمید چه فهمیدهام تا راهی برای خ صی کیارا پیدا میکردم و بعد سر وقتش  
میرفتم .

پرده را کنار زدم و تلویزیون را روشن کردم. نور کم ساوی پاییز از پشاتات حصارا آهنی  
پنجره رشاتاه روی فرا افتاده بود. پایم را روی اولین رشتھی نور گهاشتم ردانیار قات  
هم نلاشه توا دست دارهر

روی خط بینورر اما چطور؟ چرا باید آراد رو بکشاه؟ ر سایهام رشتهی نور دوم را شااکسات رقل از اینکه بفهمه همه چیز رو فهمیدم باید از حرف بکشم

صادای تقهی در که بلند شد رشتههای نور را به حال خودشان گهاشتم و به سمت در رفتم.

در را باز کردم، به دیوار روبرو تکیه داده بود و دسات به ساینه ایساتاده بود. کف کفشاش را به دیوار زده بود و سرا را تکیه داده بود؛ خسته بود و از آن آدم ملادی آداب و همیشه مرتب سایهای مانده بود.

موهایش کمی به هم ریخته بود، معلوم بود با دستش شانیشان کرده، دکمهی بایی پیاهنش باز بود و یقهی پیراهن سرمهایش کمی کج شده بود.

سارا را از دیوار برداشات و نگاهم کرد، نگاهش خساتنه بود یا رنجیده نفهمیدم، فقط یک لحظه قلمم خالی شد.

پیش از آنکه حرفی بزئم که نلاید، کمی از جلوی در کنار رفتم.

-بیا تو.

پایش را انداخت و دو قدم بلند تا اتاق را طی کرد و وارد شد.

کفشهایش را درآورد و یک ساره به سمت مل رفت و خودا را انداخت روی کانابه.

سارا را تکیه داد و چشم بست. نگرانش شدم، هیچوقت حتی در بدترین شابهایی که با پروندههای قت های مجهول سار و کله میزد هم انقدر پریشان ندیده بودمش.

لیوان آب را جلویش گرفتم.

-خوبی؟

چشام باز کرد و لیوان را گرفت. شصت و سلابها را گوشه‌ی چشمهایش کشید و ابروهایش را بای کشید .

-خستهام .

خساته نه، شاااید هیجان این روزهایش بیش از حد بود، چرا؟ حرفهای اساتاد و نگاه دانیار روی انگشتر حالم را به هم ریخت. پر تمسهر نگاهش کردم .

-از تهران تا زادگاهت راه درازی نیست، چرا انقدر خسته شدی؟ طعنهام را گرفت که سارد نگاهم کرد، هر چه حس خساتگی و ک فگی بود پرکشید و صاف نشست .

-استاد خوب بود؟

لحظهای مان ماندم، سرم به دوران افتاد، دستم جلوی دهانم مشت شد .

لیوان آب خالی را روی میز کوچک جلوی مل گهاشت و تکیه داد .

خونسرد نگاهم کرد و من نگاهم به او بود و فکرم هزار جای دیگر. از کی مرا تعقیب کرده

بود؟ چقدر میدانست؟ -چی پیدا کردی؟

-هی... هیچی .

موشاکافانه نگاهم کرد. ترسایده بودم، از انگشتی که باید سمتش میگرفتم ترسیدم؛ از اتهامی

که هر لحظه در مهنم بزرگتر میشد .

اگر کارا با قت آراد تمام نشود؟ اگر آمده است که...

یخزده قدمی عقب رفتم، اگر همینجا مرا سار به نیسات میکرد چه کسای میفهمید؟

نفهمیدم، ولی انقدر عقب رفتم که پشتم به در دستشویی خورد و ایستادم .  
بلند شاد، با هر قدمی که به سمتم برداشت ضربان قلمم بیشتر شد. نزدیکم که رسید نیشنند را  
گوشهی لبهایش دیدم .

باه اطرافم نگاه کردم گاه چیزی برای دفاع پیدا کنم ولی هیچی نبود. دو دستش را روی در  
دستشویی و دو طرف سرم گهاشت، خیره به چشمهایش نگاه کردم، اگر میفهمید ترسیدهام  
کارم تمام بود .

چته؟

تمام ت شم برای حرف زدن منجر به همین یک کلمه شد .

۹۰

نیشاهنادا عمیقتر شاد، ساارا را کج کرد و به گردنم نگاه کرد و مٹ مایهولیاایها از بینی نفس  
عمیق کشید، مٹ شکارچیای که بهواهد پیش از دریدن شکارا را بو کند.

تازه معنای ترس را میفهمیدم، تا عمق استهوانم احساس لرزا می کردم ، تشنهی یک قطره آب  
بودم. نفسهایم کوتاه شده بود و سینهام پر التهاب بای و پایین میرفت .

به دساتهایش تکیه داد و پاهایش را عقب برد و به ساینهام چشم دوخت و برنداشت. زیر  
نگاهش در حال آب شدن که نه، سوختن بودم .

تمام ترسم نتیجها شد خشمی که قادر به کنترلش نلودم .

دستهایم را زدم زیر دستهایش، برداشتن دستهایش کام<sup>۴</sup> اختیاری بود.

چرخید و تکیه داد به دیوار و من سریع دو قدم فاصله گرفتم .

-تو دیوونهای، روانی .

دستهایش را در جیب شالوارا فرو برد و عمیق نگاهم کرد. نیشنهدا برای یک لحظه هم پاک نشد، پلک زد.

-درسته، دیوونهام.

آنچنان به سرتاپایم نگاه کرد که در زیلاترین خاطراتم هم این نگاه را به خاطر نمیآورددم.

-چی میخوای از جونم؟ برای چی اومدی اینجا؟

تکیاها را از دیوار برداشات و باه سامت مل رفت. نمیدانم آن نگاه و نیشنهد فیلم بود یا این چهرهی سرد و خالی .

-اول یه لیوان آب بهور، داری از حال میری .

بیاختیار به حرفش گوا دادم، واقع ۴ به آب اختیار داشاتم، هنوز هم قلمم محکم میکوبید و دهانم خشک شده بود .

-دیگه کاری نداری اینجا؟ سر تکان دادم .

-نه .

-پس میتونیم برگردیم تهران؟ متعجب نگاهش کردم .

-تا اینجا اومدی که بگی برگردیم؟ بی حرف بلند شد .

-خستهام، ولی انقدر جون دارم که تا تهران رانندگی کنم .



خودم را روی تهت انداختم. دست و پایم کرخ شده بود.

-ولی من خستهام .

کیفم را از روی مل برداشت و سمتم گرفت .

-تو ماشین بهواب .

به تار تهت تکیه دادم .

-من دیشب نهواییدم، نمیتونم رانندگی کنم .

-تو با من میای، به یکی از بچهها میگم ماشینت رو بیاره .

یک ابرویم را بای دادم و با تمسهر نگاهش کردم .

-پس اعتراف میکنی اینجا انقدر آشنا داری که چنین مسئولیتهایی بهشون بدی، حتی بعد از

اینهمه سال که اومدی تهران .

بدون یک کلمه حرف انقدر نگاهم کرد تا مجلور شدم چشمهایم را بدزدم .

-بلند شو بریم، نترس، نمیکشمت .

سرم بیشتر فرو افتاد و نمیدانم چرا خجالت کشیدم.

XXXX

در ماشااین را باز کرد و ک فه نگاهش کردم. وقتی میخواست کاری را انجام دهد هیچکس

جلودارا نلود .

برای این مرد دموکراسای و اختیار لطیفهای بیش نلود، حذاق خویش این بود که انقدر

منطقی بود که شارايط جلری که به آدم تحمی میکرد را قاب تحم کند.

بالش کوچکی را به پشت صندلی تکیه داد و نشستم. با حرص نگاهش کردم تا ماشین را دور زد و سوار شد. نگاهم نمیکرد ولی میدانستم انقدر خوب مرا میشناسد که بداند از خشم در حال فروپاشی هستم.

-سعی کن یک کم بهوایی، باید با هم صحت کنیم.

سرم را به شیشه تکیه دادم و نیمرخش را نگاه کردم.

چشمهای مشاکی و مژههای بلندا با آن ابروهای راساته، زیلایی خاص خود را داشات، ولی

چیزی که روزی قلب مرا لرزانده بود جدیتش بود، حمایت مردانها.

چشمهایم را بستم و دانیاری زنده شد که روزی تمام قللم را تقدیمش کردم. بدون هیچ دلیلی

رفتم باه روزی گاه امروز معنائیش را میفهمیدم. چقدر تصاویر آن روز به معنای دانیار جدید

برازنده بود. از تصاویر آن روز للهند روی للم نشست.

از صادای کیف که ساگکش روی میز خورد از آشاهزخانه به هال آمدم. دستهایم را ستون

کرده بود و خیره به کیفش نگاه میکرد. انقدر غرق فکر بود که حتی مرا ندید.

چای لیوانی تازه دمش را روی میز گهاشاتم و رویش یک بشاقاب کوچک گهاشتم تا خیلی

سرد نشود.

به طرفش رفتم.

-س م.

صاف ایستاد و للهند خستهای زد.

-س م.

دستهایم را دور کمرا حلقه کردم و نگاهش کردم .

-خوبی؟

دستهایش از کنار دستهایم گهشت و دور کمرم حلقه شد، وزنم را روی دستهایش انداختم و آرام تابم داد .

-خوبم، تو؟

یک چشمم را بستم و لبهایم را غنچه کردم .

-خب تو که خوب نیستی، منم روز خسته کنندهای داشتم، چرا دروغ بگیم به هم؟

ابرویش را بای داد و نگاهش گردنم را نشانه رفت. سارا که نزدیک شاد خودم را به عقب سار دادم و او بیشاتر خم شاد رویم. با یک دساتش نگهم داشت و با دست دیگر چنگ زدیی موهایم و سرم را بای کشید .

لبهایش را روی چانهام گهاشت و لب زد

-این با یه خونآشام فرق زیادی ندارم، میخوای امتحانم کنی؟ قهقهاه زدم و بیشاتر خودم را تاب دادم. یکدفعه بلندم کرد و محکم بغلم کرد. همینطور که سرم روی سینها بود خندیدم.

-خونآشامها جز به خون به چیز دیگهای هم احساس دارن؟ سرم را عقب کشید و سر بینام را گاز کوچکی گرفت که اخم کردم .

-آره، به هر چیزی که حس خشونتشون رو تحریک کنه .

چهرهی ترسیدههای به خودم گرفتم.

-نگو میترسم، خشونت دوست داری؟

سرم را نزدیک برد و صدای گرمش را کنار گوشم شنیدم.

-از نوع گ\*ن\*ا\*ه\*کارا، نه اون چیزی که تو فکر میکنی .

کمی عقب رفتم و دستش را گرفتم و کشیدم طرف مل .

روبرویش که نشستم چشمهایش را جمع کرد و دقیق نگاهم کرد.

-میخوای اعتراف بگیری؟

دستهایش را گرفتم و به ناخنهای کشیده و خواب موهای نرم روی دستش نگاه کردم.

-وقتی اینطوری حرف میزنی میفهمم یه چیزی تو پرونده امیتت میکنه ،میخوای در مورد

صحلت کنی؟

دستش را دور شانهام حلقه کرد و سرم را به سینها تکیه داد و خودا کمی در مل فرو رفت،

پاهایش را روی میز گذاشت .

-حسام میگه قاتله، ولی هیچ مدرکی برای الاتش ندارم؛ کارا رو تمیز انجام داده .

سارم را کمی بلند کردم و چانهام را به ساینها تکیه دادم. از این زاویه تاب مژغهایش بیشاتر به

چشم میآمد، انگشتم را روی ابروهایش که انگار بارها شانه خورده بود کشیدم .

-تو یه چیزی پیدا میکنی، مطمئنم .

سارا را تکان داد و از بای نگاهم کرد. دسات کشاید یب ی موهایم و نگاهش با دستش تا

سر موهایم کشیده شد.

-هیچی نیست، هیچی .

نشستم، نه اینکه از شکست بدا میآمد، او از اینکه گ\*ن\*ا\*هکاری فرار کند متنفر بود .

-فقط حسست می‌گه گ\*ن\*ا\*هکاره یا مطمئنی؟

-مطمئنم.

پایم را روی پایش انداختم و به دستهی مل تکیه دادم .

-میخواهی چیکار کنی؟

چناگ زد بین موهایش و یاکباره بلند شاد، پایم از روی پاهایش افتاد و پاشنهی پایم به لب میز خورد. انقدر حواسش پرن بود که حتی صدای آخ بلندم را نشنید .

-فردا تله‌ئه میشه .

یکباره برگشات و میهکوب نگاهم کرد. من که با درد پاشانهی پایم درگیر بودم اخم آلود نگاهش کردم.

-دلم میخواست یه روز جرم و جنایت رو آزاد کنن، اونوقت تمام کسانی که میدونم قاتلن ولی به نوعی فرار کردن رو میکشتم، هر مجرمی که از چوبه ی دار و مجازان فرار کرده رو به چهار میخ میکشیدم .

ابروهایم از تعجب بای پرید. دانیار عادن نداشات الکی حرف بزند یا چیزی بگویند که فقط خشمش را خالی کند .

-واقع ۴ اگر قانون نلاشه این کاررو میکنی؟ محکم سر تکان داد .

-یکی از رویاهامه .

-یعنی فقط قانون دست و پاں رو بسته؟ اگر بتونی قانون رو دور بزنی میری مجازاتشون میکنی؟

در حالیکه دکمهای پیراهنش را باز میکرد للهند زد .

-شک نکن.

ماشین به دساتانداز افتاد که سارم محکم به شایشهی بغلم خورد و از آن روزها کاه دانیار محرمترینم بود جدا شادم و نشاساتم کنار دانیاری که نمیشناختمش .

-سرن درد گرفت؟

شقیقهام را ماساژ دادم و به جادهی نیمه تاریک چشم دوختم .

-نه زیاد.

ترس گوشاهی قلم دست برنمیداشت، چشمم به دنلال تیرهای چراغبرقی که یکی در میان خاموا و روشن بود، میرفت .

-بگو .

برگشتم و نگاهش کردم، از چشمهایش خستگی میبارید .

-یاه روز گفتمی اگر بتونی قانون رو دور بزنی حتم ۴ مجرمها رو به چهار میخ میکشی، یادته؟

یک لحظه برگشات و نگاهم کرد، ولی ساریع سارا را برگرداند و به خط وسط جاده چشم دوخت .

-یادمه .

سریع روی صندلیام جابهجا شدم و صاف نشستم .

-هنوز هم این رویا رو داری؟

انتظار داشتم بگویند نه، بگویند امکان ندارد دست به مجازان کسی بزند یا حداق کسای را بکشد، چون فکر میکنند قات است، ولی محکم سر تکان داد .

-دارم .

بدون حتی یک کلمه حرف نگاهش کردم. سارعتش را بیشاتر کرد و لهنده ریزی روی لالش

نشست. فکم منقلض شد، داشت مرا بازی میداد، در تمام سالهایی که دانیار را میشناختم، چه

روزهایی که دوست برادرم بود و چه روزهایی که همسرم ،انقدر با او رو راست بودم که

نمیتوانستم این خصلت را کنار بگذارم؛ شهصیتی داشت که هر کسی را واردار به صداقت می

کرد .

-دوست داری من رو بترسونی، نه؟

همراه با لهندها یک ابرویش بای رفت و اینلار عمیقتر نگاهم کرد .

-مگه میترسی؟

بی اختیار مشتت به بازویش زدم و فریاد زدم .

-آزارم نده .

نگاهی به دست مشت شدهام روی داشلورد انداخت و دوباره مسیر نگاهش را تغییر داد .

-اونی که تو رو آزار میده خودتی، نه من .

-لفاظی نکن دانیار، نکن .

نفس عمیقی کشاید و میهکوب به جلویش نگاه کرد. وقتی شروع به حرف زدن کرد فکر کردم هیچوقت او را نشناختم .

-خودن، خودن رو آزار میدی چون داری باورهان رو به خاطر یه سااریشک که نمیگم بیاساسه از بین میبری .

لبه‌ایم به هم خورد، چیزی فهمیده بود؟

-منظورن چیه؟

دنده را عو کرد و هر دو دستش دور فرمان مشت شد .

-قل از اینکه تو رو بلینم رفتم سراغ استاد .

نفسام بند آمد، بی شاک فهمیده بود به او شک کرده‌ام، اگر استاد چیزهایی که به من گفت را به او هم گفته بود حتم<sup>۴</sup> فهمیده بود.

نگاهی به جاده‌ی خلون و ظلمانی انداختم و ترس، بیشتر قلم را چنگ زد .

بیتوجه ادامه داد.

-داری دنلال صاحب انگشتر میگردی، منم همینطور .

بی اختیار پوزخند زدم.

-دروغ نگو، تو اون انگشتر رو میشناسی، روز اولی که دیدیش از نگاهت فهمیدم .

لش را جوید و با صدای دندانش که روی ته ریش زیر لش کشیده شد تازه فهمیدم زیادهروی کرده ام .



حرفی را که نلاید میزدم، زده بودم، اگر شک هم داشت حای مطمئن بود که فکر میکنم او قات اسات؛ که مهنم این را صاد درصاد قلول داشت و دلم حتی یک درصد به آن رضایت نمیداد .  
برای اولین بار دلم میخواست سرم داد بزند و بگوید اشتباه می کنم، بگوید آن را در دست کسی دیده، بگوید قات را میشناسد، ولی سکون کرد. ۱۰۰ .

جادهی برهون با تک و توک ماشائینی که از کنارمان میگهشاتان جان میگرفت .

چند دقیقه بود که ساکون کرده بود و این سکون آزارم میداد، عمیق ۴ آزارم میداد .

وقتی از حرف زدنش به ک نامید شادم، چشمهایم را بستم و او سکون را شکست .

-خیلی دلت میخواد همه چیز سار من آوار بشاه نه؟ قات بودن من بران قاب قلولتره تا کیارا

بهت زده نگاهش کردم .

-خودتم میدونی کیارا قات نیست.

پوزخند بلندی زد و نگاهم کرد .

-از کجا باید بدونم؟

دندانهایم روی هم ساییده شد، همه با او سر جنگ داشتند .

-خوبه باها بزرگ شادی و بهش شااک داری، خوبه میشاناسایش و میخوای قات بدونیش،

چرا دانیار؟ چی باعث اینهمه دشمنی شده؟ کیفم را از روی پایم برداشات و پرن کرد روی

صاندلی عقب و من تازه فهمیدم کیفم میان مشتم مچاله شده بود .

-من با کسی دشمنی ندارم، ولی خودن داری میگی باها بزرگ شدی .

-خب که چی؟ میخوای بگی انقدر میشاناسایش که قات بودنش بران عجیب نیست؟  
اینطوری شناختیش؟

نگاهش یخ بسااته بود، مٹ هر زمانی که چیزی را پنهان میکرد، مٹ همانروزی که من دسات  
و پا زدم تا واقعیت را بگوید و نگفت و نتیجه اشاد ط ق .

-ناه، برای اینکاه من و کیارا هر دو تو فریدن به دنیا اومدیم، هر دو تک پسر بودیم، تازه اون  
تک فرزنده و من یه خواهر دارم، یادن که نرفته؟ درسته ایران نیسات ولی هست، هر دومون  
از خانوادههای متمول بودیم، هر دلیلی که برای اتهام به من داری به اون هم وارده، ولی تو  
خیلی بران راحتتره که من رو قات بدونی تا اون رو، از یک جهتی بران خوشاحالم، اینبار واقع  
۱۴ عاشق شدی، یه عاشق کور.

با دهان باز مانده نگاهش میکردم، راسات میگفت، چرا من به او فکر نکردم؟ چرا یاک  
لحظه هم باه کیارا شااک نکردم؟ چرا اتهام به دانیار راحتتر بود؟

گیج بودم، از خودم ترسایده بودم، از اینکه دانیار حقیقت را بگوید که کور شادهام و واقعیت  
را نمیبینم. ترسایده بودم، از اینکه فهمیدم شک مادرم به عدالت من در مورد قات برادرم  
درست است .

تو خودم جمع شادم و نگاهش کردم. بغض خرچنگ شاده بود، قات بودن کیارا ممکن بود؟  
واقعا ۱۴ دلم میخواست با دانیار حرف بزوم، آرامم کند، بگوید همه چیز درست میشود، بگوید  
کار اشتلاهی نمیکنم .

-اگر... اگر کیارا قاتله، پس چرا انقدر سار نخ از خودا به جا گهاشته؟ دیوانهست؟

نیم للهندا مزهی زهرمار میداد .

-من نگفتم کیارا قاتله، گفتم ممکنه، همونقدر که ممکنه من قات باشم، و اما در مورد مدارک ...

تمام وجودم گوا شد .

-بله، کیارا خیلی باهوشه، انقدر باهوشه که از خودا سرنخ به جا بهاره که بعد بگه م کن باهوا اگر قات بودم اینهمه سرنخ از خودم جا نمیماشتم.

رخادایا کمک کنر، للهایم میلرزید، بیک م، قلمم از ساینه بیرون میزد، بدون تهش.

مث اینکه تمام تیزبینیام را از دست داده بودم. چه ب یی بر سر آرام مشایخ آمده بود، کسی که تمام شهرتش به تیزبینیش بود؟

دوران سارم انقدر زیاد شاد که به پشات صاندلی تکیه دادم و چشمهایم را بستم .

یک چیز قطعی بود، من میخواستم قات برادرم بمیرد، میخواستم مجازان شاد و در این راه اگر قرار بود به عزیزترین کسانم شک کنم، یا مجازاتشان کنم ابایی نداشتم .

بدون اینکه چشم باز کنم حرفی زدم که تا همین چند دقیقه پیش حتی به آن فکر هم نمیکردم .

-میخوام تقاضای تایید و یقه کنم، لطف ۱۴ قیمت و یقه رو بای بده، نمیخوام آزاد شه... نه این.

جلوی خانه که رسایدیم میدانساتم باید چکار کنم. از ماشین پیاده شدم و خم شدم و نگاهش کردم.

-کی ماشینم رو میارن؟

بدون اینکه چشم باز کند جواب داد.

-تو راهه، نهایت یکی دو ساعت دیگه .

-ممنون.

در را بساتم و به سامت خانه رفتم. یکی دو ساعت فرصت داشتم تا دوا بگیرم و کمی استراحت کنم.

سرم که به بالش رسید دیگه متوجه اطرافم نشدم .

XXXX

با صدای زنگ گوشای خوابم سالک شاد. اتاق در تاریکی فرو رفته بود ،لحظهای زمان و مکان را گم کردم. گیج به چراغ گوشای نگاه کردم، دانیار بود .

-بله.

-ماشینت جلو دره، سویچ تحوی مادرن داده شده .

-باشه، ممنون .

کمی ساکون کرد و بعد قطع کرد. روی تهت نشاساتم، ساعت از هفت گهشته بود و من یک روز کام را از دست داده بود .

۰۱۵

ساربع بلند شادم و چراغ را روشن کردم و للاس پوشایدم. باید به خانه یکیارا میرفتم.

تمام مسیر فقط به یک چیز فکر کردم، اینکه باید هر چه زودتر تکلیف تمام شکهایم را روشن می‌کردم.

جلوی خانگی وی بی کیارا که ایساتادم چشم به چراغ ساردر دوختم و نفس عمیق کشیدم. کلید که انداختم به پنجره‌های خاموا نگاه کردم، همه جا سیاه بود، سایه‌ی درخت‌های باغچه‌ی بزرگ جلوی خانه صحنه‌ی رعباوری ایجاد کرده بود. از کنار درختان که تا نیمه در چمن فرو رفته بودند رد شدم و سه پله‌ی جلوی در را بای رفتم. کلید که انداختم در به شادن باز شاد و فقط سایه‌ی چیز بلندی را در دست کسی دیدم که بای رفت.

ساربع خودم را عقب کشیدم و چوب با شادن روی سنگفرا جلوی در فرود آمد.

خم که شاد موهایش به اطرافش ریخت و من از بلندی موهایش، نیکیتا را شناختم.

دسات انداختم و زیر بازویش را گرفتم که ساربرگرداند و مرا دید. رنگش پریده بود، نفس عمیقی کشید و صاف ایستاد، دستش را روی قلش گذاشت و به چهارچوب در تکیه داد.

حالا من هم دسات کمی از او ناداشات. هر دو به هم خیره ماندیم. بین نفس‌های تندا آرام

گفت

۰۱۶

-بلهشید، از پنجره‌ی سالن فقط یه سایه دیدم، در پشتی هم قفله، خواستمقل از اینکه کسی بیاد تو، خودم بیام بیرون که فرار کنم.

سری تکان دادم و سعی کردم به نفس‌هایم نظم بدهم.

کمکم داشاتم میفهمیادم چه شاده. آنجا بودن نیکیتا در آن تاریکی واقع ۴ عجیب بود.

-تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاهش کمی گیج شاد، ولی ساریع خودا را جمع کرد. تکیها را از در سفید و بزرگ برداشت .

-یه سری وسای اینجا داشتم، اومدم بلرمشون .

متعجب نگاهش کردم. دست روی سینها گهاشتم و کمی به عقب هولش دادم و وارد خانه شدم. دستم که روی کلید نشست لوستر بزرگ وسط سالن روشن شاد و چشمم را زد. کمی پلکهایم را فشردم. به سمت هال رفت و دنلالش رفتم .

-تو دو ساله از کیارا جدا شدی، بعد از دو سال هنوز اینجا وسیله داری؟ تمسهر و طعنهام را

گرفت، ولی خیلی راحت روی کاناپهی امریکایی سفید مشکی نشست و نگاهم کرد .

-مدتها بود دلم میخواست کیارا نلاشه و بیام بعمی از وسایلم رو بردارم .

روبرویش نشستم و خیره نگاهش کردم .

-چرا از خودا نهواستی؟

۰۱۷

یکلاره بلند شد.

-داری بازجوییم میکنی؟

روبرویش ایستادم، تنها حایلمان میز وسط مللها بود .

- شلوغش نکن که از زیر جواب دادن دربری، چرا اومدی اینجا؟ کیفش را از روی کاناپه برداشت و به سمت در رفت .

- جوابت رو دادم، حرف دیگهای هم ندارم.

با شاتاب به سلامتش رفتم و پیش از اینکه در را باز کند بازویش را گرفتم. نگاهی به پنجهی فشارده شادهام دور بازویش انداخت و بعد خشامگین نگاهم کرد .

- کلید اینجا رو از کجا آوردی؟

بازویش را با یک ضرب از دستم درآورد و در را باز کرد، سوز سرد به صورتم خورد و تازه فهمیدم خانه گرمتر از آن است که باید باشد .

- داشتم، سوال دیگهای هم داری؟

فع ۴ نمیتوانستم چیزی از او بیرون بکشم، برای همین با للهند قدمی عقب رفتم و به در اشاره کردم .

- میتونی بری، اللهه فع ۴ .

نیشنند زد و در حالیکه بیرون میرفت صدایش را بلند کرد - جو گرفتت خانم وکی .

در را که بهم زد برگشتم و خانهی آیندهام را نگاه کردم و یک سوال پر رنگ در مهنم روشن شد. ر اینجا واقع ۴ خانهی من میشد؟

از پله‌های پارکت شاده بای رفتم، این خانه همیشاه حس ساانگینی به من میداد، چه زمانی که به عنوان خواهر دوست کیارا به این خانه می‌آمدم و چه به عنوان نامزدا .

از بایی پلاهها برگشاتم و ساالن را نگاه کردم، تنها رنگ روشانی که در دکوراسیون استفاده شده بود رنگ سفید مل ها بود که آن هم با مشکی ادغام شده بود، همهی رنگها تیره بودند . ساری دوم پلهها را بای رفتم و یکساره به سراغ اتاق انتهایی هال کوچک رفتم .

در را باز کردم و چراغ را روشن کردم، جز گرد و خاکی کاه روی میز کار کیارا نشسته بود، هیچ تغییری ایجاد نشده بود .

یک سره به سراغ کامپیوتر رفتم و روشنش کردم و رفتم سراغ فیلمها .

تاریخ را چک کردم و فیلم را رد کردم تا رسیدم به تاریهی که آراد کشته شده بود .

هیچی نلود، فیلمی نلود، سااردرگم به کامپیوتر خیره ماندم. بیهدف فیلم را جلو زدم و روز بعد را چک کردم، یک دفعه صاف نشستم. فیلم روز بعد از ساعت دوازده شاب ضلط شده بود، یعنی دقیقا با تغییر تاریخ، فیلم ضلط شده بود .

از پشات میز بلند شدم و دستهایم را ستون بدن کردم و به فیلم نگاه کردم . طلق معمول

هشات صالد کیارا از خانه بیرون آمده بود و سااعت یک ۰۱۹ .



برگشاته بود، ساعت یک و ربع پلیس برای بازداشتش رسید و دیگر هیچ. تا آخر شب هیچ حرکتی نبود. فیلم را عقب زدم و دوباره ساعتها را چک کردم. به فیلم روز قل از قتل رفتیم، ضابط شاده بود و یک دفعه جرقهای در مهنم خورد.

رکیارا گفتات چند روز دوربینها خراب بوده، ولی جز روز قتل همهی فیلمها موجودهر مشت محکمی روی مانیتور زدم که به شدن لرزید. رچرا دروغ گفتی؟ ر از پشت میز بیرون آمدم، دستهایم دائم میان موهایم مشت میشد. رچرا؟ چرا دروغ؟ ر بینفس دست روی زانوهایم گهاشتم و به رگهای باریک کرم رنگ قالیچهی قهوهای خیره ماندم.

بی اختیار با خودم حرف میزد.

-چرا فقط همون یاک روز پاک شاده؟ چرا پلیس این رو نفهمیاده؟ چرا فیلمهای روز قل و بعدا رو چک نکرده؟ چرا از شرکت پشتیبانی استع م نگرفته؟

صاف ایستادم و روبروی کتابهانا ایستادم و به قاب عکسش خیره ماندم. چشمهای مشاکیاا برق عجیلی داشات یا من حس بدی داشتم که یک لحظه از نگاهش مشمئز شدم را نمیدانم، ولی یک چیز حتمی بود، کیارا دروغ گفته بود.

ساریرع کامهیوتر را خاموا کردم و از اتاق بیرون آمدم. پلهها را که پایینمیا مدم یاد حرفش افتادمر با شرکت پشتیبانی تماس گرفتمر

چرخیدم و دوباره به اتاق کیارا برگشتم، یکساره به ساراغ کشوی میزا رفتم و شمارهی شرکت را از دفتر تلفنش برداشتم و مخیره کردم .

همه چیز را درکشاو مرتب کردم و بیرون آمدم. از پله ها که پایین میآمدم از تنهایی و از تصاویر کیارا که کمکم رنگ میباخت ترساییدم. روی مل نشستم و سعی کردم به مهنم تعادل دهم .

نمیخواستم بیجهت مظنون باشم، این شاکهای جانسوز واقع ۴ مغزم را مهت کرده بود . به پشت مل تکیه دادم و خودم را کشیدم تا سر تشک مل . کا اینجا بود ،منا دو ماه پیش، یک روز گرم مرداد ماه که از شادان گرما به نفس نفس افتاده بودم و تنها در این خانه و روی همین مل نشسته بودم تا کیارا بیاید.

کا امروز آنروز بود، للهند زدم به تصویر خاطرهی زیلایم از مردی که مرا آنطور که بودم قلولم داشت، بدون اینکه کنترلم کند، بدون اینکه بهواهد مرا تغییر دهد.

سرم را کج کردم و خاطرهام را بو کشیدم، تا مغز استهوانم و پشت پلکهایم مرور شد .  
به موزیک بیت گوا میدادم و چشم بسته با فنجان قهوهام بازی میکردم ،از بوی اودکلن سارد و تلشش پر شادم، نفهمیادم کی آماده بود ولی مث . . .

همیشه اول بوی اودکلنش اوماد و بعد گرمای بیش از حد بدنش را حسکردم .

انگار از بدنش آتش بلند می شاد، حس کردم مل فرو رفت و چشام باز نکردم. کنار گوشم آرام نجوا کرد.

-خانوم من نیاد استقلال همسرا؟

چشم باز نکردم، ولی یک تای ابرویم را بای انداختم و للهند شیطانی زدم .

بازویش به بازویم کشیده شد و حرارتش سوزاندم .

سرا را به سرم چسلاند .

-دلم بران تنگ شده بود .

خیال جواب دادن نداشتم، فنجان را از دساتم گرفت و از صدای ضعیفش فهمیدم آن را روی

میز گذاشته. دوباره برگشت سر جایش.

-پس میخوای بازی کنی کوچولو .

صادای خندها قلم را بازی داد؛ زیلاترین طنینی بود که شانیده بودم .همیشاه فکر میکردم

من این حس را دارم، ولی حتی مادرم گاه زیاد از او خوشش نمیآمد هم میگفت رصدای

خندهای کیارا دلنشینهر صدایش تیز شد.

-دلم برای چشمهای عسلیت تنگ شده .

لب زدم

-دلم برای لمس دستان تنگ شده .

انگشتهایش را کف دستم کشید و آرام دستم را باز کرد، انگشتهایش را سرداد بین انگشتهایم

و محکم دستم را گرفت. دست دیگرا را روی گونهام کشید و چشم باز کردم. چشمهایم برق

زد .

-پس همیشه من اول باید چیزی که میخوای رو بدم تا لطف کنی و من رو به خواستهام برسونی

لبه‌ایم را جمع کردم و چشمک ریزی زدم .

-اوهوم .

سرا نزدیک شد و خط نگاهش رفت روی لبه‌ایم. صدایش گر انداخت به بدنم.

-همیشه؟

قلم دیوانهوار کوبید، تهشاش دست خودم نلود، اینکه هر بار به من نزدیک میشد

نمی‌توانستم همراهیش کنم هم دست من نلود .

میخواستمش، با تمام وجود دوستش داشتم و دلم میخواست یک شب در آغوشاش آرام

بگیرم، ولی با اولین لمس دستش که حسی فراتر از ع قه به من میداد بی اختیار پس میرفتم .

ولی باید یک جایی این امتناع را تمام میکردم .

بی محابا جلو رفتم که شرم و خجالت از بین برود. لبه‌ایم را روی گونها گهاشتم و لب زدم .

-یه وقتیایی هم به دل تو باشه، حرفی نیست .

دساته‌ایم یخ بسته بود، از هیجان و شرم و مانعی که جلوی نزدیک شدنمبه او را میگرفت .

نفسهای تندا زیر گوشم نشست و آهسته لب زد.

-میدونی چی دلم میخواد.

دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و دستهایم سوخت از حرارن بیش از حد که هر لحظه بیشتر میشد. پشت موهایم عرق کرده بود.

نفس نفس زد و لبهایم را محکم روی گونهام فشرد و من چشم بستم .

یک دساتش دور کمرم حلقه شاد و محکم نگهم داشات، انقدر محکم که حس کردم نفسام بند میآید، لرزا دساتش را روی کمرم حس کردم. یک لحظه بیحرکت ماند و من دساتم را بین موهایم کشاایدم. صااامت و بی حرکت مانده بود و انقدر محکم گرفته بودم که نمیتوانستم حرکت کنم .

یکباره از جا پرید، رنگش پریده بود، ساینها از شدن نفس نفس بای و پایین میرفت. ک فه و خیس از عرقی که از روی شقیقها راه گرفته بود تا کنار گوشش، دستش را میان موهایم برد و موهایم را عقب کشید و نگاهم کرد .

چشمهایم سرخ سرخ بود و من این حالش را میفهمیدم و نمیفهمیدم .

سرا را به سمت سقف گرفت و نفس عمیق کشید .

به مل تکیه دادم و نگاهش کردم. چند لحظه دستش پشت گردنش ماند و به سقف نگاه کرد.

بعد آرام به طرفم آمد و کنارم نشست و دستم را گرفت . -میدونم کاه معاهبی، میدونم

نمیخواوی این این اتفاق بیفتاه، با اینکهمانعی بینمون نیسات، ولی داری به خاطر من ت ا

میکنی و من از این بابت ممنونم .

نگاهش عمیق شد و پیشانیام را ب\*و\*سید و صورتم را قاب گرفت .

-میدونم سهته تا به حمورم عادن کنی، من شکایتی ندارم آرامم، دوست دارم خودن رو رها کنی چون خودن میخوای، نه برای اینکه من میخوام .

از حس عمیقش، از کنترل بیش از حد، از تک تک کلماتش غرق لهن شدم .

-دوستت دارم .

پشت دستم را ب\*و\*سید و دستم را روی چشمش کشید.

-عاشقتم آرام جونم.

گردنم خشاک شده بود، برگشتم روی مللی که کیارا رویش ننشسته بود ،خانهای که منتظرا

نلود، برگشتم به زمانی که کیارا زندان بود و آراد کشته شده بود و دانیار دادستانش بود و تنها

حقیقت مسلم مردن برادرم بود و نیازم به صدای خندههای کیارا که ته قلمم به او شک داشتم .

پیش از اینکه اشکهایم بیشتر از این شالم را خیس کند از خانه بیرون آمدم و خودم را به دست

باد سرد سهردم.

XXXXXX

گیج بودم، گیج از اینکه چرا زودتر نفهمیدم، چرا زودتر با شارکت تماس نگرفتم. مسئول

شرکت بعد از چک کردن اع م خرابیها گفت هیچ گزارشی ۰۰۵

ملنی بر خرابی دوربینها نداشته و کیارا گفته بود خودا با شرکت تماسگرفته و اع م قطعی کرده.

چنگ زدم به پرده، دلم میخواست تمام حجابهایی که جلوی چشمهایم بود را پاره کنم. دلم

میخواست بروم و تا میتوانم سر کیارا فریاد بزنم.

چناگ زدم باه بلوزم و دکماهاا کنده شاد و پرن شاد روی زمین، روی سارامیک ق خورد و زیر تک مل از دیدم پنهان شاد. مشت کوبیدم روی میز و ماگ قهوهی شاب مانده پرن شد روی زمین. چرخ خوردنش را نگاه کردم تا به دیوار خورد و بی حرکت ماند. همه چیز در حال تاییده شدن بود .

مهنم از اطعان به هم ریختهام در حال انفجار بود .

للااس پوشایادم و از اتاق بیرون آمدم. بابا و مامان آماده جلوی در بودند. نگاهی به چشامهای گریان مامان انداختم و قلمم فرو ریخت .سارایع جلو رفتم .

-چیزی شده؟ کجا میرید این وقت صلد؟ بابا در حالیکه کفشهایش را میپوشید نگاهم کرد .

-مامانت خواب آراد رو دیده، میریم سر خاکش .

صاف ایستاد و کیف مامان را از روی جاللاسی برداشت و دستش داد.

-تو نمیای؟

دلم میخواست بروم ولی نه با این شرمندگی، نه وقتی دستم خالی بود .

لب زدم -نه .

۰۰۶ مامان در را باز کرد و نگاه افسردهای به

من انداخت و بیرون رفت و بابا پشتسرا .

خشم طغیان کرد و مشتم روی کیفم فرود آمد .

«اگر قاتلات رو گیر نیارم، اگر دل مامان رو آروم نکنم خودم رو از زندگی حهف میکنم؛ این رو بهت قول میدم آراد .

ساربع کفشهایم را پوشايدم و راه افتادم، ديگر ميدانساتم کجا ميخواهم بروم .

سارعتم انقدر بای بود که وقتی جلوی خانهی دانيار ترمز کردم ماشاين با صدای بدی روی آسفالت کشيده شد .

بدون اينکه درسات پارک کنم ريمون را زدم. دستم را روی زنگ گهاشتم و برنداشتم و دعا کردم خانه باشد .

آيفون را که برداشت للهند زدم

–باز میکنی؟

انگار نه انگار که بعد از دو سال و نیم و با این وضعیت و این وقت صلا به خانه اا رفتهام. صدای سردا در کوچه پیچيد.

–بیا تو .

در را که باز کرد تا طلقهی اول دو پله یکی بای رفتم. پشت در نفس عمیقی کشايدم و در را باز کردم. بوی قهوه در خانه پیچيده بود و بویی که حس ميکردم ولی نمیفهميدم از چیست .

••۷

وارد شادم و کفشهایم را در آوردم. دو قدم که جلو رفتم يادم آمد دانيار از نامرتب بودن جلوی در بدا میآيد، همیشه کفشهایش در جا کفشی بود .



برگشاتم و کفشهایم را در جاکفشی گهاشتم و وارد حال شدم. نیم\*س\*ن شاگ تیاا همانی بود که روزها رویش مینشستم و با فنجان قهوه فیلم میدیدم .

پرده وسط زمین و آسمان میر\*ق\*صید، پنجره را باز گهاشته بود. فکر کردم این مرد هیچوقت عو نمیشود. سه فص از چهار فص پنجره‌های خانه را باز میگهاشت .

صدایش را از آشهزخانه شنیدم .

-قهوه؟

همینطور که به اطراف نگاه میکردم صدایم را بلند کردم .

-با شیر لطف ۱۴ .

-نداریم .

پس عو میشاد، کسای که قهوها را بدون شیر نمیخورد در خانه شیر ناداشات و این یعنی یاک تغییر، کوچاک بود ولی برای دانیاری که من از شانزده سالگیام که او بیست و دو سال داشت همانطور دیدمش که در سی و سه سالگیام، همین تغییر کوچک جالب بود .

برای لحظهای حسکردم دلم نمیخواهد عو شاود. نمیخواهم مجلور شوم دوباره بشناسمش .

به سمت آشهزخانه رفتم که اپنش رو به سالن بود و از حال دید نداشت.

••۸

-قهوه بدون شیر؟ عجیله .

جلوی کانتر ایستادم و به قامت بلندا نگاه کردم. شلوار گرمکن سرمهای و تیشرن هم رنگش خوا به تنش نشسته بود. عم تش در هم پیچیده بود و خودنمایی میکرد. سارا روی قهوهساز خم بود. چند لحظه که گهشات بدون اینکه برگردد گفت -بیا تو، میشینیم همینجا .

چرا انقدر خوب میشناختمش و نمیشناختمش؟ سه فص از چهار فص پنجره باز بود، سه فص از چهار فص تیشرن میپوشید، سه فص از چهار فصا بدنش سرد بود و تمام فصول با تمام سردی انقدر قلب اطرافیانش را گرم میکرد که همه کنار احساس امنیت میکردند .

چرخید و ماگهای قهوه را روی میز دو نفرهی جدیدا گهاشت. نگاهم نکرد و من دو سالل و نیم بود به این سار پایین افتاده و نگاههایی که به هر جایی ختم میشد جز چشمهای من، عادن کرده بودم .

-آنالیز من کافیه، بیا بشین.

کانتر را دور زدم و یک پلهی جلوی آشاهزخانه را بای رفتم. پشات میز که نشستم احساس کردم بعد از مدتها عمیق ۱۴ آرامش دارم.

فنجانش را در دستش گرفت و تکیه داد .

-خب؟

۰۰۹

هربار میدیدمش بیاختیار هر چه بود و نلود میگفتم، شاااید دانیاری کهدوساتم بود هنوز محکم سار جایش ایساتاده بود، که هنوز محرمترین بود ،حتی با وجود شکهای عمیقم .

-دیشب رفتم خونهی کیارا .

و برای بار اول از اینکه جلوی اسم کیارا را آوردم خجالت کشیدم، ولی او بدون پلک زدن نگاهم کرد، نه تعجب کرد و نه پرسید چرا رفتم .

دست به سینه شد و فکر کردم استای شانهایش چقدر شلیه کیارا است.

چشامم چرخید روی چشامهایش، سایه بود، تنها تفاوتش با چشامهای کیارا نگاهش بود، نگاه دانیار سارد بود و چشامهای کیارا همیشه برق میزد .

یاک ابرویش را بای داد و سارا را کج کرد ولی حرف نزد. از نگاهش در خودم جمع شدم .

-رفتم دوربینها رو چک کنم، همهی فیلمها بود جز فیلم همون روز .

ماگش را روی لب.هایش گذاشت و صورتش پشت بهاری که از قهوه بلند میشد به شلنم نشست .

-کیارا گفته بود دوربینها خراب بوده و خودا با شارکت تماس گرفته ،ولی امروز صلد که با

شرکت تماس گرفتم گفت هیچ اع م قطعی یا خرابی دریافت نکرده .

یکدفعه جرعهی بزرگی از قهوها را خورد و ماگ را روی میز گذاشت. خم شد روی میز .

-خب؟

متعجب نگاهش کردم .

-خب یعنی چی؟ میگم کیارا دروغ گفته که با شرکت تماس گرفته .

دستمالی از روی میز برداشت و نرم روی لبهایش کشید .

- تو دنلال مدرک بیگ\*ن\*ا\*هیش میگردی یا لان گ\*ن\*ا\*هش؟ نمیدانستم چه بگویم. پایم را باضرب به زمین کوبیدم.

- عادن داری عصلیم کنی، من دنلال قات برادررم، دنلال مدرکم برای پیدا کردن قات، اون قات هر کی میخواد باشه.

از پشت میز بلند شد و به سمت یهچال رفت. یهچال را که باز کرد چشمم به شایشهی شیر افتاد. شیشه را برداشت و به سمتم آمد. شیشه را روی میز و روبرویم گذاشت.

از کارهایش سر در نمیآوردم. پشت سرم ایستاد و کمی خم شد.

- عادن شیر و قهوه از این خونه شروع شد.

از هرم نفسش که روی گردنم نشست چشم بستم و سرم را کمی خم کردم.

- من عادتم رو ترک کردم و شیر رو بدون قهوه و قهوه رو بدون شیر میخورم، ولی تو به قهوهان لب نزدی.

وقتی ایساتاد نفس راحتی کشایدم و صاف نشاساتم، نزدیکیش نفسام را میبیرید.

- من عاداتم رو ترک نمیکنم، چون عادان بدی نیستند.

۰۱۰

یک لحظه حس کردم چیزی روی موهایم حرکت کرد، ساریع چرخیدم کهصندلی را دور زد و دوباره روبرویم نشست.

- اتفاق ۱۴ عادان بدی داری، یکیش قماون پیش از لان جرمه.

یادم نرفتاہ بود حرف زدن با دانیار، یادم نرفته بود کہ چقدر لہنبہش بود بحاب کردن با او  
کاه صارااحت ۱۴ ہمہی حرفہا را در یک جملہ میپیچید و جلویم میگہاشت .

-چہ قماوتی کردم؟

شیر را برداشت و آرام ریہت روی قہوہام .

-یہ سوال سادہ میپرسم .

شیشہ را روی میز گہاشت و من ماگ را جلو ی خودم کشیدم .

-بہرس .

-میتونی بدون قماون فقط مدارک رو بغ ہم بچینی؟ شانہ بای انداختم .

-نمیدونم، شاید نہ، چون اونی کہ کشتہ شدہ برادر مہ نہ یہ غریلہ .

ماگش را برداشت و یک نفس سر کشید .

-برای ہمین روز اول گفتم این پروندہ رو بدہ دست یکی دیگہ .

بہ شدن سر تکان دادم .

-خودم حلش میکنم .

سری تکان داد و بلند شد .

-پس بیا اطعان رو دورہ کنیم .

-باشہ .

ماگ نیمخوردهام را برداشتم و ماگ خالی دانیار را هم برداشتم و در سینک گهاشتم. برگشتم و دیدم به دیوار تکیه داده و جوری نگاهم میکند که انگار کس دیگری را میبیند. کمی نزدیک رفتم و دساتم را جلوی چشمهایم تکان دادم.

-خوبی؟

نگاهش عو نشاد و من حرص خوردم که هیچوقت نتوانسام نگاهش را درک کنم. نزدیکم شاد و پشات دساتش را روی موهایم کشید، به حرکت دستش نگاه کردم و نتوانستم حرف بزنم. هیچ حس بدی نداشتم و میدانستم باید داشته باشم. برای یک لحظه از کیارا خجالت کشیدم. خودم را عقب کشیدم.

-چیکار میکنی؟

پشتش را کرد و از آشهزخانه بیرون رفت .

-وقتی از جایی میری سعی کن چیزی جا نهداری .

پشت سرا وارد حال شدم .

-منظورن چیه؟

روی مل نشستم. روبرویم نشست و کشوی میز وسط مللها را بیرون کشید و گیرهی سر را درآورد و دستم داد .

-اینجا جامونده .

متعجب به گیره نگاه کردم و بعد به چشمهایم .

- دو ساله نگهش داشتی؟

تکیه داد و پا روی پا انداخت .

-خیاللافی نکن، من امانتدار خوییم.

چرا دلم میخواست بگویم یادگار من بوده، میخواستی چیزی از من داشته باشی، هر چیزی

بگویم جز چیزی که این گفت .

پر حرص چشم بستم و به پشتی مل تکیه دادم.

-حرص نهور، بر عکس تصاویر چیزهای کمی از گهشاته تو من باقی مونده .

بی اختیار چشم باز کردم و سوالم را بیرون ریختم .

-مث ۴ چی باقی مونده؟

سارد و سنگی نگاهم کرد، این نگاهش را خوب میشناختم. خط نگاهم را بریدم و به ناخنهایم

نگاه کردم .

-مث ۴ عشق به کارم، قرار شد دانسته‌هامون رو دوره کنیم .

ساریر دفترچهم را از کیفم در آوردم و روی پاهایم گهشاتم و خودکار به دست نگاهش

کردم .

طلق عادن شروع کرد به قدم زدن.

-یک، فیلمها پاک شده. دو، تمام مدارک بر علیه کیارشه جز انگشتر. سه، انگشتر ساخت

زادگاه من و کیارشاه. چهار، سیمین با دیدن من حالش بد شد .

پیش از اینکه حرف بزند برگشت و نگاهم کرد. خیلی عادی، انگار نه انگار حرفی بر علیه خودا زده .

دوباره شروع کرد راه رفتن .

-پنج، نیکیتا بیدلی موجه تو خونهی اون بوده .

یکدفعه از جا پریدم .

-من بهت نگفتم نیکیتا رو دیدم .

روی مل نشست و خیره نگاهم کرد.

-دیشب شاهد بیرون اومدنش از خونهی کیارا بودم و برعکس تو که نیکیتا رو خیلی کمرنگ

تو مهنت نگه داشاتی، من فکر میکنم اون خیلی چیزها میدونه .

تصاویر هیجانزده ی نیکیتا جلویم نقش بست. واقع ۴ عجیب بود که بعد از دو سال کلید خانهی

کیارا را داشت، و اینکه آن موقع شب به آن خانه رفته بود .

از جایم بلند شدم و کیفم را برداشتم. دفتر را در کیفم گهاشتم و بند کیف را روی شانهام

انداختم .

-میری سراغ نیکیتا؟ سر تکان دادم.

-قلش میرم دیدن کیارا .

نگاهش کردم و از نگاه یهیا دندان ساییدم .

-دلم براا تنگ شده .



۰۱۵

دستهایش را روی زانوهایش گهاشت و بلند شد .

-باشه، س م برسون .

دلم میخواست دست دراز کنم و گلدان چینی کوچک روی میز را بردارم و درست وسط فرق سرا بکوبم. پاهایم را محکم روی زمین کوبیدم تا به در رسیدم .

-خداحافظ.

در مقاب تمام حرصهایم یک کلمه گفت

-به س مت .

از پلهها که سارازیر شادم به این فکر کردم که شاید دوستش نداشته باشم ،ولی هیچوقت دانیار برایم عادی نخواهد شد.

پشات فرمان که نشاساتم فهمیدم طوری مهن مرا از قمایه پرن کرده که نهرسم جلوی خانهی کیارا چه کاری داشته که نیکیتا را دیده.

XXXX

پشات میز نشستم و منتظرا ماندم. مامور جلوی در قدم رو میرفت و من به ساعتم نگاه کردم.

وقتی در با آن صادای بد همیشاگی باز شد، حس بد خفقانآور زندان را با تمام وجود حس کردم

.

دستهایش را در جیب شالوارا فرو برد و با لهند نگاهم کرد. از جایم بلند شادم. هنوز کیفیات احساسام را نمیفهمیادم، ولی دیگر باه بیگ\*ن\*ا\*هیش ایمان نداشاتم. نزدیک رفتم و او قدمی جلو آمد. با جلو آمدنش اخم کرد.

۰۱۶

-چی شده؟ چرا انقدر رنگ و رون پریده؟

للهند زدم، باید میگفتم که شاب و روز بین انگشاتهایی که او و دانیار را نشانه میروند در حال مردنم؟

-چیزی نیست عزیزم، اومدم یک کم با هم حرف بزنیم شاید آرام شم .  
با لهند نگاهم کرد و به میز اشاره کرد.

-پس بیا بشین .

پشات میز و روبرویش نشاساتم. تک یمپ بزرگ در آن لوساتر فلزی فقط شاعاع گردی ایجاد کرده بود. هوا به شدن گرفته بود و کرکرهها بسته بودند .

نیمی از صورتش در سایه فرو رفته بود .

کمی سر چرخاند و توانستم صورتش را واضدتر بلینم .

-توقات نیساتی، مطمئنم، ولی ساوال اینه، کی آراد رو کشاته؟ هیچ ردی، هیچ نشونهای نیست

ابروهایش بیشتر گره خورد و به کرکرهی پردهای خیره ماند. صدایش آرام بود.

-روزی هزار بار همین رو از خودم میپرسم...

برگشت و نگاهم کرد و واقعاً چشمهایش ناراحت بود .

- روزی صادبار تمام دوسات و آساناهاااا رو دوره میکنم، ولی باه هیچی نمیرسم؛ آراد آدم پرحاشیهای نلود .

-تو چی؟

نگاهش را از کرکره گرفتات و تازه فهمیدم وقات اخم نگاهش از آن برق همیشگی میافتد .

۰۱۷

-من چی؟

-تو دشمن نداری؟

دستهایش را ستون کرد روی میز و نزدیک شد .

-دشمن داشته باشم یا نداشته باشم چه ارتلاطی با آراد داره؟ نفس عمیقی کشیدم و تنها بهشی از افکارم را بیرون ریهم .

-بلین، همهی مدارک تو رو نشون میده و این بیدلی نیست. باید یکی باشه، یکی که هم تو رو میشناسه و هم آراد رو .

چشمهایش برق زد .

-یکی که با هردوتون در ارتلاط بوده و یکی رو کشاته و انداخته گردن یکی دیگه .

عمیقاً در فکر فرو رفت، حس کردم به شهص خاصی فکر میکند .

-کسی به نظرن اومد؟ سر تکان داد .

-نه، من و آراد فقط یه دوست مشترک داریم، اونهم دانیاره .

با بردن اسمش خیره به چشمهایم نگاه کرد و من انقدر مهنم مشغول بود که فکر نکردم او حساسیت خاصی روی دانیار دارد .

-بلین، آراد رو به صندلی بستن، گزارا پزشک قانونی می‌گه با تمام اون به هم‌ریختگی فقط کمی آ آر درگیری روی صورت آراد بوده و از اون مهمتر...

واقع ۱۴ هیجانش را حس کردم، اگر قات بود این هیجان از کجا می‌آمد؟ ناخنم را روی میز فلزی کشیدم و ادامه دادم.

۰۱۸

-آراد هیچ تقی برای آزادیش نکرده، هیچ آری از اینکه اون ت شی برای آزاد کردن خود از اون طنابها داشته در دست نیست .

ک فه نفسش را بیرون داد و دستهایش را روی صورتش کشید. ابروهایش بای رفت و باز هم نیمی از صورتش در تاریکی فرو رفت .

-منظورن اینه که انقدر طرف رو میشناخته که راهش داده، این درسات ،ولی کدوم آدم عاقلی می‌ماره حتی یه آشنا دستها رو به اون محکمی بلنده ،پاها رو بلنده و رگها رو بزنه؟ حتم ۱۴ باید چیزی باشاه، چیزی که نه تو پیدا کردی و نه اون مث ۴ دادستان.

مهنم جایی میان مچهای خونریز آراد و کسای از آشنایان دور میزد. انقدر احتمالی محادود بود و غیر قاب باور که نمیتوانساتم قلول کنم. خیره نگاهم کرد.

-چی تو فکرته؟

به سہتی صدایم را صاف کردم .

- فقط به آدمه که شاید آراد بتونه باها اینکار رو بکنه .

چشم.هایش برق زد.

-کی؟

هوا کمی روشنتر شد، ابرها کنار رفته بودند که نور از بین کرکره شعاع گرفته بود .

-سیمین .

چشمهایش درشت شد و فکش منقلض .

۰۱۹

-این چه حرفیه؟ او می آراد چرا باید بهاره سیمین دستها رو بلنده؟ دوم ۱۴ سیمین اص ۴ تعادل

روانی داره که بهواد این کار رو بکنه؟ از جایم بلند شدم .

-اتفاق ۱۴ به همین دلی میگم سیمین، هیچ آدمی با تعادل روانی چنین مرگی رو برای به قت

رسوندن انتهاب نمیکنه. مگر اینکه...

سرا را بین دستانش گرفت.

-مگر اینکه؟

به راهراههای نوری که روی میز افتاده بود خیره ماندم .

-مگر اینکه بیهوشش کرده باشن .

سرا را روی میز گهاشت، دست روی دستش کشیدم و سرا را بای آورد .

دستم را محکم فشرد .

-خیلی تو تنگنایی، منم شدم قوز بایقوز، کاا این اتفاق نمیفتاد، کاا اگر قرار بود این اتفاق بیفته من گیر نمیفتم که بتونم پیشت باشم .

بلند شد و روبرویم ایستاد .

-باور کن بیشاتر از اینکه ناراحت اینجا بودن باشام، ناراحتم که پیش تو نیستم .

به صورن بینقصش نگاه کردم و دعا کردم شکهایم درست نلاشد.

-من برم؟ آرام پلک زد .

-برو عزیزم .

ساعت م قان رو به اتمام بود و صادای همه پیچیده بود خوشاحال ازاینکه به عنوان وکی میتوانم دیدار خصوصی داشته باشم، بیرون رفتم.

ساوار ماشاین که شادم تازه یادم افتاد ساوال اصالی را نهرسایدهام، باید میفهمیدم نیکیتا به آن خانه رفت و آمد داشت یا نه .

سریع پیاده شدم و دوباره وارد شدم. وقتی درخواست م قان کردم گفتند تو سالن م قاتیهاست. کیارا هیچکس را جز یک مادر بزرگ پیر، آنهم در شهرستان نداشت که از این قمایا هم بیختر بود .

کنجکاو م خوره به جانم افتاد .

نمیخواستم دیگر به عنوان وکی به دیدنش بروم، نزدیک شدنش به من، آن رودرو باودن م\*س\*تقیم، با شارایط پیش آماده اصا<sup>۲</sup> باه نفعم نلود؛ نمیخواستم تحت تا یرا قرار بگیرم .

سریع دفتر را اما کردم و وارد قسمت م قاتیها شدم، چشم چرخاندم .  
 زنی انقدر بلند گریه میکرد که همهمی م قاتیها را درخود خفه کرده بود .  
 زمان کافی نداشتم، از کنار زن رد شادم و چشمم به یک زن و دو پسر بچه افتاد. دنلال جای  
 خالی میگشایم که یک لحظه نیمرخ نیکیتا را دیدم که با هیجان و با حرکت دست حرف میزد،  
 معلوم بود عصبی است .

ساریع جلو رفتم و چشمم به کیارا افتاد که ایساتاده بود و دست به سینه نگاهش میکرد،  
 هیچوقت این حالت چشامهایش را ندیده بودم؛ ک فه و عصبی بود و فکش انقدر منقلض که  
 شقیقههایش نلض میزد .

۰۱۰

به خاطر همهمه صادایشان را نمیشنیدم. جلو رفتم و کنار نیکیتا ایستادم، نیکیتا متوجه من  
 نشاد ولی کیارا تا مرا دید کف دساتش را رو به نیکیتا گرفت و نیکیتا ساکت شد .  
 -س م.

جواب س مش را با نگاه کردن به نیکیتا دادم. مامور نزدیک شد و بلند اع م کرد .  
 -وقت م قان تمومه .

صادای گریهی زن یکباره قطع شد و اینبار بلند بلند قربان صدقهی مردی میرفت که انگار  
 شوهر بود .

مامور باه سامات کیارا رفات و من فقط نگاهش کردم. حتی زبانم نمیچرخید تا حرف بزنم.  
 نیکیتا پیش از اینکه عکسالعملی نشاان دهم بدون خداحافظی بیرون رفت .

مامور دستش را روی شانهی کیارا گهاشت .

-راه بیفت .

کیارا انگشت سلابها را تکان داد .

-برو سراغ نیکیتا آرام، برو باید به چیزهایی رو بفهمی .

مامور هولش داد و او عصالی به مامور نگاه کرد. با نگاه تعقیلش کردم و او بلندتر گفت .

-برو آرام، از همینجا برو سراغش، نهار دیر بشه .

مهنم قف شده بود، دیگر هیچکس را باور نداشتم. میخواستم بهرسم نیکیتا اینجا چکار داشت؟

چرا کلید خانهان را دارد؟ چرا دیگر باورن ندارم؟ چرا هنوز دوسااتت دارم؟ ولی قل از اینکه

قف لبه‌ایم بشاکنند از در بیرون رفت.

پشات ماشاین که نشستم فقط از یک چیز مطمئن بودم، اینکه دیگر به هیچ چیز مطمئن نیستم،

انگار میان سیاه چالهای افتاده بودم که هر چه دست و پا میزدم بیشتر غرق میشدم.

یک روز به دادگاه مانده بود و خیال نداشتم بگهارم کیارا آزاد شاولد. باید کمی مهنم آرام

میگرفت، باید کمی آزادانه فکر میکردم .

بدون هیچ پیش زمینهی فکری به سامت جادهی چالوس رفتم، میخواستم تنها باشام، جایی

باشام که بدون فشار اطرافیان و جهتدهیهایشان فکر کنم.

XXXXXX



از در دادگاه بیرون آمدم و نفس عمیق کشیدم. صدای پاهایش را خوب می شناسم، سار برنگرداندم، کنارم ایستاد و به افق، دقیقاً ۴ جایی که خورشید طلوع می کرد نگاه کرد. چشمهایش از شدن نور باریک شده بود، اینهم از عادتان دیرینه او بود، در شادیدترین آفتاب عینک نمی زد؛ وقتی م\*س\*تقیم به نور نگاه می کرد احساس قدرتش را با تمام قلم حس می کردم.

از پشات عینکی که آفتاب نابهنگام پاییز را پشات خود محصااور کرده بودنگاهش کردم و فکر کردم اگر قات باشد مرا هم همراه آراد کشته است.

-مطمئنی نمیتونه و یقه رو پرداخت کنه؟

خط نگاهش را دنبال کردم و حتی از پشات عینک نتوانستم پیشتر از چند لحظه به آن منع نور نگاه کنم.

-خونه او رهن بانک، شارکت هم انقدر ارزا نداره، اگر بهواد سنگها رو بفروشه باید

قراردادهای ساختشاون رو لغو کنه و مللر خسارتش حتی بیشتر از و یقه میشه؛ پس خیالم راحت.

ساری تکان داد و کیفش را در دساتش تاب داد، یک دساتش را در جیب شلوارا فرو برد و وقتی دستش را درآورد کاغهی را سمتم گرفت.

-شماره ی نیکیتا.

کاغه را گرفتم و بدون اینکه نگاه کنم داخ کیفم گهاشتم.

-از کجا آوردی؟ پله ای را پایین رفت.

-منم آشناهای خودم رو دارم .

پیش از اینکه چیزی بگویم سریع پله ها را پایین رفت و من به جای خالیش نگاه کردم. جایی

که شاید مدتها بود خالی بود ولی می دانساتم هیچ کس آن را پر نمی کند.

XXXX

قدم اول را که روی سانگفرا خاکساتری گهشاتم، به یاد اولین م قانرسامیام با کیارا افتادم،

همین پارک، همان نیمکت انتهای پارک، بایی فمای بازی .

بیاختیار به همان سمت رفتم و چشم به پلههایی دوختم که برای اولینبار کیارا را به عنوان یک

مرد نگاه کرده بودم .

از پلهها بای آمد، تیلهی مشکی براقش روی چشمهایم نشست. للهند زد و یک ابرویش را بای

داد. معهب بودم، آراد از احساس کیارا گفته بود، گفته بود میخواهد با من حرف بزند و من

هیچ دلیلی برای مخالفت نداشتم. چه کسی میتوانست از مردی مث کیارا بگهرد که من بگهرم؟

کنارم نشست و پا روی پا انداخت و کمی برگشت طرفم .

-اجازه ندادی پیام دنلالت .

سرپایین انداختم .

-راحت نلودم.

خنادیاد و همانجا بود که فهمیدم طنین خندهها با همه فرق دارد، اولین جامبه را خندهها ایجاد

کرد.

-ممنون که قلول کردی بیای، با اینکه مشهصه چقدر معهبی .  
 نگاهش کردم و زیر نور آفتاب شادید تیر ماه موب شادم از گرمای آفتاب و داغی نگاهش .  
 -بار اولی که دیدمت یه دختر بچهی کوچولو بودی، ولی خیلی تهس بودی .  
 بیاختیار خندیدم و با لهن نگاهم کرد .

۰۱۵

-فهمیدم کی بزرگ شادی، بار اولی که حس کردم شادی یه دختر خانموقتی بود که دانیار  
 گفت دوستت داره .

قلم پیچ و تاب خورد، ردوسااتت دارمر جملهی بود که هیچوقت از دانیار نشانیده بودم. با  
 تک تک کلماتش، با حمایتهای خشنش، حتی محافظت من از خودم نشان میداد که چقدر مرا  
 دوسات دارد، ولی حتی یکبار این جمله را نگفته بود .

چشم به برگهای آویخته شده از بید مجنون انداختم، ریسهی برگهایش دور تا دور نیمکت را  
 گرفته بود و با باد خفیف تکان میخورد.

- وقتی جدا شدید واقع ۴ ناراحت شدم، ولی از محکم بودن، از اینکه حتی یک روز م  
 زنه‌ای دیگه ننشاساتی به گریه کردن و غصاه خوردن و زندگی کردی ازن خوشام اومد، اون  
 موقع بود که فهمیدم اونی که میخواستم رو پیدا کردم .

چشم از برگها گرفت و نگاهش کردم .

-دو سال از اون روزها میگذره، چرا این اقدام کردی؟

آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشت و انگشتهایش در هم ق ب شد .

-باید به تو و خودم فرصت میدادم، من از زیر فشار یه زندگی ناموفق بیرون اومده بودم و تو هم همینطور، این زمان یزم بود .

تا خواستم حرف بزنم چرخید سمتم.

-میگم دوساتم داشاته باا، میگم خودن رو بساهر دسات من، عاشاق کردنت با من .

۰۱۶ ر عاشاق کردنت با منر، تقریل ۴ ساه ماه

گهشته بود و من روی همان نیمکتنشسته بودم و از خودم پرسیدم واقع ۴ عاشقش هستم؟ پیش

از اینکه فکرم به سرانجام برسد نیکیتا برگها را کنار زد و روبرویم ایستاد. نگاهی به اطرافش

انداخت .

-چرا پارک؟

-چرا نه؟

شانه بای انداخت و با همان ظرافت همیشگی در حرکاتش نشست و پایش را روی پای دیگرا

انداخت.

-چیکارم داری؟

هیچوقت حس بدی به او نداشتم، ولی حای هیچکس نلود که حس خوبی نسلت به او داشته

باشم، همه از نظر من مشکوک بودند .

-کیارا گفت پیام ازن بهرسام، اینکه چی باید بهرسام رو نمیدونم، ولی فکر میکنم تو میدونی

چی باید بهم بگی.

صادای گریهی بچهای از پشایات سارمان آمد. دو طرف درخت بزرگ دو نیمکت بود که هیچ دیدی به هم نداشت. نیکیتا بلند شد و کمی جلو رفت. سرم را برگرداندم و زنی را دیدم که بچهای را در کالسکه گهاشته و راه میبرد؛ به سمت زمین بازی فریاد زد

-شهاب جان، بیا بریم پسر؛ داداشت خودا رو کشت .

نگاهی به نیکیتا انداختم، غرق در زن و بچه بود .

۰۱۷

-نیکیتا، بیا بشین .

نگاهش را برید و برگشت روی نیمکت نشاسات، کیف مشکیا را کنار پایش گهاشت .

به جایی در زمین بازی خیره ماند و من نگاهم را از چشمهایش جدا نکردم.

-تازه زن کیارا شده بودم، یه روز دانیار با یه حال خراب اومد خونمون، سه ساعت تمام تو اتاق

با کیارا بچب میکردن، اون موقع تو زن دانیار بودی .

متعجب از اینکه چرا دارد برایم قصه میگوید دقیقتر نگاهش کردم .

-وقتی رفت صورتش سرد سرد بود، چشمها قرمز بود .

دقیق ۱۴ حالت اضطراب و ناراحتی دانیار همین بود. صدای بچه اعصابم را به هم ریخته بود.

لحظهای مکب کرد و برگشتات و به بچه که حای در آغوا مادرا تاب میخورد نگاه کرد .

-بقیها؟ چرخید .

-اون شب کلی با کیارا کلنچار رفتم تا بهم گفت مشک چیه .

هر لحظه اعصابم بیشتر به هم میریخت، صدای همهمی بچه‌ها در زمین بازی، صدای قژقژ چرخ و فلک اساقاطی و بدتر از آن صدای گریهی بچه نفسم را تنگ کرده بود.

-کیارا ازم قول گرفت هیچوقت به هیچ کس نگم و نگفتم، ولی خودا باهام تماس گرفت و گفت برم دیدنش، منم رفتم؛ گفت وقتشاه که حقیقت رو بهت بگم.

۱۸۰ برگشتات و میهکوب نگاهم کرد. جران

نداشتم سوال کنم، اگر توان داشتمقطع ۱۴ بلند میشدم و میرفتم، ولی برادرم مرا به زمینی که هر لحظه رویش به سمتی پرن میشدم زنجیر کرده بود.

-چ...چی رو بگی؟

خیلی عادی نگاهم کرد، انگار قصهی فرد دیگری را برایم میگوید، نه پشت صحنهی زندگی خودم را.

-کیارا به دانیار شاک داره، میگه اون به تمام مدارک دسترسی داشته، ولی از اون مهمتر اینه که...

آب دهانش را قورن داد و من دلم میخواستات فریاد بزnm ربگو و خ صام کنر ولی ته قلم میدانستم هر چه بگوید برایم فاجعه است، هر چه دیرتر، بهتر.

-دانیار عاشق سایمین بوده، حتی پیش از ازدواجش با آراد، سیمین عاشق آراد بوده و خواستگاری دانیار رو رد کرده. اون زنی که تو توی عکس دیدی و فکر کردی دانیار با اون زن سار و ساری داره در اص دوست سیمین بود که فریب دانیار رو خورده بود و آمار زندگی

سایمین و آراد رو به دانیار میداد؛ برای همین دانیار حاضر نشد در مورد اون عکس بهت توضیحی بده .

کاا مردن اختیاری بود، فریادهای سایمین در مهنم اکو شد، ترسیدنش از دانیار، شک دکتر و قلمم زیر غصه مچاله شد .

۰۱۹

یکباره نیکیتا بلند شاد، کیفش را باز کرد و پستونکی درآورد و به طرف زنرفت. صدایش را از دور دسات میشانیدم، انگار صدایش روی صدای فریادها و ضجههای سایمین ضلط شده بود که انقدر ضعیف بود.

-این رو بهارید دهندش، تو رو خدا نهارید انقدر گریه کنه .

وقتی کنارم نشست چشمم روی برگ کوچک یکی از کوچکتین ریسهای برگ تاب میخورد.

-دعوی کیارا و آراد به خاطر همین بوده، کیارا که میرسه خونهی آراد تازه متوجه جریان میشاه. آراد میخواستاه یه ب بی سار سایمین بیاره، ولی کیارا که از همون اول میدونساته عشق دانیار به سایمین یک طرفه بوده از سایمین طرفداری میکنه و آراد که عصالانی بوده باهاا درگیر میشه؛ اگر چیزی بهت نگفته برای این بود که نمیخواستات آبروریزی بشه، ولی دیگه پای جونش وسطه .

نمیفهمیدم چه میگوید، میفهمیدم ولی نمیخواستم بفهمم. دستم را گیر یقهام کردم و با شادن

کشایدم، گردنم سوخت و بیاهمیت باز هم یقهام را کشایدم، به کمی اکسایژن نیاز داشتم، به

مرهای رحم که لبهای نیکیتا را بلندد و بیشتر از این دنیایم را نابود نکند، ولی او با جملهی آخر  
دنیا را بر سرم آوار کرد و رفت .

-ازدواجش با تو هم به خاطر نزدیکیش به سیمین بوده .

وقتی از پله ها پایین می رفت شب شد، آراد فریاد میزد، سیمین لاسهایتکتهکه شدها را از  
روی زمین جمع میکرد و دانیار قهقهه میزد و او را به خود میفشرد و من... من در خون خودم  
میغلتیدم.

XXXXXX

بیهادف میرفتم، کوچه باه کوچه، خیابانان به خیابان و فکر میکردم و نمیکردم. سارم از شادن  
فشار در حال انفجار بود، ولی هیچچیز در مهنم نلود. انگار جایی از مغزم از بین رفته بود، قلم  
سهت شده بود، سهت نه ،مرده بود .

لحظه به لحظهی خاطراتم با دانیار را مرور کردم، طرفداریهایش از سیمین ،اینکاه گاهی به  
شااوخی به من میگفت آراد لیاقت سالیمن را ندارد و من نفهمیده بودم او فقط خودا را بیق  
سیمین میداند .

رفتم، کوچه به کوچه، خیابانان به خیابان و مرور کردم نگاههای سالیمن را به دانیار، ترسش از  
او، حای دعوای کیارا و آراد توجیه میشد.

رفتم، خیابانان باه خیابانان، کوچه به کوچه و وقتی به خودم آمدم که انتهای کوچاهی بنبسات به  
دیوار خوردم و برای پیدا کردن راه، سار بلند کردم و فهمیدم شب شده .



برگشتم و به اطرافم نگاه کردم، کوچهی خلون و سرد، بیدرخت و حتی بی چراغ. ظلمت مطلقى که تنها با نور ماه روشن می شد قلم را زیر و رو کرد. درست همینجای زندگیام ایستاده بودم، ظلمت اطرافم دستم را گرفته بود و به قهقرا میبرد.

۰۱۰

ساست و پر خون به دیوار آجری تکیه دادم و سر خوردم تا زمین. دستم رامیان تهی خاک فرو بردم و لب زدم.

-خستهام.

صدای گوشى بلند شد و من کیف را روی تهی خاکی گهاشتم و سرم را به دیوار تکیه دادم و به هیچ چیز فکر نکردم جز زمهریری که قلم را گرفته بود.

صدای گوشى قطع نشد و بایجلار چنگ زدم و گوشى را از کیفم درآوردم. با دیدن اسم دانیار للهند زدم.

-روح کثیفت رو دوست دارم.

مشمئز شدم، حسم چیزی فراتر از تنفر بود، انقدر عمیق که قلم را میلرزاند و قندی میبست. خط را آزاد کردم.

-جانم؟

مکب کرد، با لهن خندیدم.

-تعجب کردی؟ خب باشه، بله خوبه؟ بله؟ بله را آنچنان کشیدم که وسط حرفم

صدایش را بلند کرد -کجایی تو؟

به آسمان نگاه کردم، مغز سارم را محکم به دیوار کشیدم و شالم افتاد روی شانه هایم، ستاره بود، ماه بود، کوچه با همانها روشن بود، ولی من تاریک بودم، از نفرتی لهنهش تاریک شده بودم .

-زیر آسمون خدا، تو چی؟ خونهای؟ دوست داری پیام پیشت عزیزم؟  
و برای بار اول صدای نفس نفس زدن بلندا را شنیدم .

-تو... تو م\*س\*تی؟

قهقهه زدم، صدایم در کوچه پیچید و بازتابش قهقهه‌هام را بیشتر کرد .  
-آره عشقم، آره عزیزم، م\*س\*ن توام .

دسامت چنگ شاد در تهی خاکی، سارم را آرام به دیوار کوبیدم. صدایش آرامشی داشت که هیچوقت حسش نکرده بودم .

-آرام، چی شده؟

خندیدم، بلند، بیانقطاع؛ بغض کردم، خفه کننده و نفس گیر .

-م\*س\*ن توام دانیار، م\*س\*ن عشقت، م\*س\*ن دنیان، م\*س\*ن...

قلمم هق هق زد، لبهایم یخبسته باز شد و فریادم به آسمان رسید .

-م\*س\*ن دنیای کثیفت، م\*س\*ن قلب مریمت .

از جایم بلند شدم و لگد محکمی به دیوار زدم و خم شدم از درد .

-تقاصش رو پس میدی دانیار، سفت بشین تو خونهان، میام، میخوام تو چشمان نگاه کنم و شهصیتت رو تو صورتت بای بیارم؛ دارم میام .

بیاختیار گوشای را به دیوار کوبیدم و هق زدم، به ساینهام مشات زدم و هق زدم. کمی که نفسام بای آمد تا سار کوچهای که نمیشاناختم دویدم، باید میدیدمش...

نگاهی به اطراف انداختم و فهمیدم سار از مرکز شاهر در آوردهام. دساتم را جلوی تاکسای بلند کردم و تا خانهی دانیار هزار بار دارا زدم و زنده شاد،

هق هق زدم و دانیاری نلود که آرامم کند، کیارشای نلود که حمایتش را مژدانه‌های دانیار بهوادم.

تنها کسی که مردانگی را آنطور که میخواستم برایم معنا کرده بود، مرد که هیچ، نامرد هم نلود.

بی توجه به نگاههای کنجکاو راننده که با خواننده‌ی دههی چه میخواند و روی فرمان ضارب میگرفت باه تابلوها چشام دوختم. هر خیابانی که نزدیکتر میشادیم قلمم بیشاتر میساوخت، بیشتر آتش میگرفت و وقتی جلوی خانها پیاده شدم مژدانه‌ها در حال انفجار بودم.

هنوز دساتم به زنگ نرسیده بود که در باز شد و من مژدانه‌ها را پلهها را بای رفتم. در نیمه باز بود، هولش دادم و رفتم داخ.

تمام فریادم را در قالب اسمش ریختم.

-دانیار...

از روی مل بلند شد، انقدر حالم بد بود که متوجهش نشده بودم. با دیدنش وا رفتم، واقعا ۱۴ این

آدمی بود که با نقشاه به زندگیام آمده بود؟ او عاشاق سیمین بود؟

ساینه به ساینها ایستادم. صدایم خفه شده بود، قلمم آنچنان می‌کوبید که احساس کردم هر لحظه ممکن است از گلویم بیرون بزنند.

-یه سوال ساده کردی، یه سوال ساده میپرسم .

با نیشاوند نگاهم کرد؛ توان تحم دانیار همیشگی را نداشتم، دیگر این حالتهایش را دوست نداشتم .

انگشت سلابهام را روی سینها گهاشتم و فشردم .

-تو ... تو به من جواب میدی، همین این .

به نگاه و نیشهندا ادامه داد .

-تو آراد رو کشتی؟

ابروهایش بای پرید و نیشهندا تا بناگوشش کش آمد. کف دستهایش را به هم کوبید و یک قدم عقب رفت .

-وای آرام، بایخیره فهمیدی.

انقدر متعجب بود که حال خودم را نمیفهمیدم. آهسته لب زدم

-تو دیوونه ای دانیار، دارم ازن میپرسام آراد رو کشاتی و این جواب رو میدی؟

یاکباره انقدر جلو آمد که پس رفتم، پایم به مل گرفت و افتادم روی مل .

دستهایش را دوطرف سرم به پشتی مل تکیه داد و خم شد تو صورتم.

-دارم جوابت رو میدم بچه جون، گفتم که فهمیدی .

سرم را تکان دادم، امکان نداشت؛ دارد اقرار میکند؟ گیج میرفتم .

دستم را روی سینها گهاشتم و هولش دادم. ایستاد و دست به سینه نگاهم کرد .

-دیگاه چی؟ میخوای بگی من آراد رو کشاتم؟ خاب، بگو انگیزهام چی بوده؟ جیز زدم.

-بس کن، بس کن روانی.

۰۱۵

نشست و تکیه داد، خونسرد نگاهم کرد.

-ای بابا، دارم ازن سوال میپرسم، سوال کردی جواب دادم، دارم میپرسم انگیزهام چی بوده،

میخوام بلینم زرنگ شدی یا نه.

سارم را بین دساتهایم گرفتم، جنگ روانی راه انداخته بود. میخواست با این طرز صحتش مرا

به راه دیگری بکشد. بلند شدم .

-نمیتونی مٹ همیشه از مسئله دورم کنی. پرسیدی انگیزهان چی بوده؟ بران میگم...

دستهایم دو گلولهی یخ شده بود، پاهایم میلرزید و او مٹ سنگ نگاهم میکرد .

-عاشاق سایمین بودی، سیمین دوستت نداشته، زن آراد شد، با من ازدوار کردی که به

سایمین نزدیک باشای، اون دختری هم که تو عکسای بود که باعث شاد زندگیمون رو به

هم بریزی دوسات سایمین بوده که در اصا جاسوس تو بوده، به سیمین ن\*ر\*ا\*و\*ز کردی

و وقتی فهمیدی آراد فهمیده کشتیش و تمام مدارک رو بر علیه کیارا ترتیب دادی .

باور نداشتم این صدای آرامم را، باور نداشتم بتوانم مٹ خودا حرف بزوم .

دو دستم را دو طرف سرا گهاشتم و مٹ خودا خیمه زدم روی سرا، نه سرا بای آمد و نه

نگاهش از روی گردنم برداشته شد .

-این انگیزه، این راز، دفاعت؟

۱۶. یکباره دستهایش را بای آورد و سرم را

گرفت و جلو کشید. دستهایم راروی شاانهایش گهشاتم که تو بغلش نیفتم که یک دساتش را دور کمرم حلقه کرد و جلو کشید، بیاختیار افتادم تو بغلش .

صدایش وحشتناک بود وقتی کنار گوشم زمزمه کرد

-قات دوست نداری یا از اینکه عاشق سیمین بودم دلت شکسته کوچولو؟ سرم را انقدر محکم گرفته بود و کنار گردنم نفس میکشید که واقعاً ترسیدم .چنگ زدم به مچهایش، لحظهای سافت شادن دساتهایش را حس کردم، ولی سرم را رها نکرد. فریاد زدم

-ولم کن... ولم کن...

خلسهی صدایش حالم را بدتر کرد.

-اگر برادرن رو کشاتم چی باعب میشاه همین این تو رو نکشام؟ به هر حال کسای نمیدونه اینجایی؛ بدونه هم مهم نیسات، میگم رفتی و دیگه خلر ندارم. تو تنها کسای هساتی که واقعیت رو فهمیدی و زنده موندنت خطرناکه .

یکباره سرم را پرن کرد، عقب رفتم و روی میز افتادم، روی دو آرنجم تکیه دادم که بلند شوم، با یک پایش پاهایم را باز کرد و رویم خیمه زد .

-چجوری دوست داری بکشمتم؟ مٹ سیمین یا مٹ آراد؟

از ترس زبانم بند آمد، برای بار اول چشمهایم برق خاصی داشت، حس کردم راه زیادی تا جنون ندارد. چنگ زدم روی قلمم، با تمام ت شام لحنم رنگ ترس داشت .

۰۱۷

-بهار برم .

یک ابرویش را بای داد و خندید.

-از کجا بدونم فردا با پلیس و دستلند سراغم نمیای؟

یکباره ترسم ریخت، از ترس اینم، از احساس چند سال قلمم، از رابطهام با برادرم سوءاستفاده کرده بود، دیگر کافی بود .

پاهایم را جمع کردم، روی شاکمش گهاشتم و با ضربهی محکمی به عقب پرتمش کردم.

ایسالاتادم و میز را دور زدم، روی مل افتاده بود ولی خم به ابرو نیاورد و من مان ماندم که با این ضاربه حالش واقع ۱۴ خوب اسات یا نه. چند لحظه نگاهش کردم، ولی وقتی جایش را روی مل تنظیم کرد و نگاهم کرد مطمئن شدم که درد ندارد .

-گوا کن آقای خاتمی، چند سال با دروغهان زندگی کردم، برادرم رو گول زدی، سیمین رو نابود کردی .

بغمم سر باز کرد و او به دانه اشک راه گرفته روی گونهام نگاه کرد .

-تو زندگی ما رو سالیاه کردی، مادرم رو به سااکته انداختی، کمر پدرم رو شکستی، و من...

باریدن یکساره‌ی اشکهایم دست خودم نلود، مگر کاری هم میتوانستم انجام دهم جز گریه؟  
لبهایم میلرزید و او فقط به اشکهایم نگاه میکرد . ۱۸ .

-اگر... اگر ازم میپرسیدن قاب اعتمادترین آدمی که میشناسی کیه، بدونی یک لحظه تعل تو رو نشااون میدادم، چون با تمام پنهانکاریهان حتی بیشتر از خودم بهت اعتماد داشتم .  
روبرویش نشااساتم و خیره شادم باه چشامهایش که معنای نگاهش را نمیفهمیدم .  
با اخم انگشتش را روی صورتش کشید و لب زد  
-پاک کن اون اشکهای مسهره رو، من آدم کشتم، تو چته؟ تمام وجودم بغض شد،  
قلمم لرزید.

-دلم شکست دانیار، نه برای اینکه عاشق سیمین بودی، برای اینکه باورم رو نسلت به خودن  
شکستی، تو تنها باور من تو زندگی بودی .

ابروهایش را بای داد و للهند زد .

-کیارا؟ بی جان للهند زدم.

-دوستش دارم، ولی میدونی ستهت به کسی اعتماد میکنم، تو اعتماد من رو شاکساتی، اعتمادم  
به دوساتی و عشق رو شکستی و مطمئنم هیچ وقت خوب نمیشم .

از جایم بلند شدم و دستهی کیفم را روی شانهام انداختم .

-تو نه فقط آراد، که من رو هم کشتی دانیار؛ حای میتونی به خودن افتهار کنی، حای یه قات  
تمام عیاری؛ ساه نفر رو به ساه شیوهی مهتلف کشتی، یکی جسمش رفت، یکی س مت روانش،  
یکی تمام قلب و روحش . ۱۹ .



وقتی در را میبوسم خیره باه روبرویش نگاه میکرد، آرزو کردم دیگر نلینمش.

xxxxxx

تمام شایب در دفترم بای و پایین رفتم، گریه کردم، فریاد زدم. بوی دیوارهای تازه رنگ شاده سرگیجهام را بیشتر میکرد و من از سردرد و سرگیجه به خود پیچیدم و از درد لهن بردم . دلم میخواست یکی تا سر حد مرگ کتکم بزند، انقدر که زیر دست و پایش به زندگی سیاهم بهندم و جان دهم .

آفتاب که وسط سالن پهن شاد، بساط قلب شکستهام را جمع کردم. آراد نیازی به قلب شکستهام نداشت، اگر قرار به زنده ماندن اجلاری بود پس باید درست زندگی میکردم . روی سرامیکهایی که به جای پارکت فرا پوا زمین شده بودند قدم زدم ، با آراد قدم زدم، با کیارا و نهایت ۱۴ دانیار.

وقتی جلوی میز دفترم ایستادم، فهمیدم باید از اول شروع کنم، شروع به شناختن دانیار، شناختن کیارشی که شاید بیگ\*ن\*ا\*ه بود ولی دروغ گفته بود و انقدر ساوال داشتم که شاید او هم مث دانیار از قللم به زیر پایم سر بهورد .

دهانم از تلهی مث زهرمار شده بود، شیر نیمخورده را از یهچال برداشتم و یجرعه سرکشیدم .

روبروی آینه‌ی ورودی کاه ایساتادام، دلم باه حال خودم سااوخت، زیرچشمه‌ایم خط افتاده بود و از بیخوابی و گریه به کلودی میزد. اگر آینه‌ای بود که قلب را نشاان میداد حتم ۱۴ باید کسای دساتم را میگرفت و بیرون میکشید تا در خون غرق نشوم.

میدانساتم این روزها حتی دست مادرم هم به سمتم دراز نمیشود؛ پس به تنهایی خودم تکیه کردم و به روزی که شروع شده بود للهند زدم.

xxxxxx

بوی حلوا و نوای قرآن قلم را زیر و رو کرد. کنار قلم آراد نشستم و چشم به سنگ یشمیاا دوختم .

با دست اشکم را روی شیاری که اسمش را نوشته بود کشیدم .

-س م عزیز خواهر .

حرف نزد برادر پرهیاهوی من. طعم تلخ دهانم با هیچ چیز شایرین نمیشد جز اینکه بلند شود و بگوید رزنده‌ام

پر بغض گ های رز را پَر پَر کردم، دانه دانه گلرگها را روی سنگش چیدم.

-یادته دوچرخه سواری یادم میدادی؟ شش ساله بودم و لجلاز...

یکی از گلرگها را روی اسامش کشیدم و بغمم سنگینتر شد. بوی گ ب حالم را آشوب کرد.

-هی گفتی وایساا، میخوری به درخت، ولی من رفتم، از اول هم عشاق سرعت بودم .

خندیدم به خاطرهی شیرینمان و به یاد چشمهای روشنش بغمم جان داد . ۵۰ .

-واقع ۴ داشاتم میخوردم به درخت که پرتم کردی یه طرف، ولی خودن باسر خوردی تو درخت و افتادی...

زنی ساینی خرما را جلویم گرفت و من ساینی را پس زدم، نمیخواساتم هیچکس خلوتم را به هم بزند .

-افتادی زمین و هر چی صدان زدم بلند نشدی..

کنار سانگ نشاستم و پاهایم را جمع کردم، دستهایم را دور پاهایم ق ب کردم و سرم را روی زانوهایم گهاشتم .

-خیلی ترسایاده بودم، مٹ همون روزی که خلر قتلت رو دادن. فکر کردم مردی و هی تکونات دادم ولی تکون نهوردی، مٹا وقتی که کاور پزشااک قانونی رو باز کردن و باورم شد که اون صورن رنگ پریده برادر منه. از ترسم میخواستم فرار کنم، ولی تو دستم رو گرفتی و خندیدی و گفتی خودن رو زدی به مردن که دیگه سار این چیزها لجلازی نکنم، ولی تو ساردخونه بلند نشدی، نهندیدی، مرده بودی آراد، مرده بودی داداشی .

سارم را به جهت مهالف سانگ چرخاندم و به فمای خاکآلود و پر سنگ نگاه کردم. این کللههای خاکآلود زیرزمینی قلم را به درد میآورد .

-دلم بران تنگ شده آراد .

هق زدم و مشت زدم روی سنگش .

-قرارمون این نلود، قرار بود بلند شی و بگی شوخی بوده، حتی اگر من رو تا مرز سکتته ترسونده باشی .

گلها را پس زدم و کنار سنگ دراز کشیدم. از سارمایش به خود لرزیدم ولعنت کردم تمام کللهای زیر زمینی را .

-میبهشمت اگر برگردی و بگی زندهای، بگی دانیار خواسته باهام شوخی کنه، بگی سایمین داره یاه صاحناه از یاه فیلم رو تمرین میکنه، به خدا میبهشمت داداشی .

شقیقهام را گهاشتم روی اسمش و چشم بستم .

-خساتهام آراد، میدونم محاله برگشتنت، ولی محاله بهارم دستی که تو رو از من گرفته جون داشته باشه، خودم تو همین قلرستون چالش میکنم؛ این قول یک خواهره.

چناد دقیقه دل باه دل آرادم داده بودم را نفهمیادم، وقتی به خودم آمدم که حالت تهوع، آرامشی که کنار سنگش داشتم را گرفت .

بلناد شادم و شاللم را تکاندم. صادای زنگ موبای خلوتم را به هم زد .میدانساتم وقت رفتن اسات و باید شروع کنم به شاناختن آدمهای گنگ زندگیم .

گوشای را برداشتم و با دیدن شمارهی خصاوصی خط را آزاد کردم. انتظار داشتم صدای کیارا را بشنوم، ولی صدای مرد غریله نگرانم کرد .

-خانم مشایخ؟

-بفرمایید؟

سریع بلند شدم و کیفم را برداشتم .

-امروز جلساهی آخر بازپرسای آقای کیارا ارجمنده، دادساتان خواستند حتم ۴ حمور داشته باشید.

نفسم را آزاد کردم، کار دیگری هم نداشتم، بهتر بود میرفتم .

-باشه، ساعت چند؟

-یازده .

نگاهی به ساعتم انداختم و با دیدن عقربهای بی سارو سامان که ساریع حرکت میکردند پاتند کردم.

-خودم رو میرسونم.

از میان سانگها که رد میشادم فکر کردم چرا دانیار خواساته حتم ۴ حمور داشته باشم؟ نتیجهاا یک جمله بود ردانیار غیرقاب پیشینی بودر .

در ترافیک صلحگاهی پنج دقیقه دیر رسیدم. ماشین را در شانه خاکی جاده پارک کردم و آملوینسی که جلوی در ایستاده بود را دور زدم. مامور با دیدنم للهند زد و کارتم را سرسری نگاه کرد و اجازهی ورود داد .

گهراندن مراج بازرسی خسته کننده بود. ماموری که اسمها را لت میکرد گفت اینلار باید به اتاق رئیس زندان برویم .

مهنم کارر نمیکرد، اینکاه به جای ک نتری باید به زندان میآدم، اینکه به جای اتاق بازپرسای باید به اتاق رئیس زندان میرفتم انقدر عجیب بود که مهنم را مغشوا کند .

مامور تا جلوی در آمد و در را باز کرد. ساارم را داخ بردم، خلری از رئیس زندان نلود؛ برگشتم و نگاهش کردم .

-میان، شما تشریف بلرید داخ .

وارد اتاق شدم و روبروی پنجره‌های قدی بلند که رو به حیاط زندان بود روی مل چرم قهوه‌ای نشاستم. کیفم را که کنارم گهاشتم در باز شد و بازپرس و دانیار و پشات سرا کیارا و ماموری که کیارا را همراهی میکرد، وارد شدند .

بازپرس جواب سا مم را بلند داد و پشت میز رئیس رفت و نشست. دانیار بیحس و انگار ناه انگار گاه تراژدیای بینمان اتفاق افتاده، با نیملهند پوزخند ماندا سری تکان داد و کنار پنجره رفت .

چشمام روی کیارا ماند، کمی یغر شاده بود و چشمهای مشکیاا از برق افتاده بود، به سمتش رفتم .

-خوبی؟

پلک زد و تاب مژھه‌هایش تا خط ابرویش بای رفت .

-خوبم عزیزم .

مامور، کیارا را به سامت مل هدایت کرد و کیارا نشست، پشت سرا دانیار کنار پنجره ایستاده بود و من روبرویشان نشستم.

بازپرس پوشهای را از کیفش بیرون کشید، کیارا اخم کرد و من از حرکت للهایش فهمیدم چه میگوید.

-چته؟

بی جان للهند زدم و لب زدم.

-خوبم .

۰۵۵

همانطور که با اخم نگاهم میکرد ساعی کردم نگاهم به طرف دانیار کشیدهنش او. در قلم غوغا بود و بازپرس دائم ۱۴ بر گه‌های پوشاه را ورق می زد و صدایش سکون را میشکست . دیگر طاقتم طاق شد، میخواستم دلی این بازجویی بیوقت را به رسم که در باز شد، دانیار جلو آمد و به فاصلهی دو قدم از کیارا ایستاد .

بلند شدم و چرخیدم، با دیدن سیمین و دو پرستاری که دستهایش را گرفته بودند مان ماندم. روساری سافیدا را گرهی محکمی زد و پر اضطراب به من نگاه کرد. مهنم مٹ ساعت کار میکرد، ولی عقربهای مغزم پا سنگین کرده بودند و حتی یک قدم جلو نمیرفتند، هیچ چیز نمیفهمیدم .

خواستاتم جلو بروم و بغلش کنم، نگاهش چرخید و بازپرس را که دید اخم کرد. چشم بست و رویش را برگرداند .

پاهایم به زمین ماند، چشمم باز کرد و اینلار چشمش به کیارا افتاد. لحظه لحظه رناگ پریدگیش را دیدم، از نلض شاقیقهبهایش تا للهایش که تکان خورد و تکان خورد و یکباره جیز زد .

دو پرستار دستهایش را گرفتند و من ترسیده خودم را عقب کشیدم. میان صدای جیز سیمین، دانیار فریاد زد.

-ولش کنید .

برگشاتم و دیدمش که شانه به شانه کیارا ایستاده است، هم قد هم، هم هیک بودند و من چرا تا حای این شلاحت را ندیده بودم؟ یکی از پرستارها صدایش را بلند کرد.

۰۵۶

-یا به خودا آسیب میزنه یا به شما .

تحکم صدای دانیار بیشاتر شاد و دست و پا زدن سیمین برای رها شدن از دستان پرستارها .

-میگم ولش کنید، مسئولیتش با منه .

پرستارها نگاهی به هم انداختند و دستهایشان شا شد که سیمین مٹ چله از کمان رها شاد و

به سامت کیارا هجوم برد. رنگ کیارا مٹ گچ سافید شاده بود و در مقاب مشتتهایی که سیمین

به سینه و سر و صورتش میکویید فقط دستهایش را حای صورتش کرده بود .

- میکشمت کثافت، میکشمت .

دستهایم از شدن لرزا به مانتویم چنگ شد، پاهایم لرزید و روی مل افتادم .

پرستارها سعی کردند سایمین را بگیرند، ولی دانیار دساتش را جلوی آنها گرفت و خودا

بازوی سایمین را گرفت. سایمین یک لحظه برگشات و نگاهش کرد، دوباره نگاهش چرخید



روی کیارا، چند بار بین صورن این دو چشم چرخاند و نهایتاً بازویش را از دسات دانیار بیرون کشاید و دو دستش را ق ب کرد و محکم بر سر کیارا زد.

-باید بکشمت...

دانیار م\*س\*تقیم نگاهم کرد، حای خوب دلی احمارم را میفهمیدم. آرامبه پرستارها اشاره کردم و آنها بازوهای سیمین را گرفتند و عقب کشیدند. ۵۷.

سایمین با هر قدمی که عقب میآمد هق هقش بیشتر میشد و فحشهایش رکیکتر. رنگ به صورن کیارا نمانده بود و خیره به چشمهای سلز آبی سیمین نگاه میکرد.

دانیار جلو آمد و من بیاختیار پرسیدم

-این چرا اینطوری شده؟

-داروها قسمتی از حافظه ی پنهانش رو برگردونده، داره روانکاو میشه و شناخت اطرافش برا راحتتر شده.

م\*س\*تقیم و خیره نگاهم کرد، زیر نگاهش جان دادم. چرخیدم و به کیارا نگاه کردم که حای

و با خورور سایمین که هنوز صدای فریادهایش از راهرو به گوا میرسید، به من نگاه میکرد.

مردمکهایش در کاساهی چشمهایش میچرخید و دوباره روی من ابت میماند. نفسام بای نمیآمد. بازپرس پوشاها را جمع کرد و در کیفش گذاشت و به سمت در رفت. دانیار که از

کنارم رد میشد لحظهای صورتش را جلوی چشم هایم گرفت و لهنه زد

-تنهاتون میمارم.

وقتی در را پشتات سارا بست فهمیدم هیچ حرفی برای گفتن ندارم، مهنم خالی خالی بود .  
 با قدمهای بلند به سمتم آمد و ماموری که نزدیک به در ایستاده بود یک قدم نزدیک شد. گیج  
 و گنگ نگاهم بینشان چرخید .

۰۵۸

-تو که باور نمیکنی؟ اون تعادل نداره، نمیفهمه .

به رنگ پریده و دستهای لرزانش نگاه کردم که میان دستلند اسیر شده بود .

-آرام، بگو باورم داری تا جون بگیرم عزیزم، داری اشتلا میکنی .

لب زدم .

-مگه من چیزی گفتم؟

واقع ۱۴ هم هیچ فکری نداشتم، هیچ مهنیتی نداشتم، باید فکر میکردم .

-چرا اینطوری نگاهم میکنی؟ چرا للهان میلرزه؟

-چرا...چرا حالش بد شد؟

-مگه با دیدن دانیار حالش بد نشد؟ مغزم آتش گرفت، یک قدم

عقب رفتم .

-تو... تو از کجا میدونی؟

انگار یل شاد که لبهایش به هم میخورد و صادایی از بینش بیرون نمیآمد. ک فه دو دستش

را در هم ق ب کرد و به پیشانیش کوبید .

-همها نقشهی اون بی همه چیزه، اون دانیار عوضی .

باه تق یش نگاه میکردم، مردی که وقتی دساتگیر شاد للهند زد، وقتی و یقهاا قلول نشاد للهند زد، حای بای و پایین میپیرید و من نمیدانستم باید به چه فکر کنم .

دوباره نزدیکم شد .

-تو خودن اون عکس رو دیدی، دیدی که بهت خ\*ی\*ا\*ن\*ن کرد، دیدیکه سیمین با دیدنش چه حالی شد .

۰۵۹

و دیگر نهرسیدم از کجا میداند، چون جواب نمیداد و من باید خودم جوابسوالهایم را پیدا میکردم؛ که حتی اگر جواب میداد هم باور نمیکردم .

کیفم را از روی مل برداشاتم و نگاهش کردم. نلاید به هیچ چیز شااک می کرد، باید با اطمینان زندگیش را میان دستهایم میگهاشت. للهند زدم .

-خودن رو امیت نکن، انقدر دانیار رو میشاناسم که شیوههای فریلش رو هم بشاناسم، اگر اون سازندهی بازیه، منم بازیگر خوبی هستم، فقط به شیوهی خودم این بازی رو تموم میکنم، نه اونطور که اون فکر میکنه.

دقیق نگاهم کرد، چشام از چشامش برداشاتم، یک بار پلک زدن منجر میشد به عو کردن وکیلش و من این را نمیخواستم. آزاد شدن نفسش را حس کردم و اینلار واقع<sup>۴</sup> للهند زدم که

یک دفعه هر چه در معدهام بود و نلود به سلامت گلویم آمد. از درد معده خم شادم و چنگ زدم به مل تا نیفتم .

مامور و کیارا با هم فریاد زدند.

-چی شد؟

صدای باز شدن در را شنیدم و وقتی داشتم زمین میخوردم صدای فریاد دانیار پیچید.

-کیارا، بهش دست بزنی خودم با همین دستهام خفهان میکنم .

حس کردم میان امنترین آغوا دنیا چشمهایم بسته شد.

XXXX

بوی تند الک پیش از اینکه چشمهایم را باز کند حافظهام را به کار انداخت .

جملهی کیارا که دلی الان دروغهایش بود در مهنم فلش خورد. ردانیار گفت دوستت دارهر

جشم باز کردم و سایه‌های از دانیار دیدم که به دیوار تکیه داده بود. تازه فهمیدم چقدر دلم

برایش تنگ شده .

چند بار پلک زدم تا بتوانم شفافتر بلینمش، ولی نور تند و سفیدی که بایی سرم بود دیدم را

ضعیف میکرد.

نزدیک شدنش را حس کردم، یک دستش از رویم رد شد و کنار کمرم روی تهت قرار

گرفت. خم شاد و سارا جلوی نور را گرفت و دیدمش. همان نگاه سرد و داغی که چند سال

در آتشش سوختم .

-میگفت تو بهش گفתי دوستم داری .

جدی نگاهم کرد، انتظار داشتم حاشا کند .

-درسته .

غافلگیر شدنم تمامی نداشت وقتی بحب دانیار بود .

-بعد نیکیتا گفت تو از قدیم عاشق سیمین بودی و کیارا این رو گفته، پس این حرفش دروغ

بوده .

تای ابرویش بای رفت و سرا کج شد و به زاویهی گردنم نگاه کرد، نگاهش چرخید روی

گردنم و از چانهام تا چشمهایم کشیده شد. احساس کردم با چشمهایش نوازشم میکند .

-دوست داری کدوم رو باور کنی؟

۰۶۰

پلک بساتم، ضاعیف شده بودم، تحم اینهمه ناباوری را نداشتم، تحم اینکه باور کنم دانیار

دوستم نداشته مٹ مرگ بود. چشم باز نکردم .

-دوستم داشتی؟

حرف نزد و چشم باز نکردم. لحظهای هرم نفساش را روی پیشانیم حس کردم و نفس

کشیدم، یکباره بغم سر باز کرد .

-نکن دانیار، نگو دروغ بوده، میمیرم، به خدا میمیرم .

للهایش روی پیشانیم نرم بازی کرد .

-دروغ نلوده، آروم بگیر .

چشامهایم را که باز کردم خیره به زنجیر پهن در گردش که روی ساینهام افتاده بود ماندم.  
زنجیری که اولین سالگرد ازدواجمان برایش خریدم .

-هنوز داریش؟

کمی فاصله گرفت و نگاهم کرد. خ\*ی\*ا\*ن\*ن\* کیارا مگر مهم بود وقتی دانیار در حوالی قلم  
پر نور سوسو میزد .

چرا زیر نگاهش موب نمیشادم؟ چرا مَثا کیارا گاه نامزدم بود از او خجالت نمیکشایدم؟  
چشامهایش که بسته شد و نفس عمیق کشید حس کردم بناد بناد وجودم او را میخواهد، حتی  
اگر محرم نلاشاد، حتی اگر نگوید دوستم دارد، حتی اگر قات برادرم باشد و خجالت کشیدم  
از آزاد.

صدایش را دوست داشتم، از صدای خنده های کیارا بیشتر، بیتفاوتیش را از نگاههای پر  
احساس کیارا بیشتر، وجودا را از وجود کیارا بیشتر و تازه فهمیدم تمام این ماهها در وجود  
کیارا به دنلال دانیار گشااتم، برای همین وقتی نزدیکم میشاد نمیتوانستم نزدیکش شوم، وقتی  
از احساسش میگفت صدای دانیار را میشنیدم. صدایش در گوشم نشست.

-حالت خوبه؟

کمی فاصله گرفت و من به زاویهی نگاهش که روی یک پایم که از زیر پتو بیرون بود نگاه  
کردم .

پلک زدم .

-خوبم، فشار عصبی بود؟

دساتش را روی موهایم کشاید و اینبار چشم بساتم از بازی دستش روی موهایم .

-هم این و هم مسمومیت غهایی، چی خورده بودی؟ کمی فکر کردم .

-فقط یه لیوان شیر .

انگشت سلابها را نرم زیر لکم کشید .

-باید ترکش کنی .

جای انگشتش گزگز میشد .

-یه چیزها و یه کسانی رو همیشه ترک کرد .

خیره به لبهایم مانده بود و نمیخواستم حرف بزوم، نمیخواستم فاصله بگیرد، ولی ابروهایش

گره خورد و صاف ایستاد .

-حیف که بازی زندگی دور امتحانی نداره، وقتی بلازی بازی تموم میشه .

هار و وار نگاهش کردم. خم شد و کنار گوشم لب زد .

-باختی آرام، تو من رو باختی؛ منی که شاید نگفتم، ولی نشاوت دادم که چقدر برام مهمی،

چقدر...

یکباره عقب کشید و به سمت در رفت میخواستم فریاد بزوم رنرو،

نلاختمتر

ولی چشمهای سردا نفس و صدایم را با هم برید .

-مامان و بابان دارن میان، اگر کار مهمی داشتی شمارهام رو داری .

معنای حرفش یعنی اگر کار نداشاتی تماس بگیر، یعنی تمام شاد، یعنی واقعاً باختم.

صدای حق صدای خستگیام در صدای کوبیده شدن در گم شد.

XXXX

بابا زیر بغلم را گرفت و با زانوهایی که میلرزید وارد خانه شدم. دلم خانهام را میخواست،  
خانهای دانیار را، انگار یکباره تمام دلتنگیهایم سر باز کرده بود. دلم میخواست روی آینه ریز  
به ریز اسمش را بنویسم و هر حرفش را بب\*و\*سم .

به تصورم للهند زدم، بچه شدن من را فقط دانیار تاب میآورد .

همهی بچه بازیهایم را دوست داشت، گ کوچیک بازی کردن با پسرهای فامی ، آب بازی تو  
استهر، بیدلی پنجاه تا بادکنک باد کردن و تزئین کردن خانه، تنها چیزی که حسرتش به دلم  
مانده بود یک بار حمورا در پیست رالی بود، جایی گاه خودم بودم، آرایم بی حاد و مرز، آرامی

که با سارعت جادههای پیچ در پیچ را میراند و نه تنها یکبار همراهیم نکرد، که هر بار

کهمیفهمید، آنروز روز دعوا بود.

برعکس کیارا که به گهگداری بچه بازیهایم لقب خ بازی میداد، ولی شانه به شانهام روی

پیست میراند و به قول خودا برندهی همیشگی بود.

با مانتو و روسری رو تهت افتادم، حوصله ی للاس عو کردن نداشتم ، رمن نلاختمت،

نلاختمتر

به پنجره چشم دوختم، بابا پرده را عقب زد و برگشت نگاهم کرد.

-چیزی می خوری؟ فقط سر تکان دادم.



-می خوام تنها باشم .

مامان و بابا نگاهی به هم انداختند و از در بیرون رفتند. بی جان بلند شدم و کنار پنجره رفتم،  
پرنده‌های میان مه پرواز میکرد، سیاه بود و خستگی ناپهیر میچرخید و می چرخید .

-جفتت رو گم کردی؟

اشکهایم که پایین ریخت پرنده به زمین نزدیکتر شد و مه غلیظ تر .

-تو هم دل زدی به جایی که یک سانت جلوترن رو نمیبینی، ولی چرا؟ پرنده چرخید و چرخید  
و روی شاخهای نشاست. از میان مه نمیتوانستم بفهمم کلوتر است یا ک غ، ولی هر چه بود  
سرگشته بود.

-به تو هم گفتن بری؟ گفتن برنگردی؟

۰۶۵

پرنده بال باز کرد و اور گرفت. نگاهم کشایده شد تا وقتی سایهی کمرنگیاز او را دیدم .

-من نمیتونم قلول کنم، نمیتونم بهارم بره .

پرنده چرخید و یکباره با سارعت به سمت زمین پرواز کرد و من فکر کردم با این سرعت با  
سر به زمین میخورد، ولی میان درختان کوچه گم شد و من فکر کردم چقدر کرخت و ضعیف  
شدهام .

برگشتم و به اتاق نگاه کردم .

صفحهی گوشی را لمس کردم و کیارا للهند زد .

سریع عکس را عو کردم. پروانههای رنگارنگ بال میزدند، ولی در یک قاب شیشه‌ای زندانی شده بودند.

سریع گوشی را در کیفم انداختم و بیرون زدم، من آدم باختن نلودم.

XXXX

جلوی ساااختمان پیاده شادم، قلم بی سار و سااامان میکوبید، باید میدیدمش. بعد از سالها پر هیجان به دیدار فکر کردم.

دستم را روی زنگ گهاشتم و با پنجرها نگاه کردم. در که باز شد یک قدم عقب رفتم.

رتصمیم بگیر آرام، یا رفتن و باختن، یا موندن و بردن

ولی مگر میشاد مطمئن بود از بردن وقتی دانیار بدون مرهای انعطاف حتی روی قلب خودا هم پا میگهاشت؟

۰۶۶ در را باز کردم و آرام باای رفتم. در نیماهباز بود، وارد شادم و به سااگونخاها چشم

دوختم.

کفشهایم در جا کفشی آرام گرفت. صدایش را شنیدم.

-در رو بلند و بیا تو اتاقم.

در را بساتم و به سمت راهرو رفتم، از صامیم قلم از خدا خواستم دست خالی برنگردم.

جلوی اتاقش ایساتادم. حوله را روی سارا کشاید و موهایش سایخ سیخ ایستاد. حوله را به

شوفاز دیواری آویزان کرد و نگاهم کرد.

-بیا تو، یا میخوای برو تو حال، میام .

وارد اتاق شدم. تهت دو نفره شده بود یک نفره و تنها تغییرا همان بود. به سمت میز کارا رفتم

و روی صندلی نشستم. با انگشتهایش موهایش را شاااانه زد. کمی پاهایش را باز کرد و

زانوهایش را تا کرد که در قاب آینه جا شود. از آینه نگاهش کردم.

تیشن سفید و گرمکن سفیدا را مرتب کرد. از آینه نگاهم کرد .

-اتفاقی افتاده؟ مدرک جدید؟

برگشات و تیشنارن مشاکیا را از روی تهت برداشات و به حمام رفت .

میدانستم میروود که آن را در سلد لاسهای کثیف بیندازد .

صدایش را بلندتر کرد.

-تهمت جدید؟ آدم جدید؟

بیرون که آمد نگاهش کردم. در حمام را بست و به بیرون اشاره کرد .

۰۶۷

-بریم بیرون .

بیاختیار و مٹ یک بچه دنلالش رفتم، حتی دلم نمیخواست بحب کنم ،نمیخواستم بهرسم،

فقط میخواستم دستهایش را باز کند و من پناه بلرم به آغوشاش؛ ولی مٹ کوه، محکم و سارد

و ساهت و انعطاف ناپهیر روی مل نشست و خیره نگاهم کرد.

-بشین .

روبرویش نشاساتم، نمیشاد کمی بچه باشم؟ نمیشد قوی نلاشم؟ دانیار دوست نداشت، زن ضعیف را دوست نداشت .

نفس عمیقی کشیدم و چشم به ناخن هایم دوختم.

-برام تعریف میکنی؟ جواب که نداد، نگاهش کردم.

-قصه بلد نیستم، نمی دونی کوچولو؟ ک فه چشم بستم، نلاید عصلی میشدم .

-ازن پرسیدم، ولی جواب ندادی، شاید اون روز فکر میکردی نلاید جواب بادی، ولی امروز باه عنوان یک دوسات میپرسام، خواهش میکنم برام تعریف کن .

لحظهای چشم بست، یکباره بلند شد و به سمت دیوار رفت. دلم برای آن قد بلند و شانهای پهنش ضعف رفت .

نیمرخ شاد و خط نگاهش کشایده شاد تا جای بوم عکس دو نفرهمان که جایش خالی بود .

۰۶۸

-اگر اون روز همینطور میپرسیدی، جوابت رو میدادم. ولی...

بلند شادم و به سمتش رفتم، چرخید و به دیوار تکیه داد. روسریام را پرن کردم روی مل ،

نفسام سانگین بود. دکمهای مانتو را باز کردم ولی درایاوردم .

روبرویش ایستادم.

-اون روز هم پرسیدم .

محکم سر تکان داد .

-نهرسیدی، تو با یه بغ قماون و تهمت اومدی سراغم .

صدای فریادهایم هنوز میان این چهار دیواری جا مانده بود .

دست دراز کرد سمت جای خالی بوم عکس عروسیمان .

-اون عکس رو برداشتی و کوبیدی زمین، یادته؟ سر پایین انداختم، یک قدم

نزدیک شد و رخ به رخ ایستاد.

-بهت گفتم داری اشتلا میکنی، گفتم داری قماون میکنی.

-گفتم توضید بده، ولی تو فقط نگاهم کردی .

اخم آلود نگاهم کرد.

-اگر سکون نمیکردم آبروی برادرن میرفت، ولی اینها مهم نبود، سکون کردم بلینم اون کوه

اعتمادی که میگی تا ککی سار پا میمونه با شااک به یه عکس ملهم از من و یاه زن کاه خلون

هم نکرده بودیم؛ توی یه رساتوران بودیم و یه گفتگوی ساده داشتیم.

بغض کرده لب زدم

۰۶۹

-پرسیدم.

انگشتش را تکان داد

-من دنیا رو به پان ریهم، ولی تو کملود داشاتی که ترجید دادی با اولین لرزا زندگیمون رو از

هم بهاشی .

بی انصافی میکرد و من تاب نداشتم .

-من؟ چند بار التماس کردم حرف بزنی؟ چند بار گفتم توضیح بده؟ برای اولین بار صدایش کمی بای رفت

-چند بار گفتم اون دیدار به من ربطی نداشاته؟ چند بار گفتم تو به من اعتماد داری یا به یه عکس که معلوم نیست کی و به چه نیتی بران فرستاده؟ چند بار گفتم آرام؟

روی پشتی مل نشستم، پاهایم میلرزید.

-حای برام بگو دانیار، به خدا توان جنگیدن ندارم .

روی مل نشستم، کمی جابهجا شدم تا راحت تر بلینمش .

-بران میگم کاه فکر نکنی میخوام مرموز باشام، اون چه میخواساتم بفهمم فهمیدم، دیگه پنهان کردنش بیمورده .

تمام وجودم گوا و چشم شاد. یک پایم را کام<sup>۲</sup> آوردم روی پشتی مل و پای دیگرم روی زمین ماند.

-آراد سیمین رو دوست نداشت، فقط بهش عادن کرده بود. اون دختری که تو عکس دیدی خطای آراد بود، ولی همین خطا دسات و پاگیرا شاد. یه

روز اوماد ساراغم و گفت اون دختر میخواد از اخیامی کنه، میگه آبروبرا مهم نیست و زندگی

آراد رو به میریزه. یا باید سیمین رو ط ق بده و با اون ازدوار کنه یا پای بی آبرو شدن جلوی زنش و خانوادها بایسته .

با دهان باز نگاهش کردم، برادر من؟ آراد من به سیمین خ\*ی\*ا\*ن\*ن\* کرده بود؟ سیمین که عاشقش بود .

-اینطور گیج نشو، هیچوقت نمیتونی بفهمی اگر مردی زنش رو به اندازه‌ی کافی دوست نداشته باشه، چه کارهایی از دستش برمیاد .

به دستهی مل تکیه زد .

-وقتی داشات حرف میزد من بودم و کیارا و خودا، نه هیچکس دیگه، قرار شاد برم سااراغ دختره و باها حرف بزوم و رفتم، ساه روز بعد اون عکسها رسید دست تو و من دو تا حدس داشتم.

به لبهایش خیره مانده بودم .

-یا کار آراده، یا کیارا، چون هیچکس دیگه خلر نداشت .

از جایش بلند شد و دو قدم عقب رفت.

-گفتی چرا رابطه‌ام با کیارا خوب نبود، من میدونستم سیمین رو دوست داره، باها همدلی

کردم تا آراد و سیمین ازدوار کردن ...

سوالی روی لبهایم بود، نیم للهندی زد و سر تکان داد.

-آراد اگر میدونست کیارا سیمین رو دوست داره هیچوقت باها ازدوار نمی کرد، سیمین هم

هیچوقت به آراد نگفت کیارا ازا خواستگاری کرده چون میترسید آراد رو از دست بده .

۰۷۰

روی دستهی مل تک نفره نشست و من پای دیگرم را جمع کردم و خودم راسر دادم روی مل. وقتی دیدم عکسها رسید دستت، وقتی دیدم که هنوز کیارا مٹ یه شیفته باه سایمین نگاه میکنه و سایمین چقدر جلوا معبه فهمیدم کار کیارو کیارشه، یادن باشه از م قان من فقط آراد و کیارا خلر داشتن؛ نفهمیدم چرا باید اینکار رو بکنه، ولی یه حدس داشت مٹ خوره مغزم رو میخورد.

-چی؟

-اینکه کیارا مطمئنه من به تو میگم اون دختر کیه و قماایه دیر یا زود رو میشاه و آراد و سایمین مجلور به ط ق میشان، ولی من پای ط ق خودم ایستادم.

بلند شدم و خم شدم تا دقیقتر بلینمش.

-فقط برای اینکه بهم نگی اون دختر دوست دختر برادرمه؟ ایستاد و لب گزید.

-نه، برای اینکه انتظار نداشاتم با یه عکس اونطور بهم حمله کنی، انتظار نداشتم انقدر پایههای اعتمادن سست باشه.

نزدیکم شد و احساس کردم دلش میخواهد با دندان تکه پارهام کند.

-میدونی در روز با چند تا زن و دختر روبرو میشام؟ میدونی چاه دخترهایی به خاطر اینکه فقط یه روز تو بازداشاتگاه نمونن حاضران چه کارهایی بکن؟ سرم را پایین انداختم.

-میدونی حتی برای یاک لحظه به مهنم هم خطور نکرده بود که میتونم بهت خ\*ی\*ا\*ن\*ن\*ن\*کنم؟



- یک قدم عقب رفت و دستش را زیر چانهام گهاشت و سرم را بلند کرد.
- نه به خاطر تو، به خاطر خودم، به خاطر تعهدی که به دلم داده بودم .
- چقدر غرورا را دوسات داشتم، چقدر تشنه بودم برای آغوا مردانها، بودن کنار .
- وقتی این اتفاق افتاد میخواستم خودن رو بکشای کنار، ولی نرفتی، به اندازهی کافی از نامزد کردنت با کیارا عصلی بودم.
- چشمهایم برق زد که با للهند سر تکان داد، للهند زدم و او واقع ۴ خندید.
- واقع ۴ که دخترها تو هر سنی وابستهی عشقن.
- اخم کردم.
- کی گفته عاشقتم؟
- کی گفت منظورم خودمم؟ منظورم کیارا بود، وابسته ای بهش دیگه .
- چشمهایم خاموا شد، به تمام معنا وا رفتم و او خندید و نگاهم کرد .
- خیلی بدجنسی.
- سرا را نزدیک آورد و دستش را پشت گوشش گهاشت.
- نشیدم چی گفتی.
- مشت زدم به بازویش .
- گفتم بدجنسی، گفتم داری عهالم میدی.
- چهرها ترسناک شده بود، انقدر اخمش غلیظ بود که یک قدم عقب رفتم .

دستهایم را روی للهایم گهاشتم و نگاهش کردم. همانطور با اخم به تماماجزای صورتم نگاه کرد. سوالش قلم را زیرو رو کرد

-چرا ازم جدا شدی؟

میدانساتم جز صداقت هیچ چیز روی او جواب نمیدهد، نه دللریهای زنانه و نه حتی اگر زیر پایش جان دهم.

-چون بهات شااک کردم، چون ازم پنهان کردی، چون حس کردم انقادر محرمات نیساتم که دسات از پنهانکاریت برداری و مهمتر از اون من فقط تهدایدن کردم که ط ق میخوام تا حرف بزنی، ولی تا گفتم ط ق گفنی باشه .

دستهایش از دور بازوهایش افتاد، شانهایش افتاد. آهسته لب زد -تهدیدم کردی؟  
جران نداشتم جواب بدهم.

یکدفعه صدایش را بلند کرد و در عین حال انقدر نزدیکم شد که حس کردم این به زمین میفتم.

-مگاه نگفته بودم اولین باری که بگی ط ق، ط قت میدم؟ مگه نگفته بودم با این لفظ بازی نکن من بازی سارم نمیشاه؟ تو به خاطر اینکه دهن من رو باز کنی تهدیدم کرد؟

مشت محکمی روی دیواری که پشتم به آن رسیده بود زد.

-تو نفهمیدی؟ نفهمیدی دسات و پا زدم تا جان رو تو زندگیم قرص کنم؟ تو نفهمیدی بدم میاد

مث زن و شااوهرهای دیگه تو ناز کنی و من هر حرفی رو به جون بهرم چون دوستت دارم؟

گفت دوساتم دارد؟ آنچنان نیشام باز شاد که ملهون نگاهم کرد. یک قدم عقب رفت.

-تو دیوونهای، گفتم داشتم، نگفتم دارم .

نزدیکش شدم، فقط من میدانستم عشق و نفرن دانیار همیشگی است .

-دوستم نداری؟

یکدفعه بازوهایم را گرفت و کشید جلو. از بین دندانهایش غرید.

-ندارم .

به لبهایش نگاه کردم و حس کردم ساینها سانگین بای و پایین میرود .دستم را روی گونها کشیدم و او بی هیچ حسی نگاهم کرد، تنها چیزی که مطمئن میکرد حال طبیعی ندارد نفسهای ساانگینش بود و رنگی که فقط من در عمق نگاه سردا میدیدم .

-تو دوستم داری .

صورتتم را قاب گرفت .

-نه بعد از اون همه تهمت.

سر تکان دادم.

-تو دوستم داری.

۰۷۵

سرم را پرن کرد.

- که چی؟ باشه، دوستت دارم، ولی فکر میکنی به این سادگی میبشمت؟ تویی کاه همین دو روز پیش اومادی اینجا و تو چشامام نگاه کردی و بهم تهمت قت و ن\*ر\*ا\*و\*ز زدی؟ سر تکان دادم و اشکهایم ریخت، نمیخواستم باور کنم.

- تو دوستم داری، دوستم داری...

لبه‌هایش روی شقیقه‌ها نشست.

- از اینجا برو، خواهش میکنم برو.

چشم بستم و اشکهایم تا گردنم راه گرفت.

- دوستم داری.

محکم بغلم کرد، میان گرمای دساتانش موب میشادم که یکباره فاصله گرفت.

با اخم نگاهم کرد.

- مگه تو محرم کیارا نیستی؟

خجالت کشیدم از آمدن اسامش، آنهم با للهای دانیار. چقدر غریب بود مردی که اسام نامزدم

را یدک میکشاید و فکر کردم واقعاً حتی یک روز هم دوستش داشتم؟ -هیچ وقت

نتونستم.

دست مشت شدها آزاد شد.

-میخونم و تو میگی بله.

۰۷۶. للهندم که کش آمد شروع به خواندن کرد. بله به آخر نرسیده بود که نفسشبه نفسم گره

خورد، تنم سوخت از حس دستانش، اشکهایم بند آمد و آرام گرفتم، حای

درخانهام بودم.

XXXX

ماگها را از نساکافه پر کردم و روی میز آشاهزخانه گهاشاتم. وارد آشهزخانه شد، حولها را

کمی لوله کرد و دور گردنش انداخت .

-ممنون .

نگاهش کردم، عمیق ۴ در فکر بود.

-چی شده؟

وقتی نگاهم کرد حس کردم هنوز رنجیده است. پشت میز که نشست دستم را دراز کردم و

دستش را که برای گرفتن ماگ روی میز آمده بود گرفتم .

-من رو میبهبشی دانیار؟

همینطور نگاهم کرد، انقدر ساکوتش طوینی شد که ترسیدم از حرفی که ممکن بود بزند .

ماگ را با دست دیگر برداشت و دستم را فشرد.

-سعی میکنم، اینها همه م\*س\*تلزم زمانه .

نفس راحتی کشایدم، با اینکه میدانساتم به این سادگیها بهشیده نهواهم شد .

صندلی را کمی چرخاندم و به گلدانهای کوچکی که زیر پنجره و روی میز باریک بلند چیده شده بود نگاه کردم .

۰۷۷

دانه دانهها را خودم خریده بودم و دانیار میگفت برای خودم دردرس درست کردهام، ولی بیشاتر از من از آنها مراقبت میکرد. حای گلدانها تعدادشان بیشتر شده بود و به خوبی رشد کرده بودند.

-هنوز داریشون .

خط نگاهم را گرفت تا به گلدانها رسید.

-مگه قرار بود بندامشون بیرون، از تو عصلانی بودم، این چه ربطی به این گلدونهای بیچاره داره؟ با حرص نگاهش کردم و لب گزیدم.

-تو رو خدا دانیار، یک کم عو شاو، نمیتونی یک کم احساساتیتتر باشی؟

ماگ خالیش را برداشت و کمی خم شد.

-دوست داری عو شم؟

دقیق نگاهش کردم، شاید نیاز داشتم گاهی احساساتی بودنش را بلینم، ولی قطعاً نمیخواستم عو شود. دستش را کشیدم و نزدیکتر شد.

-هیچوقت عو نشو .

کمی نگاهم کرد و دوباره نشست و ماگ را روی میز گذاشت .

-یکلار بهت میگم برای همیشه، من مردی نیستم که اگر کسی رو دوست نداشته باشم حتی نگاهش کنم، چه برسه بهش دست بزنم یا باها ازدوار کنم .

۰۷۸

دساتهایم را با هر دو دساتش گرفت. حس دساتهایش با نگاه ماتشهمخوانی نداشت .

-اگر یکبار دیگه بهم شک کنی، اگر به صداقت یا سار به راه بودنم شک کنی، یا به هر دلیلی اسم ط ق بیاری مطمئن با دیگه من رو نمیبینی .

دهانم باز ماند، خیره نگاهش کردم تا بلند شد.

-بهشیدمت دیگه، بیشتر از این چی میخوای؟

من هنوز گیج حرفش بودم، برایم جا نمیافتاد، حرفش حتی مرهای بوی تقاضای ازدوار نمیداد ولی در دلم قند آب میکردند.

ماگ را در ظرفشویی گهاشت و در حالیکه بیرون میرفت بلند گفت

-دیگه اون حلقهی مسهره رو دستت نلینم .

بیرون رفت و پشوات دیوار هال پنهان شاد، هنوز چشامم به راهش بود که سرا را خم کرد و نگاهم را شکار کرد .

-جواب نهواستم که داری فک میکنی، اون حلقه رو درمیاری، به موقعش خودم با خانوادهان حرف میزنم .

دستهایم در هم حلقه شد، اشک به چشم آمد و لب زدم -دوستت دارم .

از حال صدایش را شنیدم .

-جواب این ساوالتم میدم، نهرسایدی ولی از اونجایی که حداق بیست و چهار ساعت میکشه تا سوال به مهنت برسه من زودتر جواب میدم. آراد ۰۷۹

دلی ط ق ما رو میدونست، ولی بهش گفتم اگر حقیقت رو بهت بگه سهط قهان میکنم .

تنها چیزی که به مهمن رسید این بود که هیچ وقت نمیشناسمش .

بلند شدم و ماگ پر از نسکافهام را در ظرفشویی گهاشتم و بیرون رفتم .

-دانیار، باید با هم حرف بزیم .

صدایش را اتاقش شنیدم و به آن طرف رفتم .

-داریم همین کاررو میکنیم .

وارد راهرو شدم.

-در مورد کیارا .

به در اتاق که رسیدم به سینها خوردم، پرغلب نگاهم کرد .

-یکلار دیگه اسمش رو بیاری یه کاری میکنم اسم خودن رو هم فراموا کنی آرام، اخطارم رو جدی بگیر .

انقدر ناگهانی تو سینهام آمد که از ترس به دیوار چسبیدم .

-خیلی خب، چته حای .

انگشتش را بای آورد و زد روی سینهام .



- کاری نکن که پشایمون بشی آرام، دیگه جای اشتلاہ نداری، مهصوص ۴ در مورد اون مردک .
- دساتهایم را دو طرف صاورتش گهاشاتم و تکیهام را از دیوار سانگ شده برداشتم .
- تاوقتی تو پشتمی از هیچی نمیتروسم، حتی خودن .
- نیشهند زد.
- اگر عصلیم کنی مطمئن با کسی نمیتونه از دست من نجاتت بده، حتی خودم .
- دستهایم افتاد، گاهی واقع ۴ از او میتروسیدم. بی اختیار بغض کردم .
- خب داری میتروسونیم .
- سری تکان داد و دوباره وارد اتاقش شد .
- خوبه که بترسی، تو این یک مورد بترس .
- پشت سرا وارد اتاق شدم .
- نمیخوام بتروسم، مگه نگفتی از زنه‌ای ترسو و ضعیف بدن میاد؟ دستش در کشوی میزا
- ابت ماند، سر چرخاند و جدی نگاهم کرد .
- هیچ مردی از زن ضاعیف خوشاش نمیاد، ولی زنی که از ضاعفهاا به همسرا پناه بلره اور
- آرزوی یه مرده .
- دستش را با برگهای بیرون کشید و برگه را روی میز انداخت و به طرفم آمد .
- وقتی زیادی قدرن نمایی کنی مجلورم باهان مقابله کنم و اون وقته که تو دیگه برام زن
- نیساتی. لطیف با آرام، بهار ضاعفهان رو شااونهی من سنگینی کنه، من همه چیز روح میکنم.

اگر نلودم اون وقته که انتظار دارم قوی باشی، نمیخوام آویزونم باشی، میخوام برای خودن  
وزنهای باشی، ولی نه وقتی که زیر سقف این خونهای .

سر تکان دادم .

-باشه .

۰۸۰

پیشانیم را ب\*و\*سید.

-آفرین دختر حرف گوا کن.

دندان که ساییدم برگشت و با لهنه نگاهم کرد.

-میدونی عاشق حرص خوردنتم؟

-میدونی عاشق حرص دادنمی؟ وای هر کی حرصام بده رو سارا آوار میشی .

برگه را برداشت و نزدیکم شد.

-آفرین، حای خوب فهمیادی، هر کاری دلم بهواد باهان میکنم، تو هم آزادی، ولی قرار

نیست بهاریم کسی پا به حریممون بهاره؛ خودمون همدیگر رو بکشیم بهتره تا بهاریم بقیه

پاهامون رو بلرزونن .

سر خم کردم و دستهایم را دور گردنش حلقه کردم .

به دستهایم نگاه کرد و اخم کرد و لهنه زد؛ تناقضاتش دل میبرد. برگه را بای گرفت .

-وقت کاره .

با شیطنت خندیدم و او نفس عمیقی کشید و سر تکان داد.  
-تشنمه .

انقدر جدی گفتم که وا رفتم، برگشتم به آشاهزخانه بروم که دستهایم را دور شکمم حلقه کرد و مرا به خودا چسلاند، کنار گوشم زمزمه کرد -گرسنمه، تشنمه، تا وقتی سیرابم نکنی همین آشه و همین کاسه .

صدای قهقهه‌ها که بلند شد پایش را دراز کرد و در را بست.

XXXX

حوله را روی تک مل اتاقش انداخت و من روی تهت چرخیدم و دستم را زیر سرم حای کردم .

دستش یب ی موهایش ماند و میهکوب نگاهم کرد .

-آرام جان، بلند شو عزیزم، نهر کردی ک روز رو تو تهت باشی؟ خودم را جمع کردم و بلند شدم. چرخید تا تیشرتش را بهوشد، آرام به طرفش رفتم و تیشن را از دستش قاپیدم و از اتاق بیرون زدم. داد زد -چیزی که زیاده تی شرن.

تیشرتش را تنم کردم، تیشن تا وسط رانم میرسید، آستینش تا آرنجم بود و یقهاا تا سر شانهام باز بود، به تمام معنا تو تنم زار میزد.

دستم را به دیوارهای دو طرف راهرو گهاشتم و ایستادم.

از اتاق که بیرون آمد نگاهم کرد و خندید.

-تیشرتت مهمون نمیخواد؟

ملهون نگاهش کردم، ساریع تیشرتش را در آوردم و پرن کردم سمتش و او در هوا گرفتش.  
بلند خندید.

-ترسیدی؟

عقب رفتم تا رسیدم به مل.

-من ناتوان رو بلهشید آقای خاتمی، از عهدهام خارجه.

تیشرن را به اتاقش پرن کرد و جلو آمد .

-برو یه لیوان زرده تهم مرغ و شیر بهور .

زیر لب زمزمه کرد

-از دست ناز این خانمها .

ساریع به سامتش رفتم و چنگ زدم به شانها، با اخم برگشت و به دستم نگاه کرد

-گربهی وحشی، چنگ ننداز، چنگال من آمادهی دریدنه، به نفعت نیست .

-گفتی خانمها؟ چند تا خانم؟

جوری که انگار دارد فکر میکند به دیوار پشت سرم نگاه کرد. دوست داشتم بگویاد هیچی،

ولی کمی کاه فکر کردم \*س\*تقیم و بدون پلک زدن نگاهم کرد.

-دوتا، الله بعد از تو .

درجا بغض چنگ انداخت به گلویم، از پس حلقه ی اشک نگاهش کردم .

خندید و نزدیکم آمد .

- قلا از اینکه از حال بری یادن بیاد چی گفتم بهت، من وقتی کسای رو دوسات ندارم بهش نگاه هم نمیکنم، متاسفانه اساتعداد ع قمند شادن ندارم، پس تمومش کن .
- مشت کشیدم به سینها، واقع ۱۴ قلم به درد آمده بود؛ حتی اگر حق داشت، حتی اگر اینطور بود، نمیخواستم بدانم .
- خب چرا امیتم میکنی؟ قراره همها اینطوری امتحانم کنی؟ بغلم کرد و سرم را ب\*و\*سید و به سینها فشرد .
- امتحانتم نمیکنم گربه کوچولو، دارم بهت میگم از شاناختت روی من استفاده کن تا پان سرُ نهوره.
- سرم را از روی سینها بلند کرد و صورتم را قاب گرفت .
- من به هیچ کس، هیچ زنی، هیچ موجود مادهای نگاه نمیکنم، چشام من فقط روی گربهی وحشی خودمه .
- اخمهایش در هم رفت و دساتش را گهاشات روی شانها و تیشارتش را عقب زد، جای ناخنهایم خراا خورده بود.
- میسوزه؟ بمیرم .
- خندید .
- خوبه، دو سه شب با دیدنش تجدید خاطران میکنم.
- به طرف مل رفتم و به ساهتی نشاساتم. بالشتک را پشت کمرم گهاشت و روبرویم نشست. از توجه زیر پوستیش غرق لهن شدم .

برگه را نشان داد.

-این آدرس یه کلهسات، تنها جایی که سالهاست از تملک کیارا خارر نشده .

متفکر به برگه خیره ماندم. یکباره بلند شدم و آخ بلندی گفتم. خندید .

زیر لب غر زدم .

-کیف هم میکنه از شاهکارا .

انگشت سلابه و شصتش را به هم چسلاند و لب زد

-کارم بیسته .

۰۸۵

با اخم ظاهری نگاهش کردم و او با للهند ادامه داد.

-خب بلند شدی چی بگی که خاک شدی؟ حرصزده نگاهش کردم .

-میخواستم بگم بریم اونجا .

سر تکان داد و بلند شد.

-دوره، فردا صلد راه میفتیم .

سرم را به پشت مل تکیه دادم. صدایش را از کنار گوشم شنیدم .

-امشب دیگه مرخصی، میتونی بری .

کوسن را که از پشتم بیرون کشیدم، عقب رفت و وقتی پرتش کردم پیچید تو آشهزخانه و داد

زد

-میدونم دوستم داری، منم میخوامت پیشی کوچولو.

XXXXXX

وقتی به دهانهای دیزین رسیدیم ساعت از یازده گهشته بود.

به جایی رسیدیم که دیگر آسفالت نبود، انقدر در چالههای خاکی افتادیم که حالت تهوع گرفتم. درسات لحظهای که حس کردم این اسات که بای بیاورم به خانهی وی بی کوچکی رسیدیم که جلوی نرده هایش تابلوی سلز رنگی نصاب کرده بودند. رویش نوشاته بود رکلهی خاطرانر، با خواندن اسم به هم نگاه کردیم .

-فکر میکنم چیزهای جاللی انتظارمون رو میکشه.

۰۸۶

پیاده شادیم. دساتش را از نردهها رد کرد و در را باز کرد. وارد که شادیم از فمای سلز زیلایش مان ماندم. فمایی که پشت دیوار پنهان بود و بودنش در این فص و اینجا کمی عجیب بود .

دانیار با بهات به اطرافش و به درختهای اطراف نگاه کرد، معنای گرهی ابروهایش را نمیفهمیدم .

چند قدم تا باغچه را به سرعت طی کرد و برگی را میان دستش گرفت. سریع چرخید طرفم .

-بیا اینجا .

کنارا ایستادم، به برگ اشاره کرد.

-لمسش کن .

دستم که به برگ خورد مان ماندم، کاغهی بود .

-این یعنی چی؟

به اطراف نگاه کرد و گرهی ابرویش دائم بیشاتر میشاد. به سمت باغچهی سمت چپ رفتم و شمعدانیها را لمس کردم، آنها هم مصنوعی بود .

وقتی چرخیدم که به دانیار بگویم، وساط حیاط ایستاده بود و دقیق به نمای وی نگاه میکرد .

کنارا ایستادم.

-چی شده؟

سر تکان داد و سریع به طرف وی رفت، پنج پلهی کوتاه سنگ سفید را بای رفت .

۰۸۷

بایی پله ها ایستاد و برگشت.

-بیا دیگه .

به سامتش رفتم و پیش از اینکه به در برسم او جلوی در ایستاد. کمی به در نگاه کرد. دو حلقه

گ بزرگ دو طرف در آویزان بود. نمای وی چوبی بود و این از ساللیقاهی تجم گرای کیارا

بعید بود. بدتر از آن دو حلقه گ که بدجور تو موق میزد .

-تو مطمئنی اینجا مال کیارشه؟

سری تکان داد و به در دست کشید. به قف بزرگ در نگاه کردم.



-چطوری بریم تو؟ للهند کجی زد و نگاهم کرد.

-راحت میتونم در رو بشکنم، اجازه‌ی دادستانی، یعنی خودم رو دارم، ولی میخوام کلیدا رو پیدا کنم .

به دیوار تکیه زدم و گهاشتم دنلال کلید بگردد. شدیداً در فکر بود .

از این بای درختهای مصنوعی واقع ا طلیعی به نظر میرسیدند. فقط خدا میدانست چقدر خراب کرده بود تا این فما را درست کند .

دانیار به سمت حلقهی گ که کنار سرم به دیوار آویزان بود آمد، بلند کرد و دستش را زیر برد، وقتی دستش بیرون آمد کلید بزرگی در دستش بود.

ملهون نگاهش کردم، سریع کلید را گرفتم.

-از کجا فهمیدی اینجاست؟ دو قدم عقب رفت و چشمهایش را فشرد .

• ۸۸

-آرام...

نگرانم شدم، صدایش بیتاب بود .

-چی شده عزیزم؟

برگشت و به باغچهها نگاه کرد .

-نوجوون گاه بودم با کیارا زیاد میومدیم اینجا، مادرا از پدر خودا به ارث برده بود. به ک

فراموا کرده بودم، اینجا...

سکون کرد. بیدلی قلمم آنچنان میکوبید که انگار انتظار بدترین خلر دنیا را میکشم. دهانم تلخ شده بود .

-چی شد دانیار، اینجا چی؟ گیج به اطراف نگاه کرد.

-اینجا... اینجا همونجاست، همه چیزا یادم بود جز جا .

به حلقهی گ اشاره کرد .

-وقتی میومادیم اینجا و مادرا تو باغچه بود میگفت از زیر حلقهی گ کلید برداریم. ولی...

گیج نگاهش کردم. اینکه قل ۴ به اینجا آمده باشد عجیب نلود.

-ولی چرا همه چیز مصنوعیه؟ چرا هیچ چیز این وی عو نشده؟ دهانم خشکتر شد، به در نگاه کردم.

-خب... خب شاید میخواد خاطران مادرا رو زنده نگه داره، شاید ...

شاید مادرا رو خیلی دوست داشته.

نگاهم کرد ولی انگار اینجا نلود، مردمکش هیچ حرکتی نداشت.

۰۸۹

-دانیار ...

-مادرا... مادرا گمشده، این رو میدونی؟ حواسم نلود، به گلهای کاغهی

نگاه میکردم .

انگار از خواب پریده باشد نگاهم کرد، سریع کلید را گرفت و در را باز کرد .

وارد که شدیم بوی چوب نمخورده و خاک به سرفهام انداخت .

دستش به سمت کلید رفت و فشرد، ولی روشن نشد .

-نیا تو، خیلی تاریکه، بهار فیوز رو پیدا کنم .

وارد شد و دیدم چراغ قوهی گوشیا را روشن کرد .

حرفهای کیارا در مورد مادرا را دوره کردم. رسیزده سالم بود که مادرم با یکی فرار کرد، بابام

سکته کرد و من دیگه هیچ کدومشون رو ندیدم، حقیقت رو بهوای مادر بزرگم من رو بزرگ

کرده، من مادر و پدری ندارم متعجب به فمای تاریک خانه نگاه کردم. صدایم را بلند کردم .

-کیارا میگفت مادرا وقتی سیزده سالش بوده با یکی فرار کرده .

یکباره فمای خانه روشن شد و من خودم را جلوی هال کوچکی دیدم که مل های چوب گردو

و سلطنتی داشت .

دانیار به اطرافش نگاه کرد و چرخید طرفم .

-حدسم درست بود .

وارد خانه شادم و از روی فرا قدیمی و نخنمای کرم قهوهای رد شادم و به پردهای که از وسط

پاره شده بود نگاه کردم .

-دانیار، اینجا چه خلره؟

-اون تا تونساته وسای وی ی مادرا رو حفظ کرده، حتی نکرده یه جاینگهشااون داره، هماها

همینجاسات، حتی باغچه رو مٹ همون موقع درست کرده.

باه گلادان عتیقه‌ی ط یی نگاه کردم کاه روی میزی پایاه بلند بود و زن ل\*خ\*ن گچی آن را در دست گرفت بود .

-یعنی انقدر عاشق مادرشه؟ پنجره را باز کرد و سرا را بیرون برد .

-پشت وی هم همونه .

ساربع به سامتش رفتم و سارک کشیدم، پشت وی ، سمت چپ دو اتاقک بود، شلیه اسطل .

سرم را عقب کشیدم .

-مامانش اسب داشت؟

همینطور که وسط هال قدم می زد و روی وسای دست میکشید سر تکان داد.

-دو تا، یکیشااون مال کیارا بود، یکیش مال خودا، یادمه کیارا یکلار سعی کرد سوار اسب

مامانش بشه و به خاطر این مامانش به شدن تنلیهش کرد .

سار در نمیآوردم، این وی در عین زیلایی به نظر فرساوده میآمد و کمی عجیب .

۰۹۰

میز قدیمی قهوه‌های وساط مل ها ترک خورده بود و مشهص بود به زور میخ دو تکها را به هم وص کردهاند.

دانیار به سامت میز زیر پنجره رفت و کشاویش را بیرون کشاید، کشاو به سهتی باز شد،

صدایش انگار خراا به تنم میانداخت .

هیچی در کشاو نلود. دانیار چرخید و خیره به اطراف نگاه کرد. شااانه بای انداختم .

-هیچی اینجا پیدا نکردیم جز خاطران زنده.ی مادر کیا...  
 یکباره برگشت و پرغلب نگاهم کرد. لب.هایم را جمع کردم.  
 -خب بلهشید، بابا موکلمه، چرا زور میگی؟ چی بگم؟ آقای ارجمند؟ همینطور که خم شاده  
 بود و زیر تابلوی زن گمشاده در مه را نگاه میکرد گفت  
 -میخوای بگو آقای ارجمند، میخوای بگو مرتیکه، هر فحشای میخوای بده، ولی اسمش رو نیار  
 .  
 -ای حسود متعصب .  
 تابلو را سر جایش برگرداند و به اممایش خیره ماند .  
 -اوهوم، هستم .  
 کنار ایستادم و به اممای زیر تابلو نگاه کردم .  
 -این کیه؟ شورانگیز؟  
 دست کشید روی قاب تابلو و آرام لب زد -مادرا .  
 به تابلوهای دیگر نگاه کردم. جمع ۱۴ ساه تابلو آنجا بود، یک اسباب در حالدویدن، یک  
 منظرهی پاییز و یکی تابلویی که دانیار به آن خیره مانده بود .  
 -پس استعدادا رو از مادرا به ارث برده .  
 حرف نزد. مدتی در ساکون روبروی تابلو ایساتاد و من به آشاهزخانه که به سلک قدیم بسته  
 بود رفتم. یهچال فیلکوی قدیمی برایم جالب بود. ماشین لاساشاویبی نلود و فکر کردم این  
 میزان ع قهی کیارا به مادرا به خاطر فرار او است.

یکباره دانیار دستم را کشید، انقدر محو ظرفهای قدیمی داخ کابینتهای فلزی بودم که متوجه حمورا نشدم .

-ترسیدم .

همینطور که از در بیرون میرفتیم توضید داد .

-اگر کیارا به هیچی دست نزده پس باید پشت وی یه زیر زمین باشه .

پلهها را پایین آمدیم و وی را دور زدیم، از کنار دیوار اسطل خالی را دیدم .پشات وی که پیچیدیم چشمم به پلههای زیر زمین که کاشایهای سیاه شده بود افتاد .

دانیار از پلهها پایین رفت و دستش را روی در گهاشت، پایین در روی زمین کشیده شد و آنچنان موزاییک را سایید و باز شد که گواهایم را گرفتم .

پشات سار دانیار وارد زیر زمین شادم، چراغ را روشن کرد و چشمم به تک یمهی که با سیم از وسط راهروی زیر زمین آویزان بود افتاد .

ک زیر زمین یک راهرو بود و چهار اتاق .

دانیار در اتاق سامت راست را باز کرد، جز یک حو آبی رنگ هیچ چیز در اتاق نلود. کاشایها کثیف و پنجرهها کثیفر، انقدر که نمیتوانساتیم بیرون را بلینیم .

گچ دیوارها ریخته بود .

از اتاق که بیرون آمدیم قلمم میلرزید، دستهایم یخ بسته بود. دانیار با نگاه به من متوجه حالم شد، دستم را گرفت.

-میخواهی بری بای تا پیام؟ سریع سر تکان دادم .

-پس آرام با .

به سمت اتاق سمت چپ رفت و در را باز کرد .

یاک کتابخانه‌های بدون کتاب که چوبهایش را موربانه خورده بود و یک تهت فلزی قدیمی با تشاکی که روکشاش پاره شده بود و پنله و فنرهایش مشهص بود گوشه‌ی اتاق بود و دیگر هیچ .

اتاق دوم سلامت چپ را باز کرد و حس کردم این اتاق خیلی کوچکتر از اتاقهای دیگر است، هیچ وسیله‌های نلود.

خواستم بیرون پیام که دانیار دستم را کشید و به سمت دیوار چوبی رفت .دساتش را که روی دیوار گه‌اشات احساس کردم دیوار نیستات، فقط یک پاراوان است که در جایش لق میزند . دانیار کنار دیوار رفت و دستش را یی درز فرو برد و دیوار را هول داد. پاراوانجمع شاد و پشتش بقیه‌ی اتاق مشهص شد. بیشتر شلیه به حمام بود. یک وان، دوا آب و یاک ساربینهی قدیمی با رخت آویز کنار اتاق بود. میز کوچکی کنار وان بود که یک سشوار رویش بود . با تعجب به وان نگاه کردم .

-اینجا که واقع ۱۴ حموم نیست، هست؟ دانیار به وان دست کشید و شانه بای انداخت .

-ظاهر ۱۴ که هست.

انقدر همهچیز عجیب بود که دیگر اساتھوانھایم هم میلرزید، به سھتی وزنم را روی پاهایم  
تحم میکردم .

بیرون رفتیم و به سمت اتاق آخر سمت راست رفتیم. در که باز شد احساس کردم به یک  
آتلیه وارد شدهام .

دقیق ۱۴ وسط اتاق یک چهارپایه بود و یک بوم بزرگ. دانیار سریع به سمت بوم رفت و  
پارچھای که رویش کشیده شده بود را برداشت .

کنارا که ایستادم به بازی رنگھای گرم و سرد که در هم ادغام شده بودند خیره ماندم .

بر عکس ساه اتاق دیگر این اتاق تمیز بود. شایشاهھای تمیز که گرد کمی رویش را پوشانده  
بود. این اتاق بوی زندگی میداد .

-این اتاق تازه مهمون داشته، فهمیدی؟

۰۹۵

در جواب حرفش سری به تایید تکان دادم و به سمت تابلوی بزرگی که تنھاو روی یک دیوار  
نصب شده بود رفتم .

زنی با چهرھای زیلا، با چشمھای سلز آبی و صورن فتوژنیک للھند میزد ،دستش را بای گرفته  
بود و پیراھنش در باد پاییزی میر\*ق\*صید .

کمی نزدیاک شادم و دقیقتر نگاهش کردم. دانیار هنوز ساعی میکرد از رنگھای روی بوم سر  
درآورد .



تابلوی زن انقدر بزرگ بود که تقریل ۴ ک دیوار را گرفته بود. به پیراهن سفید با گ های ریز آبی نگاه کردم، انگار واقع ۴ باد در آن پیچیده بود. به امماایش نگاه کردم و امماای کیارا را شاناختم. این زن به شادن به نظرم آشانانا میآمد. از همانجا صدا بلند کردم .

-دانیار، تو این زن رو میشناسی؟ جلو آمدنش را حس کردم.

-مادرشه .

جلوتر رفتم و به ظرافت دستهایش نگاه کردم که یکباره متوجه انگشتر شدم. زبانم بند آمد، قلمم لرزید. بیاختیار انگشتم را به طرف انگشتر که در دست زن میدرخشید گرفتم .

-دا... دانیار .

صدای نفسش را کنار گوشم شنیدم، هیچانش برایم تازگی داشت .

-خودشه آرام، خود لعنتیشه .

۰۹۶ برگشاتم و باه چشامهایش که واقع ۴

برق میزد نگاه کردم. محکم زد رویانگشتری که حتی در تابلوی نقاشی هم خوا میدرخشید .

-اون روز گاه انگشاتر رو دیدم فهمیدم یه جایی دیدمش، تو دسات مادر کیارا دیده بودمش .

یک قدم عقب رفت و دستهایش را به هم سایید .

-میدونساتم، میدونستم یه ربطی به کیارا داره، ولی اص ۴ یادم نمیومد، انقدر گهشاته که یادم

نلود این انگشاتر رو تو نوجوونیم دیدم، انقدر خاص بود که شکلش یادم مونده بود.

هنوز ته دلم دوسات داشتم یکی بگوید اشتلاہ میکنم، بگوید کیارا قات آراد نیسات، کیارا مت\*ر\*ا\*و\*ز سایمین نیسات، نه برای اینکه دوستش داشاتم، برای اینکاه اگر کیارا همینهایی بود که میدیدم نمیتوانساتم عهایی را که برادرم کشیده بود را تصور کنم .

نفسم گرفته بود، همه چیز دور سرم می چرخید و دانیار اص<sup>۴</sup> متوجه نلود.

-بلین، گفت انگشتر رو نمیشناساه، از همونجا شکم بیشاتر شد؛ چون مطمئن بودم که این انگشتر یه ربطی به کیارا داره.

یکدفعه مهنم روشن شاد، چنگ زدم به بازویش. او که محو انگشتر بود سریع چرخید و به خیال اینکه حالم بد است زیر بازویم را گرفت. حالم بد بود ولی هیجانم بیشتر .

-دانیار، نیکیتا هم انگشتر رو میشناسه .

۰۹۷

دستش را کشید و متعجب نگاهم کرد .

-چطور؟

-بلین، این انگشتر حتی تو نقاشی هم میدرخشه، به نظرن کسی میتونه این رو بلینه و نگاهش نکنه؟ سر تکان داد و دقیقتر نگاهم کرد.

-خب؟

پر هیجان ادامه دادم.

-عکس این انگشتر رو که نشااون نیکیتا دادم انقدر عادی برخورد کرد که انگار بار هزارمه این رو میبینه، حتی ته چهره اا احساس کردم از انگشتر بدا اومده .

دستش از بازویم جدا شد، به جایی پشت سرم خیره ماند .

-اون این انگشتر رو میشاناساه، اگر میشاناسه و دروغ گفته پس میتونه راجع به خیلی چیزها دروغ بگه .

لب زد -درسته .

چرخیدم و باه قابهایی که روی هم و به دیوار تکیه خورده بود نگاه کردم .دوسات داشتم تک تکشان را از نزدیک بلینم. بیشتر از دیوار روی زمین بوم چیده شده بود .

حس تلخ و اضطرابم را کنار گهاشتم و به طرف یکی از بومها رفتم .

۰۹۸

پروانهی بزرگی دور شامع پرواز می کرد و نمیساوخت. اممایش اممای

مادر کیارا بود. بوم را جلو کشایدم و به زانویم تکیه دادم. نقاشای بعدی مردی بود که روی

اسب نشسته بود و اسب به هوا بلند شده بود، اممایش باز هم شورانگیز بود. به بوم بعدی نگاه نکردم .

به سمت بومهای چیده شده زیر پنجره رفتم. اولی طرحی از چهرهی مادر کیارا بود و عجیب

آشنا بود. دقیق به چشمهایش نگاه کردم و از چیزی که فهمیدم چهار ستون بدنم لرزید.

نتوانستم تحم کنم و دو زانو روی زمین و مقاب بوم افتادم .

دانیار سریع خود را به من رساند. کنارم روی زانوهایش نشست .

-چی شد؟

به نقاشای اشاره کردم. نگاه کرد و نگاه کردم. سرمان با هم چرخید و به هم نگاه کردیم و او لب زد .

-لعنتی، سیمین شلیه مادرشه، چرا نفهمیده بودم؟

سارم را بین دو دستم گرفتم و از فشاری که به سرم میآمد دستهایم را بین موهایم کشیدم و چنگ زدم .

دانیار دسات هایم را گرفت، بوم را بلند کرد، اممای کیارا بود. نقاشای پشانش چهرهی پسر بچهای در ابرها بود که با حسرن به زنی که روی تابی که به درخت بسته شده بود نگاه میکرد .

دانیار دست روی صورن محو پسرک گهاشت.

-خودشه.

۰۹۹

دستش سر خورد روی زن.

-مادرشه .

حتی نفسهای او هم سنگین شده بود، یکباره بلند شد .

-اینطوری نمیشاه، دونه دونهی اینها رو باید با دقت بلینیم و از وضاع اینجا مشاهصاه که خونه

خالی نیسات. پس بهتره قل از اینکه کسای بیاد تمام نقاشیها رو بهاریم تو ماشین و بلریم .

بلند شدم و تنها کاری که توانستم بکنم تکان دادن سر سنگینم بود.

XXXX

تمام طول راه چشمم بساتم و به دردی که کیارا کشید و دردی که به برادرم داد فکر کردم. دانیار در سکون محض فرو رفته بود. شاید برای او سهپتتر بود، چون از دوازده سالگی با کیارا بود و ساهت بود پهبیرفتن این حجم اطعان در مورد کسی که با او برادرانه بزرگ شده بود. دستم را روی دستش گهاشتم. للهند تلهی زد و دستم را گرفت، روی دنده گهاشت و انگشتهای بلند دستم را به دنده فشرد.

-خوبی؟

باه مسایر خانانها نگاه کردم و به ازدحام آدمهایی که باهدف و بیهدف میرفتند و میآمدند.

-تنها ناراحتیم به خاطر عهاییه که برادرم کشیده.

دستم را بیشتر فشرد.

-مطمئنی دلت نشکسته؟

به در تکیه دادم، ولی دستم را از دستش بیرون نیاوردم.

-یه موقعی دوست داری یکی رو دوست داشته باشی، یکی که از یادن بلره چه روزها و شابههای

تلهی رو گهروندی، کی بهتر از کسای که دوساتت داره.

صدایم ضعیف شد.

-یا حداق تظاهر میکنه دوستت داره...

نیمگاهی به من انداخت و دوباره به مسایر روبرویش که هر لحظه شلوغتر میشد نگاه کرد .  
 -باهام حرف بزن، میخوای اسمش رو بلر، این دوستتم .  
 تمام تلهی ها تا گلویم بای آمده بود، کمی شایشاه را پایین کشایدم و سوز سرد که به صورتم  
 خورد کمی نفسم بای آمد .  
 -حای دیگه خودم دوست ندارم اسمش رو بیارم .  
 چشام از خیابان بیدرخت گرفتم و به مردی نگاه کردم که هر لحظه برایم نقش پررنگی ایفا  
 میکرد؛ گاهی پدر، گاهی برادر و گاهی دوست و در تمام نقشها حامیای پرقدرن .  
 -دوست داشتم دوستش داشته باشم، میخواستم فراموشش کنم، سهت بود باور اینکه اونیه  
 نیست که نشون میده و نهواستم حتی بهش شک کنم .  
 دستش را پشت دستم کشید و چشمهایش تنگ شد .  
 -میفهمم .

۱۱۰

-هیچوقت فراموشش نکردم، هیچوقت از دلم نرفتی، هیچوقت نتونستم جز تو کسی رو محرم  
 بدونم .  
 سرم را به شیشهای که بسته بودم و کم کم بهار میگرفت تکیه دادم .  
 -ناراحت نشاو، ساعی کردم، سعی کردم بهش نزدیک شم، ولی نشد، یعنی نهواست، گفت به  
 خاطر من این کار رو نمیکنه ولی حای دیگه شک دارم .

یکباره ماشین را کنار خیابان کشید و نگه داشت. وقتی برگشت طرفم خودم را لعنت کردم که چرا این حرفها را زدم .

-تو چی گفتی؟ گفتی امتناع کرد؟

نمیدانستم باید چکار کنم، چه بگویم، ولی هر دروغی ممکن بود رابطه‌مان را خراب کند .

آرام سر تکان دادم و ترسیده نگاهش کردم. از صدای گربهای که روی کاپون ماشین پرید و بعد به شایشه خورد پریدم. آنچنان صدایی داد که فکر کردم گربه مرد ولی از شایشه‌ی ماشین بای رفت، برگشتم و پایین رفتنش از پشت ماشین را دیدم .

دانیار شدیداً در فکر بود.

-دانیار، تو رو خدا ناراحت نشاو، فقط... فقط میخواستم دوستش داشته باشم. تو رفته بودی و من...

حرفم را برید .

-به این چیزها کاری ندارم، انقدر این احساساتت رو برام تشارید نکن فهمیدم، چیزیکه برام عجیله اینه که اون نهواسته بهت نزدیک شه، چرا؟ به من من افتاده بودم .

-گفت... گفت به خاطر اینکه من آماده نیستم.

چشم از روبرویش برداشت.

-باور نمیکنم، کیارا خودخواهتر و داغتر از این حرفهاست، اون محرم و نامحرم سارا نمیشاه،

اگر از کسای خوشاش بیاد تا به دستش نیاره رها نمیکنه؛ چه برسه بهواد رعایت حال کسی رو

بکنه که نامزدشه .

نمیدانساتم چاه بگویم، حای دیگر حتی به یک نگاه کیارا، به حرکت دستهایش، به قدمهایی که بر میداشت هم مشکوک بودم .

-یک چیزهایی محرز، کیارا اون انگشتر رو میشناخته، کیارا در مورد انگشتر دروغ گفته، کیارا در مورد اون عکس و رابطهی من و سیمین دروغ گفته، کیارا...

سکون کرد و بعد یکباره چرخید طرفم و میهکوب نگاهم کرد .

-کیارا در مورد نیکیتا هم دروغ گفته، شاید اص ۴ ط قش نداده، شاید ...  
پر هیجان دستش را گرفتم.

-شاید چی؟ دستم را محکمتر گرفت.

-بلین، کیارا متنفره از اینکه چیزی رو از دست بده، شاید نیکیتا رو ط ق داده باشه ولی مطمئن

با به نوعی نیکیتا رو تو زندگیش نگه داشاته، برای همین وقتی رفتی خونها نیکیتا اونجا بود .

هر دو به جلو خیره ماندیم که یکباره گربه روی کاپون پرید، دندانهایش را نشان داد و تا ته حلقش را دیدم، دلم آشوب شد، پنجهای روی شیشه کشید، روی سقف پرید و برنگشتم پایین رفتنش را بلینم .

دست روی سینهام گهاشتم.

-این گربه دیوونه ست .

-نه، داره سعی میکنه از یه چیزی فرار کنه، ولی داره دور خودا میچرخه.



آخرین بوم را گوشاهی سالن خانهی دانیار گهاشاتم و نشاساتم روی مل . کاناپهی بزرگ را جابهجا کرد تا به بومها دید داشته باشیم. کنارم نشست و به بوم \*ر\*ق\*ص برگ نگاه کرد . بلند شادم و مانتو و شالم را در آوردم. دانیار در جعه ی پیتزایی که سار راه گرفته بودیم باز کرد و جلویم گهاشت .

آرام لقمهها رو قورن می دادم و باه توهم دوسات داشاتن کیاارا فکر میکردم. باه دوساتی عمیقش با آراد که بدون هیچ دلیلی و با یک برخورد ساده در یک مهمانی شروع شد و بیدلی تر از آن عمیق شد .

بی.حرف غهایمان را تمام کردیم. جعهها را روی هم گهاشتم و کنار سطر آشغال گهاشتم. مشغول درست کردن نسکافه بودم که دانیار صدایم زد .

نسکافهها را در ماگها ریختم و به سالن رفتم. جلوی تابلویی نشسته بود و نگاهش می کرد. نسکافهها را روی میز گهاشاتم و به انتهای سالن رفتم و کنار ایستادم .

پنجرهی باز پرده را میر\*ق\*صااناد. اشاعهی آفتاب نیمهجان که آخرین نفسهایش را میکشید روی بوم افتاده بود، تابلوها با \*ر\*ق\*ص پرده تاریک و روشن میشدند .

اشاره کرد که کنارم بشینم. وقتی نشستم به پایین تابلو اشاره کرد .

-عجیب نیست؟ امما نداره .

تمام تابلو را، حتی زوایای برگهای بهاریش را از نزدیک نگاه کردم شااید اممایی پیدا کنم، ولی هیچی نلود .

دانیار بلند شاد و جلوی بوم کناری رفت. اممای کیارا را داشت و هوای ابری و خروا دریا را تصویر کرده بود.

نقاشای بعبادی نوزادی در آغوا مادری گریه میکرد و مادر از پنجره به سلز هزار پشت پنجره چشم دوخته بود، اممای شورانگیز رویش بود.

تمام تابلوها را دانه به دانه نگاه کردیم، میان هفتاد و شاش تابلو فقط شاش تای آن امما نداشت.

یکی از آن شاش تا را دساتم گرفتم و روی مل نشستم. دست کشیدم روی علفهای هرزی که قصر متروکهای را پوشانده بود.

تابلو را برگرداندم، همه چیز عادی بود جز نداشتن امما. دساتم را روی نقاشای گهشاتم و دست دیگرم را پشتش تا کنار مل بگهارم که حس کردم کااگاه بوم لطافت بومهای دیگر را ندارد. دوباره دسات کشایدم، بوم بین دساتهایم بود و دساتهایم را محکم روی هم کشایدم و حس کردم دو پارچه روی هم است.

سریع بلند شدم. دانیار نگاهم کرد.

-چی شده؟

به آشهزخانه رفتم و صدایم را بلند کردم.

-این می فهمیم.

با کارد نوک تیز برگشاتم به سالن و روی مل نشستم. نوک کارد را انداختم زیر منگنه و کشیدم.

-داری چیکار میکنی؟

بدون اینکه نگاهش کنم با منگنهی دوم کلنجر رفتم و جوابش را دادم.

-فکر میکنم دو تا نقاشی رو همه .

منگنهی سوم را که باز کردم صدای امان مغرب بلند شد، قلمم زیر و رو شد .

بانگ مومن خراا انداخت به گلویم و دستم بیحرکت ماند .

-چی شده؟

بیاختیار اشکهایم روی گونههایم ریخت.

-حس بدی دارم .

بلند شاد و به آشاهزخانه رفت و من از پس پردهی اشاک منگنهی چهارم و آخرین منگنهی

پایینی را درآوردم. کمی پارچه را بای زدم. حدسام درسات بود، پارچهی دیگری زیرا بود .

با عجله و در حالیکه ساعی میکردم حال بدم را پس بزنم به کارم ادامه دادم .

دانیار با لیوانی شربت جلویم ایستاد .

-بهارنارنجه، آرومت میکنه .

چاقو را روی میز گهاشاتم و بوم را روی زمین و به مل تکیه دادم. لیوان را گرفتم .

-ممنون .

روی مل ، کنارم نشست و بوم را برداشت و شروع به باز کردن منگنهیها کرد .نیمی از منگنهیها

کنده شاده بود که دساتم را زیر پارچه بردم و کمی بلندا کردم .

پاهای کوچکی را دیدم که خیلی بد رنگ شده بود، انگار بچه‌های خواسته بود نقاشی کشیده شده را رنگ کند و رنگها از خط بیرون زده بودند .

به منگنهی آخر که رسید چاقوی او و لیوان خالی من با هم روی میز گهاشته شد .

به هم نگاه کردیم و من آب دهانم را به سستی قورن دادم .

یکدفعه پارچه را برداشات، اول نفهمیدم، فقط مان چشمهای وحشات زده‌ی زنی شدم که میان آب دست و پا میزد .

دانیار بوم را از خودا دور کرد، انگار مار دستش را میگذد؛ بوم را روی میز انداخت و بلند شاد. بلند شادم و خم شادم روی تابلو و احساس کردم در حال مردنم .

پسر بچه‌های در حال خندیدن بود، زنی در آب وان میلرزید و چشمهایش به طرز وحشتناکی بیرون زده بود، سیم سشواری در دست پسر بود و سشواری را در آب فرو برده بود .

این صاحنه، صاحنهی یک برق گرفتگی بود، خیره به چشمهای پسرک کهدهانش باز بود و از ته قلب میخندید ماندم. چقدر شلیه کیارا بود .

زن را نگاه کردم، چشمهای مادر کیارا را داشات، ولی در آن حال انقدر زشت شده بود که تشهیصش برایم ممکن نلود .

سست و بی جان روی مل افتادم، حس از تنم پر کشیده بود. با باد تندی که یکدفعه شروع به وزیدن کرد یخ بستم .

دانیار کنارم نشست و از میان فک منقلمش غرید.

-این... این مادرشه، اون... اون خودشه .

میفهمیدم، نمیفهمیدم. انگار قلوه سنگی در گلویم گیر کرده بود، در حال خفه شدن بودم .  
 مشت کوبیدم روی سینهام، گرمای دست دانیار را روی پشتم حس کردم که سریع پشتم را  
 ماساژ میداد و فریاد می زد.

-نفس بکش .

تمام توانم را جمع کردم و نفس عمیق کشیدم و در آنی بغمم ترکید .

-اون... اون مادرا رو کشته دانیار، مادر خودا رو کشته .

با چهرهای که تا به حال ندیده بودم به تابلو خیره شد .

-آره .

دوست داشتم بگوید اشتلاه میکنم، بگوید توهم دارم، ولی سرا را به تایید تکان داد و من حس  
 کردم تمام بدنم از داغی بیش از حد نفرن میسوزد. یکباره هجوم بردم به تابلوی بیامماای  
 دوم. دانیار دساتم را گرفت و من دستم را کشیدم. دیگر مهم نبود اگر پارچهی بوم پاره میشد.  
 چاقو را بغ بوم گهاشاتم و یکسره بریدمش. وقتی تابلوی زیرین را جلوی چشمهایم گرفتم  
 میخواستم سر به دیوار بکوبم .

کیارا بود که روی تهت بود و سیمین میان آغوشش دست و پا میزد، آراد گوشهای ایستاده بود  
 و دستهایش بسته بود و نگاهشان میکرد.

ناباور سر تکان دادم.

-این، این امکان نداره .

دساتهای کرخت شادهام تابلوی سوم را برداشت. دانیار دیگر سعی نکرد جلویم را بگیرد. پارهاا کردم و جلویم گرفتم .

تصویر مرد مسنی که یک دستش روی قللش بود و دست دیگرها به سمت همان پسر نوجوان تابلوی اول دراز شده بود، پسر بستهی قرصی در دستش بود و جلوی پنجره ایستاده بود و خونسرد به آن مرد نگاه میکرد .

توان حرف زدن نداشتم، ولی حدس زدم آن مرد پدر کیارا است. به دانیار نگاه کردم و با افسوس و غمی که تا به حال در چشمهایش ندیده بودم تایید کرد.

-پدرشه .

تابلو را پرن کردم و تابلوی بعدی را برداشتم .

کیارا پشاهت درخت ایستاده بود و سیمین با للاسی که به نظرم خیلی آشنا میآمد ولی میدانساتم سایمین چنین للاسی ندارد در خیابان راه میرفت و کیارا از پشت درخت او را نگاه میکرد .

این تابلو تنها تابلوی پنهانی بود که خشونت نداشت، ولی حس خیلی بدی از آن گرفتم. به

دانیار نگاه کردم. او هم سوالی نگاهم کرد. دقیقتر نگاه کردم و با دیدن انگشتر مادر کیارا در

انگشت سیمین به شک افتادم که آیا واقعاً او سایمین اسات یا مادرا، ولی محیطی که نقاشی

شاده بود مدرن بود، جلوی دانشگاه بود و میدانستم مادر کیارا تحصی ن دانشگاهی نداشته .

بلند شدم و جلوی تابلوهای دیگر رفتم و نهایتاً همان پیراهن را برتن مادرا و روی یک بوم

دیدم .

برگشایم و خیره باه دانیار نگاه کردم. لبهایم حرف زد ولی درونم منجمد بود .

-من بد فکر میکنم یا اون واقع ۱۴ مشک داره؟

دانیار به موهایش چنگ زد و دستهایش روی گردنش ابت ماند .

-مریمه، مریض .

وقتی سار به دیوار گهاشات و درماندگی تنها مرد قدرتمند زندگیم را دیدم، وقتی چشمم به

تابلویی افتاد که آراد در آن بود و سایمین دسات و پا میزد حس کردم چیزی درونم ساانگ

شاد، انگار قلم منجمد شاد، دیگر هیچ حسی نداشتم.

دانیار به طرف بوم دیگری رفت و بازا کرد. زنی که للاس خوابی توری برتن داشات و انگشتر

مادر کیارا در دستش بود زیر دست و پای کیارا به خون افتاده بود و چهره ی ترساناک کیارا با

چشمهای بیرون زده به زن نگاه میکرد .

تابلو را از دست دانیار گرفتم .

-فکر میکنی این زن کیه؟

بادون جواب به سامت آخرین بوم رفت و پارها کرد. روبرویم که گرفت صاورن نیکیتا را

دیدم که وحشات زده به دساتهایش که بسته شده بود به تهت نگاه میکرد و کیارا در حال

آرایش کردن اوست .

باه اطرافم نگاه کردم، تابلوها جلوی چشامم میچرخیدند و بای و پایین میرفتند. دسات روی گواهیم گهاشاتم که صادای فریادهای سیمین را نشانوم، چشم بساتم که نلینم شاورانگیز از شادن برق گرفتگی خاکساتر میشود .

تمام اساتهنوایم منجمد شاده بود، در کوه یخ گیر افتاده بودم. آراد با دختری سارمیزی نشاساته بود و عاشاقانه نگاهش میکرد، کمی آنطرفتر سایمین با للاس و انگشتر مادر کیارا تاب میخورد و هر بار که با تاب به جلو میآمد کیارا تکهای از للاشش را میکند و قهقهه میزد . دانیار میخواست دستم را بگیرد و من دست تا قلم یخ بسته بود .

کیارا روی مل نشسته بود و بغلم کرده بود و میلرزید و عرق می ریخت ،عاشقانه مرا میب\*و\*سید و مامان صدایم میکرد.

۱۰۰

آراد با رگهای بریده شده روی دار تاب میخورد و به کیارا نگاه میکرد کهسایمین را زیر دسات و پایش گرفته بود و با تازیانهی اساب کتکش میزد .مادرم دساتش چنگ شد روی قللش، پدرم با زانو به زمین خورد و من وسط این هیاهو حتی نمیتوانستم فریاد بزنم . دور خودم چرخیدم و گولاه برفهای سانگی بر سارم میباریاد و درد نمیکشیدم . برادرم مرده بود، دوستی کیارا او را کشت. از بدن سیمین خون میریخت و فریاد میزد و کیارا می خندید و نوازشش میکرد .



برف که تا گردنم رسید، سیمین با قهقهه سر به بیابان گهاشت، مادرم سکتہ کرد، بابا در اتاق را روی خودا بسات، آراد مچ دساتش کنده شده و روی زمین افتاده بود، چشمهایش بیرون زده بود. وقتی زیر برف مدفون شدم فقط کیارا ماند که قهقهه میزد .

با تکان و صدای دانیار به دنیا برگشتم. به دنیای کثیفی که کیارا در آن مادر و پدر را میکشت و به همسر دوستش ن\*ر\*ا\*و\*ز میکرد، دنیایی که با دساتهای خونآلود کیارا برای من زمهریر سارد بیاحساسی شد که تا عمق قلمم را قندی بست.

چیزی درونم مرد، قلمم انقادر ساریر میتھیاد کاه دیگر تهیادنش را حس نمیکردم. سردی دست و پایم به جای رخن، به بدنم حرارن داد .

به دانیار نگاه کردم و او به ساعتش نگاه کرد .

-باید بریم پیش نیکیتا، اون همه چیز رو میدونه .

انگار از دنیا جداشاده بودم، از هر حسی خالی بودم، خونسرد مانتو و شالمرا برداشتم .

-بریم .

لحظهای ایستاد و دقیق نگاهم کرد .

-حالت خوبه؟ رنگت بدجور پریده .

مانتو را تنم کردم و به پنجره اشاره کردم .

-پنجره رو بلند .

زیر نگاه گنگش از خانه بیرون آمدم و منتظر شدم تا بیاید.

منتظرا بودم که دستم را کشید و وارد خانه شدم .

نگاهش کردم و هیچی نگفتم .

-اول باید بفهمیم چرا دروغ گفته، باید یه دلیلی داشته باشه.

به طرف تابلویی که نیکیتا بسته شده بود رفت .

-اگر این کارایه که کیارا باها کرده، قطعاً یک دلیلی قوی وجود داره که نیکیتا به نفع

این آدم دروغ بگه، اول باید اون دلی رو کشف کنیم.

دوباره به سمت مل رفتم و نشستم .

-چرا کیارا باید از خودا چنین مدارکی جا بهاره؟ روبرویم نشست و خیره به

پشت سرم ماند .

-یه دوستی دارم که روانشناس پزشکی قانونیه، اون میگه مجرمهایی که هیچ وقت یا

جرمهاون کشف نمیشه به نوعی اون رو اعتراف میکنند؛ یا از سر عهاب وجدان یا اگر مَث

این کیارا دیوونه باشن میخوان هنرشون رو

نشون بدن. کیارا که نقاا هم بوده و هنر ق ت رو با هنر دیگهای به نمایشگاهاشته و از اهن برده.

کمی فقط کمی از بیحسی خودم ترسیدم، انگار در حال خواندن یک کتاب جنایی بودم، هیجان

داشتم ولی هیچ حسی به هیچ کارکتری نداشتم.

للهند جانانهای زدم. انگار تازه از این بازی خوشم آمده بود .

-دانیار، میخوای چیکار کنی، این رو بگو؟

پشات پنجره ایساتاد و بدون اینکه پرده را کنار بزند به چیزی خیره ماند که نمیفهمیدم چیست، پرده یا آنسوی شیشه‌های که نمیدید .

-تو هیچی در مورد نیکیتا یادن نمیاد؟ یک کم به حرفها فکر کن، به حرکاتش، هرچقدر بیاهمیت باشه شاید یه سرخ باشه.

هر چقدر فکر کردم هیچ چیز به مهنم نرساید. بلند شادم، باید به خانه می رفتم، ساعت از هشت شب گهشته بود و بابا بارها تماس گرفته بود.

-من دیگه برم.

به سامتم آمد و با ابرو به شالم اشاره کرد. شالم را کمی جلو کشیدم و به سمت در رفتم. سویچش را برداشت.

-میرسونمت، ماشین نداری .

سر تکان دادم و در را باز کردم. همینطور که از کنارم رد میشد دستش را از فرق سرم کشیده شد تا پیشانیم و شال افتاد تو صورتم.

-امیت نکن .

از پله ها پایین رفت .

-موهان رو بتررا تا امیت نکنم .

دنلالش کشیده شدم، در طول مسیر نه او حرف زد و نه من. ترافیک نفس گیر بود، میان تاریکی، چراغ قرمز شاعاع گرفته بود و انگار خیال سالز شادن نداشت. ماشین کناریمان کمی جلو رفت و ماشین دیگری جایش را گرفت.

زنی دختر بچه‌های را کنار شایشاه نگه داشاته بود و با او بازی میکرد. بچه خندید و پساتونک از دهانش افتاد و یکباره شروع به گریه کرد. زن خم شد و پستونک را در دهانش گهاشت . چشامم به پساتونک ماند. کمی چرخیدم و به دانیاری که داشات به یک موتوری آدرس میداد نگاه کردم. وقتی حرفش تمام شد و شیشه را بای کشید للهند زدم .

-پستونک .

چشمهایش خندید .

-دوست داری؟ بهرم بران یا بیارم بران؟ اخم آلود نگاهش کردم.

-سیرم، دارم میگم وقتی با نیکیتا تو پارک حرف میزدم یه بچه اونجا بود که خیلی گریه میکرد...

گرهی ترافیک باز شد و دانیار راه افتاد .

-خب...

-نیکیتا یه پستونک بهش داد و آروم شد .

لبهایش کمی به سمت پایین کش آمد.

-خب که چی؟

یکدفعه زد روی ترمز و پرن شدم جلو، صدای ترمز ماشین عقلی پیچید و ماشین کناری فحش رکیکی داد و رد شد .

-چی داری میگی؟

به رگلاری که تازه شاروع شاده بود یک ریز روی شایشاه ضرب میزد نگاه کردم. چشمم با هر رد تا پایین شیشه کشیده شد .

-فقط یه دلی بیار که چرا زنی که مطلقه سات، شوهر نداره، بچه نداره باید تو کیفش پستونک داشته باشه .

پرهیجان خندید .

-کیارا آخرشه به خدا .

ولی من دیگر به همه چیز شاک داشاتم. بهار شایشه را با دستم گرفتم و به شعاع نور چراغ قرمز ماشین جلویی که دور میشد نگاه کردم.

-شاید بچها باشه، شاید هم نه .

کمی شیشهها را پایین کشید .

-مطمئن ا بچهی خودا نیست، الله اگر این چیزی باشه که باهاا نیکیتا رو تهدید میکنه .

خیره نگاهش کردم .

-سایمین هم عشاقش بود، آراد دوساتش بود، مادرا هم مادرا بود که راحت کشاتش؛ فکر

نمیکنم حتی اگر بچهی خودا باشاه براا اهمیتی داشته باشه .

نگاهش تیرهتر از هر وقتی خیره شد .

-درسته.

XXXXXX

-میای بریم اصفهان؟

سارم را روی بالش جابهجا کردم و از بازی نور پشات پلکهایم لهن بردم .  
مردمک چشمم را بدون باز کردن چشم گرداندم.

-برای چی؟

-آرام، خیلی بدخواییدم، باید بفهمم واقعاً مادر را رو کشته یانه، باید بفهمم چی تو سر اون بچه  
ست، شاید...

چشام باز کردم و به لوساتر ساه شاخه نگاه کردم که هر شاخهاها به یک سمتی مای بود و  
پشت به هم کرده بودند .

-شاید چی؟

-شاید اشتلاهی میکنیم .

به خوا خیالیش، به اینکه سعی میکرد راهی برای تمام شدن کاب\*و\*سش پیدا کند خندیدم .

-تو هر جا بگی باهان میام، ولی دادگاه آراد نزدیکه .

-میدونم، بریم پیش مامان، اون دوست قدیمی این خانواده بوده، شاید بینخاطراتش یه  
چیزهایی بفهمیم.

رو تهت نشستم و موهایم را عقب زدم.

-تا نیم ساعت دیگه آمادهام .

XXXXXX

چقدر دلم برای این خانه تنگ شده بود، عمارن با آن سنگهای مرمر سفید و سرستونهای ههامنشی میان محوطهی بزرگ، زیلا میدرخشید .

برخ ف تمام خاناهای وی بی کام<sup>۲</sup> همساطد زمین بود. یک در به آشهزخانه میخورد و با فاصلهی کمی شیشههای تمام قد سالن ویوی استهر و فمای سلز را داشت .

از کنار اساتهر رد شادیم و با دیدن صندلی استراحت کنار استهر به خودم قول دادم بعد از تمام

شادن قائله خودم را به یک اساتراحت طوینی مدن دعون کنم. از راه باریکی که وساط

سالزها بود رد شادیم و دانیار درب شایشاهای را باز کرد و وارد کریدور شاد. پشتات سارا

وارد شدم و بعد از آویهتن اورکت و شالم همراه با دانیار وارد سالن شدیم .

به محض ورود چشمم روی پاهای کشیده و یغر مادرا افتاد که از پلهها پایین می آمد .

دانیار جلو رفت و زیلاجون با للهند به او نگاه کرد .

-خوا اومدی پسرم .

چشامم به دانیار بود که حتی مادرا را مردانه بغ میکرد. زیلا جون از آنمادرهای مقتادر و

مهربان بود کاه للهنادا جان میداد و اخمش جان میگرفت و دقیق<sup>۴</sup> همین خصیصه را به دانیار

داده بود.

از روی شانهی دانیار به من نگاه کرد و للهند گرمی زد. کمی خیالم راحت شاد، انتظار برخوردار

گرمی نداشاتم، ولی فکر نمیکردم زیلا جون بعد از ط ق بی سرو صدایمان روی خوا به من

نشان دهد .

از دانیار جدا شد و به طرفم آمد .

-خوا اومدی دخترم .

دساتش را فشاردم و با فاصله ایساتادم؛ ولی او یک دساتش را دور کمرم انداخت و گونهام را ب\*و\*سید .

وارد سالن که شادیم زیلا جون دستور سرو غها را داد. تا آن لحظه نفهمیده بودم چقدر گرسنهام .

پشت میزی که زیلا جون در راس آن نشست و دانیار و من دو طرفش نشستیم .

مث قدیم اول برای من و بعد برای دانیار غها کشید؛ از این کار لهن میبرد .

بعد از غها دساتور نسکافه داد، میدانست بین نوشیدنیها نسکافه را ترجید میدهم .

-اگر دوسات داشاته باشاید بریم اتاق مطالعه، فما برای صحت کردن بهتره .

با للهناد همراشانا تا ا طلقهی دوم رفتیم. نیم\*س\*ن بادمجانی که زیلا ساااخته شاده بود، جدید بود. به اتاق انتهای هال کوچک رفتیم و از دیدن کتابانهای که سراسر دیوار را پوشانده بود ملهون ماندم .

-زیلا جون ملارکه، چه کتابهونهی پر برکتی دارید .

للهند زنان کنارم ایستاد .

-تمام این کتابها یادگار مصاطفی خدایامرزه، تو انلاری داشات خاک میخورد و از بین می رفت .

دانیار به طرف کتابانه رفت و دسات کشاید روی کتابها، ک کتابهای سمت چپ زرکوب بودند .



دانیار با لهند به مادرا نگاه کرد .

-یه روز رفته بودم کتاب بهرم، یه خانومی اومد تو و گفت حدود بیسات تا کتاب جلد زرکوب میخواد. هم من و هم فروشنده مان مونده بودیم. گفت برای کتابهوناها میخواد؛ باورن میشاه مامان؟ یکی بیاد حدود یک میلیون پول کتاب بده فقط برای جلدا، برای کتابهونها، حتی ممون کتاب هم براا مهم نلود .

کمی نزدیک شد .

-نکنه شما هم این کار رو کردید؟ زیلا جون خندید و به طرف مل ها رفت .

درست وسط اتاق بزرگ یک قالیچی گرد سفید مشکی انداخته شده بود و دو مل راحتی سفید روبروی هم و دو مل مشکی روبروی هم و دور قالیچه گهاشته شده بود .

روی مل سفید نشست و رو به من به مل روبرویش اشاره کرد .

-بیا بشاین دخترم، دانیار رو ولش کنی دائم میخواد بگه تو هیچی حالت نیست .  
بیاختیار بلند خندیدم و دانیار بلندتر از ما زد زیر خنده .

م\*س\*تهدم قدیمی با ساینی نقره و ماگهای یک دست وارد شد و سینی را روی میز شیشه‌های وسط ملها گهاشت و بیرون رفت .

دانیار نشست و ماگش را برداشت .

-بلهش مامان، ما باید سریع برگردیم؛ بهتره زودتر شروع کنیم .

زیلا جون لهند گرمی زد و از پشات بهاری که از روی ماگش بلند میشد نگاهم کرد .

-شورانگیز دختر زیلایی بود، مهصوص ۱۴ رنگ چشمها. به خاطر اینکه تو فریدن ساه تا خانواده بیشاتر نلودن که برو بیایی داشتن ما زیاد همدیگر رو میدیدیم. با وجود اینکه تقریل ۱۴ همسن بودیم، ولی هیچوقت نتونستم باها صمیمی بشم .

زیلا جون دهان گرمی داشات، حتی وقتی ساده صاحلت میکرد توجه آدم جلب میشد .

ماگم را روی میز گهاشتم و خیره به دهانش نگاه کردم.

۱۱۰

-چرا زیلا جون؟

-وقتی نوجوون بودیم و باه یاه مدرساه میرفتیم که خودا گوشاه گیری میکرد. وقتی از مدرسه رفت هم تا یکسال کمتر دیدمش.

اینلار دانیار پرسید .

-چرا از مدرسه رفت؟ درسش تموم شد؟

زیلا جون ماگ نیمخورده ۱۱ را روی میز گهاشت و تکیه داد .

-نه اتفاق ۱۴، ترک تحصای کرد، شاهر کوچیک بود و خلرها زود مییچید ،اینطور شایع شاده

بود که شاورانگیز پسار خالها رو دوست داره و چون پادرا مهالف ازدوار این دو تا بوده، قل از

اینکه نتونه جلوی این ازدوار رو بگیره مجلورا میکنه با پسار برادر خودا که دسات بر قما ۱۱

بدجور عاشق شورانگیز بود ازدوار کنه.

قصه‌ی جاللی بود، اگر این شایعان درست بود. کمی خودم را جلو کشیدم .

-اتفاق ۱۴ ماهم به عروسایشون رفتیم، تا سالها جشنشون زبانزد بود. پسره از هیچی کم نهاشته بود، ولی وقتی شورانگیز سر عقد با جیز و گریه بله گفت بازار شایعان داغتر شاد؛ مهصوص ۱۴ وقتی پسر خالها تو همون ماه رفت اروپا .

نگاهی به من انداخت و سر تکان داد .

-دلم براا ساوخت، نمیدونی چطور سر عقدا گریه میکرد، ولی داماد عین خیالش نلود، یک لحظه هم صدای خندهها قطع نمیشد. مگر میشد مردی که عاشق است اینهمه امتناع را بلیند و باز هم خوشحالباشد؟

-یکسال غیلشاون زد، پدرا گفت رفتن ماه عسا ، ولی بعد ۱۴ معلوم شد شاورانگیز فقط سه روز تحم کرده و بقیه‌ی یکسال رو تو یه وی تو تهران بوده و سرا رو با اسبها گرم کرده .  
نگاه من و دانیار در هم پیچید. قطعا ۱۴ منظورشاان از وی همان وی ی نیمه‌متروکه و عجیلی بود که من و دانیار دیده بودیم .

-این اطعان رو مادرم بهم داد، آخه با مادر شاورانگیز دوساتی عمیقی داشتن .

یکدفعه چشمهایش برق زد. رو به دانیار کرد -تو چرا نمیری دیدن ماه

طلعت خانم؟ ابروی دانیار بای پرید .

-ماه طلعت کیه؟

-مادر بزرگ کیارا، همون که بزرگش کرده، مادر شورانگیز .

نفسام سانگین شده بود، مگر میشد هنوز زنده باشد و کیارا حرفی از او زده باشد؟ میان حرفهایش که گشتم یادم نیامد راجع به فون مادر بزرگش حرفی زده باشد، ولی هیچوقت به دیدنش نرفت، هیچوقت حرفی از او زده بود.

صدای دانیار کمی هیجانم را کنترل کرد.

-اونجا هم میریم، حای شما هر چی میدونی بگو.

زیلا جون دستی میان موهای بلوندا کشید، اکثر موهایش سفید شده بود و رنگ ط یی روی موهای سفید، هارمونی زیبایی پیدا کرده بود.

-راستش رو بهوای چیز زیادی نیست، ولی چند باری که شوهرها رو دیدم به نظرم طبیعی نمیومد. البته بگم خود شورانگیز هم خیلی طبیعی نلود.

انگار هیجان دانیار بیشتر از من بود که سریعتر از من پرسید.

-چطور؟

-وقتی از سافر یکساله برگشتن کمتر کسی شورانگیز رو میدید، اگر هم میدیدیمش انقدر ساکت بود که نمیتونستیم باها ارتلاط برقرار کنیم. حای اینها مهم نیست، هیچوقت به آدم نگاه نمیکرد، به یه جایی پشت سر آدم نگاه میکرد. گاهی حالات چشامهاااا یه جوری میشاد که آدم میترسید.

رو به دانیار کرد و ابرو گره زد.

-برای همین وقتی با کیارا صمیمی شدی مخالفت کردم، چون شورانگیز برام قاب اعتماد نلود.

دانیار سریع سر تکان داد.

-بقیها؟

زیلا جون نفس عمیقی کشید و ادامه داد .

-همه فکر میکردیم شاورانگیز باه زودی جادا میشاااه، ولی برخ ف انتظارمون حمله شاد. اون موقع ها ماه طلعت به مامان گفته بود شورانگیز هر کاری از دساتش براوماده کرده که بچه بیفته، ولی کیارا دو دساتیچسلیده بود به دنیا.

دساتهایم گره خورد و ساعی کردم دقیقتر گوا کنم. حواسم پرن وی و چهرهی شورانگیزی بود که با عهاب زندگی کرده و نهایت ۱۴ با عهاب مرده بود.

-اون موقع من تو رو دو ماهه باردار بودم، خیلی ضاعیف شده بودم و بیشتر تو خونه میموندم. بیشاتر مامان خلرهای شاهر رو بهم میداد. سالها خلر خاصی نلود جز اینکه گاهی شورانگیز مریض میشد، ولی حتی ماه طلعت هم به مامان نمیگفت دلی این بیماریها چیه .  
به صاندلی تکیه زدم و پا روی پا انداختم. سارم درد میکرد و دیدن چهرهی شورانگیز برایم فشار ماعفی بود .

-تا سالها جز همین بیماریها خلری نلود تا پسر خالهاا برگشت .

چشم از گلدان زیلا و کریستالی وسط میز برداشت و به دانیار نگاه کرد .

-اون موقع تو و کیارا خیلی صمیمی شده بودید و من خیلی نگران بودم .

نفس عمیقی کشید و ادامه داد .

-پسر خالها که برگشت انگار زلزله افتاد به جون این خانواده، خلر دعوایا و بدبینیهای پدر  
کیارا همه جا پیچیده بود .

دستش را روی شقیقها گهاشت و چشمهایش ریز شد .

-بدبختی اسم بابای کیارا رو هم یادم نیاد .

دانیار سریع گفت

-مُهلر.

خندهام گرفت، تا حای چنین اسمی نشنیده بودم .

زیلا جون با للهند سر تکان داد .

-آره، اسامش مهلر بود، خ صاه ،خدا عالمه بعمیها میگفتن شورانگیز واقع ۴ به شوهرها

خ\*ی\*ا\*ن\*ن\*میکنه، بعمی هم میگفتن شوهرها انقدر بدبینه که توهم گرفته. کم کم کار به

جایی کشاید که در رو روی شاورانگیز قف میکرد و میرفت بیرون، تازه ساه چهارتا به پا هم

براا گهاشاتاه بود .هیچوقات نتونسات مچ شاورانگیز رو بگیری ولی ول نمیکرد، انگار وقتی

شورانگیز حتی با اجازهی خودا بیرون میرفت امیدوار بود یه چیزی از ابلینه و وقتی نمیدید به

جای اینکه خوشاحال بشاه، بدتر میشد، شورانگیز رو میگرفت زیر مشت و لگد تا به

خ\*ی\*ا\*ن\*تش اعتراف کنه.

و باز نگاه من و دانیار گره خورد.

-یه روز ماه طلعت اومد و گفت شاورانگیز گمشاده، از پلیس بگیر تا مردم شاهر دهنشاون باز مونده بود. هیچ اری از آارا نلود، یک هفته بعد هم شوهرها خودا رو کشت و قصه تموم شد. همزمان من و دانیار به مل تکیه زدیم و خیره به هم ماندیم.

XXXX

فکر میکردم برای دیدن ماه طلعت باید به فریدن برویم، ولی او هم سااکن اصفهان شده بود. -مث اینکه آخرا هم قسمت نیست من زادگاه شما رو بلینم آقا. به خیابان خیره بود. وقتی جواب نداد فهمیدم به ک حواسش اینجا نیست. دستم را روی دستش که دور فرمان مشت شده بود گهاشتم. -دانیار.

به دستم نگاه کرد و نگاهش چرخید.

-جان؟ چیزی گفتی؟

-حواست کجاست؟

نفس عمیق که کشید، فهمیدم چقدر مهنش درگیر است. باز نگاهش خیره و سارد شاده بود و بادتر از او من گاه حس میکردم دیگر هیچ چیز تکانم نمیدهد.

فاصلهی بین خانهی زیلا جون و ماه طلعت ده دقیقه بود.

جلوی خانیشان که نگه داشت اولین چیزی که به نظرم آمد فرسودگی بود.

سانگهای ریخته شاده ی دیوار و کثیفی نمای ساختمان وسط آن منطقی اعیانشین واقع ۴  
عجیب بود.

-مطمئنی اینجاست؟

دانیار به کاغهی که در دستش بود نگاه کرد .

-آدرس میگه همینجاست .

پیاده شدم و سر و ته کوچه را با یک نظر تمام کردم. کوچه چهار خانه داشت و این عمارن از  
همه بزرگتر، ولی قدیمتر بود .

جلوی در ایستادیم و دانیار دستش را روی زنگ گهاشت.

وقتی انتظارمان طوینی شد من زنگ را فشردم و باز هم خلری نشد .

-شاید رفتن بیرون .

دانیار جوی باریک را رد کرد و کمی عقب رفت، سرک کشید که صدای زنی در کوچه پیچید .

نمیدانساتم چه بگویم، ربلهشید اومدیم تحقیق؟ ربلهشید اومدیم بفهمیم کیارا دخترتون رو  
کشته یا نه؟ ر دانیار سریع جلو آمد .

-منزل خانم ارجمند؟

زن کمی مکب کرد و ما به هم نگاه کردیم. آیفون تصویری نلود و این هم از آن خانهی  
اشرافی بعید بود .

-بله، شما؟ دانیار صاف ایستاد .

-دانیار هستم، دوست کیارا، اجازه میدید پیام داخ ؟ زن درجا جواب داد .



-بیا تو قربونت برم، بیا تو تصدقت.

دانیار و من متعجب به هم نگاه کردیم. در با صدای گواخراشی باز شد .

للهایش زنگ زد بود و وقت باز شدن صدای بدی میداد .

دانیار دستش را روی در گهاشت و هولش داد و همراه هم وارد شدیم.

علفهای خودرو شده بودند علف هرز و انقدر به هم گره خورده بودند که زرد و سلزشان مشهص نلود.

روی سنگریزه که راه عمارن بود پا گهاشتم؛ بین سنگها هم علفها بیرونزده بودند، هر چند کوتاه .

برگشتم و به دانیار که به اطرافش نگاه میکرد، گفتم -یعنی هیچکس به اینجا

نمیرسه؟ این زن تنهاست؟ دانیار چشمهای تنگ شدها را به من دوخت.

-وقتی اون سرنوشتت باشه معلومه تنها میمونی.

پیرزنی با واکر و در حالیکه به سهتی راه رفتنش را کنترل میکرد روی تراس جلوی عمارن

آمد؛ زنی حدود ۴ شصت ساله همراهیش میکرد .

نزدیک به خانه که شادیم للهند شیرینی زد. یک دستش را رو به دانیار دراز کرد .

-دیدى گفتم شهربانو؛ دیدى گفتم بايخره يکى بهمون سر ميزنه .

دانیار قدم تند کرد و من دلم لرزید از تنهایی و چشم به راهی زن تنها مانده .

پیراهن گلدار و بلندا در باد تکان میخورد و جورابههای ساق کوتاهش را به نمایش میگهاشت .

دانیار پله ها را دو تا یکی بای رفت و دسات زن را گرفت. خم شاد و دست ماهطلعت را ب\*و\*ساید. سار جایم ماندنم، دانیار حتی دسات مادرا را ناب\*و\*سایده بود، حداق نه جلوی من. این حرکتش یعنی اگر من بغض میکنم برای زخمهای بیدرمان این زن، او جان میدهد. ماهطلعت دسات لرزانش را روی سر خم شدهی دانیار گهاشت و به سهتی سرا را بلند کرد. وقتی بایی پله ها رسیدم دانیار از روی واکر خم شده بود و ماهطلعت را بغ کرده بود. زنی که ماه طلعت، شهربانو صدایش زده بود گوشهای کنار در ایستاده بود و دستش پر روسریش را جلوی دهانش مچاله کرده بود و از پس اشکهایش به ماهطلعت نگاه میکرد. جلو رفتم و ماهطلعات از آغوا دانیار بیرون آماد. روباه من للهند زد و چروکهای صورتش ده برابر شد. جلو رفتم.

-س م خانم .

اشکش را پاک کرد.

-س م عزیز، خوا اومدی تار سر .

از آن پیرزنهای قدیمی بود که تجم روی لحنش ار نگهاشته بود .

با سر به در اشاره کرد و دستهای بیجانیش واکر را چنگ زد.

-بفرمایید تو .

دانیار دستش را گرفت و واکر را عقب زد.

-به من تکیه کنید .

ماه طلعت بغض کرد و من میخواساتم فریاد بزمن از حجم درد و تنهاییش .  
 فریاد بزمن و کیارا را لعنت کنم که مادری را داغدار کرد و رهایش کرد .  
 ماه طلعت یک شااانها را به بدن دانیار تکیه داد و دانیار یک دسات او را گرفت و دست دیگری  
 دور کمر پیرزن ق ب شد.

چند دقیقه طول کشاید تا وارد سالن شاویم، بیجان میرفت ولی صادایبغض و خندها قطع  
 نمیشد.

-کار خوبی کردی اومدی، بوی کیارشمو میدی ننه .

دانیار تا مل رنگ و رو رفتهی ساطلنتی همراهیش کرد و نشاندا. کنار نشاسات و دساتش را  
 گرفت. روبرویشان نشستم. ماهطلعت رو به شهربانو کرد .

-برو جونم، برو یه ظرف میوه‌ای، دو تا چایی، چیزی بیار گلوشاون تازه شه مادر.

سریع رو به شهربانو کردم .

-خواهش میکنم زحمت نکشید، صرف شده .

شهربانو بیتوجه به سمت آشپزخانه رفت و ماه طلعت گفت .

-مگه میشه ننه؟ هر جا خوردی اینجاهم بهور عزیز دردونه .

کمی سرا را خم کرد سمت دانیار .

-اسمش چیه؟

دانیار رو به من للهند زد .

-آرام .

ماه‌طاعت سرا را نزدیکتر برد .

چی؟

و پیش از اینکه دانیار جواب دهد، خندید .

-گوشم سنگین شده ننه، درست و حسابی نمیشنم .

۱۱۰

دانیار دستش را بین هر دو دست گرفت و صدایش را بلند کرد .

-اسمش آرامه مادر جون .

ماه‌طاعات به رویم للهند پاشاید، چشامهای پیر شاداها از شاداای میدرخشید، نور نداشت و میدرخشید .

سرم را پایین انداختم .

-چه اسم قشنگی، نامدار باشی .

سرم که بای آمد، سر دانیار نزدیک ماه‌طاعت شد .

-خوید؟

پیرزن نفس عمیقی کشاید و دسات لرزانش رفت سامت ساینی چای که شهربانو جلایش گرفته بود .

دانیار سریعتر از او عم کرد و دو استکان چای برداشت و روی میز قهوهای جلوی رویشان گهاشت .

شهربانو در حالیکه از راه رفتنش مشهص بود پا درد دارد به سمت آمد. بلند شدم و سینی را از دستش گرفتم و روی میز گهاشتم.

-بشینید خواهش میکنم، ما نیومدیم مزاحم بشیم.

شاهربانو نشاسات و من اساتکان چایم را برداشتم. واقعاً به این گرما نیاز داشتم، از شدن سرما دست و پایم را حس نمیکردم.

یکدفعه چشمهای ماهطلعت نگران شد.

-چی شده که اومدی اینجا؟ ب یی سر بچم اومده؟

پیش از اینکه جوابی بشنود شروع کرد به گریه کردن.

-دیدم گفتم شهربانو، دیدی گفتم یه ب یی سر خودا میاره آخر.

دستهایش را دو طرف سرا گرفت.

-گلش باد داره، باد.

دانیار محکم دستش را گرفت.

-هیچی نشاده مادر جون، کیارا حالش خوبه، من اومدم مادرم رو بلینم، کیارا سفارا کرد به شما هم سر بز نم.

ناخوداگاه نگاهم به نگاه شهربانو دوخته شد که اخم کرد و روبر گرداند.

ماهطلعت سریع خندید.

-راست میگی مادر؟ خیالم راحت باشه؟ دانیار پلک زد.

-بله.

شهربانو برای بار اول حرف زد .

-چرا ساافارا کرده بیاید دیدن این پیرزن که دائم چشامش به راهه؟ چرا خودا نیومد؟

این زن دل خوشای از کیارا نداشات. دانیار با چشم به ماه طلعت اشاره کرد .

-خودا خیلی درگیره ولی خیلی ساافارا کرد که ما حتم ۱۴ یه سری به مادر جون بزیم .

شهربانو پوزخند زد و ماهطلعت سادهلوحانه خندید .

-دیدى شهربانو، گفتم که منو یادا نمیره، خودم بزرگش کردم .

بغض کرد.

-بعد از اون دختر پرپر شادم فقط همین بچه واسام موند، مگه می شاه منو یادا بره؟

شاهربانو به پوزخندا ادامه داد. دانیار عصالی نگاهی به او انداخت که خودا را جمع کرد .

ماه طلعت ادامه داد

-دخترم که کردن زیر خاک، چش نداری بلینی همین یه بچه واسم مونده؟ هی میخوای ته

دلمو خالی کنی که چی بشه؟ دانیار از فرصت استفاده کرد و من گواهایم تیز شد .

-مگه دخترتون به رحمت خدا رفته؟ کیارا میگفت شورانگیز خانم رفته.

ماهطلعت نفس عمیقی کشاید و شاهربانو بلند شد و ظرف میوهای که روی میز گهاشته بود را

جلویم گرفت .

-میگن دنیا جون، میگن ولی من که میدونم بچمو ه کش کردن.

وساط اون غصه از اسم جدید دانیار خندهام گرفت. به مهنم سهردم که بعد ۱۴ حسابی امیتش کنم .

-چرا اینطور فکر میکنید؟

ماه طلعت دسات کشاید روی پلکش و اشاکی را که در کاساهی چشمش جمع شده بود پاک کرد.

-من میفهمم، همون موقها که دنلالش میگشتن به اون شوهر خیر ندیداگفتم الکی نگرد، بچم مرده؛ ولی اون خودشو گول میزد .

دانیار دساتش را روی گونهی ماهطلعت کشاید و من سار خم کردم جلوی حس مادرانها .  
-انقده بچمو عهابش داد تا ه کش کرد .

رو به شهربانو کرد و دندانهای مصنوعی ردیفش برق زد وقتی لبهایش را جمع کرد و تنگ نگاهش کرد .

-بچمو که کشاتن توام میخوای کیارشامو بگیری. حای که میبینی یکیو فرستاده .

شهربانو که مشهص بود زن عصلی و کمطقتی است درجا جواب داد .

-یه تلفن بزنه، پیغام پسغوم و یکیو فرستادن پیشکشش .

ماهطلعت دست دانیار را گرفت.

-میبینی، همش میخواد بگه اون بچاه مریماه، یاه چیزیش میشاه، بیوفاست و منو یادا رفته.  
خون میکنه به دلم .

سار من و دانیار با هم چرخید رو به شاهربانو که هم من یادم رفته بود ظرف میوه به دسات جلوم ایساتاده و هم خودا. ظرف را روی میز گهاشات و حرص زده گفت .

-میخوام باورن بشه که ولت کرده، چقده میخوای چشم انتظاری بکشیزن؟ ولش کن بره پی کارا؛ یادن رفته چقدر امیتت کرد؟

ماهطلعت چشامهای ریزا را درشات کرد و فهمیدم رنگ چشامهایشورانگیز از مادرا به ارث برده شده .

-بچم کجا امیتت کرد؟ یه پارچه آقاس مشالله .

شهربانو نشست و پوزخند زد.

-یادن رفته بعد از اون خدایامرز روز و شلتو یکی کرد؟ رو کرد به دانیار.

-شما که غریله نیستی، دوستشی. یه روزایی از دیوار راست بای میرفت، یه روزایی چشا میشد اندازه گردو و بعدشم یه نقاشیایی میکشید که مو به تن آدم راسات میشاد. واساه خودا یه دیوونهای بود که بیا و بلین، خودم چند بار مچشو گرفتم که داشت گربه دار میزد. یه بارم وقتی داشت گربه رو میسوزوند ،اونم زنده زنده رسیدم .

دوباره سارچرخاند سامت ماهطلعت. انقدر حرف نزده بودند که با دیدن ما انگار صاندوقچهی دلشان ترکید و شاروع کردند به سار هم باریدن. من و دانیار ساکون را ترجید دادیم تا شالااااد از بین بحثشالان چیزهایی که میخوایم را بفهمیم .

-همش میگفت منو بلرین وی ، یادته بردیمش رفت تو زیر زمین خودشو زندونی کرد؟

دوباره و به دانیار کرد .



-آقا ما دو روز تموم رو دنلالش گشایم، به آژان خلر دادیم، آخرم معلوم شد آقا اون زیر انقده نقاشای کشایده که یادا رفته بیاد بای. الله بگما، دروغ میگفت که یادا رفته، از قصد میخواست تن و بدن این بدبختو بلرزونه.

صدای ماهطعت در خانهی نسلتا خالی پیچید .

-مگه مر داشاته بچم؟ خب دلش هوای مامانشو کرده بود، ندیدی وقتی اومد رنگ به روا نمونده بود؟ نقاشیاشم که دیدی، دیگه چه مرگته؟ شهربانو سری تکان داد و براق شده نگاهش کرد .

-تو هرچی میخوای بگو، من میگم کیارا باه اون پدر نیامرزیدا رفته .یادن رفته چقدر تن و بدن شاورانگیزو سیاه و کلود کرد؟ یادن رفته کتکش میزد که بگه با شهریار قول و قرار میماره؟ تو اون موقها حواست نلود ولی من حواسام بود، کیارا یه جوری به شاورانگیز نگاه میکرد انگار دشامن خونیشه، وای اگه بگن کیارا سر مادرشو زیر آب کرده من که باورم میشه .  
یکباره ماه طلعت شروع کرد به داد زدن.

-توغلط میکنی همچی فکری بکنی، بچم همش سینزه چهارده سالش بود .این بار چندمته که داری اینو میگیا، آخه بچه ساینزه ساله مادرشو میکشه؟ تازه بکشه کجا بلرتش چالش کنه زن حسابی؟

گریه نگاهشات ادامه بدهد. مشاتهای ضاعیفش روی پایش میخورد و اشکهایش تمامی نداشت. دست و پایم را گم کرده بودم، نمیدانستم باید چکار کنم تا آرام شود. دانیار بدتر از من سکون کرده بود.

شهربانو رفت و کنار نشست. دستش را گرفت و ماهطلعت انگار نه انگار تا همین یک دقیقه پیش با او مجادله میکرد، سرا را روی شانهای شهربانو گهاشات و هق زد. شهربانو موهای کم پشتات و مهم سفیدا را نوازا کرد؛ بغض کرده بود.

-آخه خودتو کشتی بس که نشستی جلو این درو هر کی از تو خیابون رد شد و یه صدایی کرد گفتی کیارشه .

ماهطلعت مٹ بچهها نگاهش کرد .

-دیگه نگو کیارا بچمو کشته، باشه؟

شهربانو چشمهایش را بست و سرماهطلعت را روی شانها گهاشت .

-باشه.

XXXX

تمام طول مسیر به چشمهای منتظر زنی فکر کردم که مردن بچهها را حس میکند، ولی دیوانگی نوها را نمیدید .

رو به دانیار کردم .

-فکر میکنم مشک این مردک ژنتیکی باشه .

-قلول دارم، ولی شدیدتر .

به جلو نگاه کردم، به جایی روی خط افق که خورشاید نداشت، مدتها بود خورشاید غروب کرده بود و ما در جادهی برهون میراندیم بدون اینکه برسیم .

-شک تنها حقیقته .

گنگ نگاهم کرد، دستش را روی پیشانیش گهاشت و فشرد .

-میخوای بگی به همه چیز شک داری؟ نگاهم بین افق و ماه درگیر بود .

-اگر بابای شاورانگیز کمی به عشق ملتهب برادر زادهها شک میکرد، اگر شورانگیز کمی به رفتارهای پسرا شک میکرد، اگر ماهطلعت کمی به اون نقاشیهای وحشتناک شک میکرد، اگر... حرفم را قطع کرد .

-اینطوری سنگ رو سنگ بند نمیشه .

چشم به ه ل ماه دوختم و دنلال نیمهی تاریکش گشتم .

-ولی حقیقت رو روشن میکنه، اگر این وسط کمی شک بود، این اینهمه آدم سارگشاته دوروبرمون نلود. کال عقدهها و مشاک ن رو حتی تو بچه هامون باور کنیم و برای درمانش اقدام کنیم .

دستم را فشرد .

-کمی خوابین با، دوست ندارم نگاهت انقدر سیاه باشه .

شاااناہ بای انداختم و باز ہم دنلال نیمہی تاریک ماہ گشااتم، قطع ۴ از افق حقیقتیر بود وقتی تا  
صلد فردا خورشید طلوع نمیکرد .

-سیاہ نمیبینم، واقعگرا شدم، همین .

دستم را روی پیشانیش گهاشت و احساس کردم تب دارد. للهندا بیجانبود.

-تو تب داری .

سرا را تکیہ داد.

-تا یہ ساعت دیگہ میرسیم، یہ دوا بگیرم بہتر میشم .

ہر چہ گشتم دیگر ماہ را ندیدم، نیمہی روشن ہم گمشدہ بود.

XXXX

وارد خانہ کہ شادم سااکون مطلق بود و تاریکی محض. آرام کفشہایم را درآوردم کہ چراغ  
روشن شد. مامان با چہرہی برزخی نگاہم کرد .

خساتاہتر از آن بودم کہ بہواہم چیزی را از دلش دریاورم. کیفم را بہ جا للاسی آویزان  
کردم و مانتو را رویش .

-معلومہ تو کجایی؟ جلو رفتم و نگاہش کردم. چہ در چشمہایم دید کہ عقب رفت نمیدانم .

-چتہ؟ خلری شدہ؟

شانہای بای انداختم و بہ روزنامہی تا شدہی روی میز ط یی نگاہ کردم .

-خلرہا رو تو روزنامہ چا میکنن، ولی اگر میخوای بدونی چی شادہ و کجا بودم، باید بگم از تہ  
جہنم برگشتم، پس سر بہسرم نہار.

چشمهایش گشاد شد، به سمت اتاقم رفتم و دست کشیدم روی در سفید با آن رگه‌های باریک خود رنگ و ایستادم .

صدایش بغض داشت و من چشم بستم رو به دردهای خودم و برگشتم .

-آراد هیچوقت اینطوری باهام حرف نمیزد، نمیدونم تو به کی رفتی که اینطور شدی.

نگاهش کردم، دلم برایش میساوخت، در دنیای او فقط پسرا کشته شده بود و قاتلش پشت میله‌های زندان بود .

روی مل پشت بلند استی نشست و دستش را روی پیشانیش کشید .

پاهایم مرا به جلوی رویش رساند و خم شد. اشکهایش دانه دانه و پشت هم روی صاورن رنگ پریده‌ها میریخت و او لبهایش از بغض بیشاتر میلرزید .

-مامانم، خانمم .

سرا را برگرداند و به تابلوی وان یکاد خیره ماند .

-مادرم، خسته ام. آراد وقتی میگفت خسته ام چیکار میکردی؟ شامتتس میکردی؟

میکشایتیش؟ بیا من رو بکش، شاماتتم کن، ولی تو رو خدا جوری با من حرف نزن که حس کنم آراد تنها بچه‌ی شما بوده.

برگشت و طوری نگاهم کرد که خجالت زده سرم را پایین انداختم .

یکباره صدایش بلند شد. محکم میزد روی سینه اا .

-جیگرم سوخته میفهمی؟ دلم داره واسه بچه‌ام آتیش میگیره و تو به جای اینکه مرهم

باشای داری تو خیابونها این در اون در میزنی که قاتلش رو آزاد کنی، اونوقت میگی طوری

حرف نزنم که انگار اون تنها بچهام بوده؟ مشات کوید روی پاهایش، سعی کردم دستهایش را بگیرم ولی پرتم کرد عقب .

-مگه بعد از آراد بچاهای هم برام مونده؟ مگه یک بار اومدی دساتم رو بگیری بگی مادر، من هستم؟ شب و روز دارم جز میزنم و تو پی دلتی . ۱۱۰

حرفهایش سانگین بود، ولی حق داشات؛ مادر بود و جگر گوشاهاا زیرخاک و من نه پی دلم که دنلال قاتلی بودم که خیلی پیش از آراد، مادرا را کشته بود، پدر را کشته بود، آراد را کشته بود و روح مرا هم کشت .

دساتهایم را روی دساتهای ط یی مل گهاشاتم و بلند شادم، خم شده روی صورتش ماندم. سرا را به پشتی مل تکیه داد و نگاهم کرد .

-مامان...

اشکهایش بند آمد، نگاهش را نمیفهمیدم .

-این نگاهت من رو میترسونه آرام.

للهند زدم و دوباره نشستم جلوی پایش، سرم را روی پاهایش گهاشتم.

-برام از آراد میگی؟

ساکون کرد، دساتش روی سارم نیامد، نوازشای نلود، من به پای کیارا، مادرم را هم از دست داده بودم .

لحظهای چشم بساتم و سعی کردم از حس خاطران مادرانهایش آرامش بگیرم .

-تو نمیگی؟ من میگویم .

باز هم سکون بود .

-دفعاهی اولی که حس کردم برادر دارم وقتی بود که شاما و بابا رفته بودید کرب ، خاله پیش

ما مونده بود، یادته؟ هیچی نگفت، منتظر حرفی هم نلودم .

-یه شاب خاله اشاکنه گهاشت، من از این غها متنفر بودم، نهوردم و خالهگفت اگر نهورم باید

گرسنه بهوایم، منم لج کردم و نهوردم...

چقادر زناده بود خاطر اتش، للهنادا، دساتهای کوچک حمایتگر و مهربانش .

سرم را روی پایش جابهجا کردم و نگاهش کردم؛ خیره به سقف مانده بود .

-خاله هر شاب ساندویچ فردامون رو آماده میکرد، وقتی رفت خوابید آراد ساندویچ فردا رو

برام آورد و با اینکه چشاما از خواب سرخ شده بود انقدر جلوی در اتاق کشایک کشاید که

خاله نیاد، تا من کام ساندویچ رو خوردم .

سارم را بلند کردم و آرنجهایم را روی دستهای صندلی گهاشتم و نگاهش کردم.

-خاله وقتی دید ساندویچش نیسات تنلیهش کرد، ولی آراد گفت نصاب شب گرسنه اا شده و

ساندویچش رو خورده .

چشامهایم همراه با اشاکهایش که تا گردنش راه گرفته بود و زیر یقهی بلوزا میرسید و محو

میشد، حرکت کرد.

-نمیخوام شاعار بدم، پدر من پدر خوبی بود، ولی آراد یه چیز دیگه بود .

نمیگم پدر، ولی خیلی بیشتر از برادرم بود .

وزنم را روی آرنجهایم انداختم و بلند شدم .

-یه روز بهم گفت من سر زبون دارم، اون مهن خیلی تیز و پیچیده‌های داره ،گفت من باید

وکی بشام و اون بازپرس یا مامور مهفی، اونوقته که هیچ مجرمی از دستمون فرار نمیکنه .

به پشت سرا و پردهی بی حرکت چشم دوختم .

-من وکیا شادم و اون شاد مهندس کامپیوتر، من شادم اونی که برادرم میخواست.

یکباره خم شدم و نفس به نفسش به چشمهایش زل زدم .

-فکر میکنی چی باعب میشاه یادم بره وکی شادم چون برادرم خواسته؟ فکر میکنید چی

باعب میشه آرزوهای زیر خاک رفتهی برادرم رو فراموا کنم؟

اشاک میریجات و دساتهای لرزانش که رگهای آیش بیرون زده بود ،جلوی للهایش قف

شده بود.

-هیچچیز ماماان، هیچچیز و هیچکس تو این دنیا نمیتونه قات آراد رو از دست من نجان بده.

ساریع چرخیدم و اینلار بیمکب در را باز کردم، در را که پشات سرم بستم احساس کردم برخ

ف همیشه که موقع ناراحتی بدنم تب میکرد و عرق میریھتم، دساتهایم یخ بساته و تا مغز

اساتھوانم از سارمایی که حتی حسش نمیکردم میلرزد.

XXXX



دو روز انتظار کشنده را پشت سر گهاشتم. با مامان سر خاک آراد رفتیم و او گریه کرد و من به ابرهای سفید که در آسمان بازی میکردند نگاه کردم .

با بابا شعر خواندیم و او معنی کرد و من در مهنم به دار آویخته شدن کیارا تعلیر کردم .

صالد روز ساوم ک فه و گوشای به دسات کنار دیوار نشاساتم و به ردیف کتابهایم نگاه میکردم که گوشای زنگ خورد .

به خیال اینکه دانیار است حتی به صفحه نگاه نکردم و خط را وص کردم.

-س م .

صدایش که به گوشم نشست برای لحظهای به تمام معنا یخ زد .

-نمیخواهی جواب بدی؟

محکم سرم را به دیوار کوبیدم تا حواسم برگردد .

-س م عزیزم، خوبی؟

مکاب کرد و من اداماه دادم. اگر شااک میکرد، اگر مرا از پروندها کنار میگهاشت، کار تمام بود. چشم بستم و دانیار را تصور کردم.

-دلم بران تنگ شده .

صدای پوزخندا که پیچید، مهنم هوشیار شد .

-از تشریف فرمایهای پشت سرهمتون مشهصه .

تا خواستم حرف بزnm ادامه داد .

-تقاضای عو شدن وکی دادم، خواستم در جریان باشی .

بی قرار بلند شدم، دنلال کلمه گشتم، دنلال جمله‌های که بتوانم آرامش کنم .

وقتی لب باز کردم صدایم انقدر بلند بود که خودم جا خوردم .

-وکی عو کردی؟ سرخوا خندید.

-بله .

مشت زدم به دیوار و همانطور ایستادم .

-میدونی من به خاطر تو تمام خانوادهام رو از دست دادم؟ میدونی شب و روز دارم سگ دو

میزنم که یه سرنخ پیدا کنم؟ میدونی دو روزه به خاطر تو چی کشیدم؟

گچ یک نقطه از دیوار ریخته بود، ناخنم را در آن فرو بردم و مقدار بیشاتری کردم .

-میدونی؟ تو هیچی نمیدونی .

دایره‌ی سوراخ بزرگتر شد و من به ت شم ادامه دادم .

-حای گاه زنادگیم رو به هم ریختی، حای که همه ک‌س من رو ازم گرفتی میگی بهم اعتماد

نداری؟

-تو نمیای، یه جوری رفتار میکنی انگار من گ\*ن\*ا\*ه\*کارم .

اینلار واقع ۴ فریاد زدم.

-به من اعتماد داری یا نداری؟

سکون کرد و من واقع ۴ ترسیدم. بلند خندیدم، انقدر بلند که مامان در را باز کرد و ملهون

نگاهم کرد .

-باشه آقا، باشه، برو دنبال زندگیت .

صدایش آرام بود وقتی اسمم را صدا زد و من مضمئن شدم .

-چی میخوای؟ مگه نمیگی بهم اعتماد نداری؟ مگه تقاضای عو شدن وکی ندادی؟ دیگه حرفی نمی‌مونه. حیف، حیف من که حتی خانوادهام رو پای زندگی تو قمار کردم، باعث شدی بلازم، سرافکندهام کردی .

صادایش بای رفت و حای ساوراخ دیوار اندازهی یک نعلکی بزرگ و گود شده بود و مامان سعی میکرد دستم را بگیرد تا بیشتر از آن دیوار را نکنم .

- از اون روز که با اون حال رفتی دیگه ساراغم نیومدی، چه انتظاری از من داری؟ اینکه

خوابینانه فکر کنم هنوز هم دوستم داری؟ پیشانیام را به دیوار تکیه دادم و چشم بستم.

-چطور میتونی اینطور حرف بزنی؟ من عاشقتم، عاشق چیزهایی که بهم دادی، عاشق شهصیتت، عاشق هر حرکتت.

مامان دساتم را رها کرد و از اتاق بیرون رفت. گچ زیر ناخنم را با ناخن دیگری بیرون کشایادم و به شاهکاری که روی دیوار لت کرده بودم نگاه کردم .

-پس بیا پیشم، بیا بهار بلینمت .

-نمیتونم، میخوام برم دیدن نیکیتا .

مکب کرد و منتظر سوالش ماندم .

-چرا؟

- فکر میکنم به چیزهایی رو پنهان میکنه، باید برم بلینم چی تو چنته داره . -باشه، من رو بی  
 خلر نهار .

صدایش همان رخون همیشگی را داشت وقتی آرام زمزمه کرد -دوستت دارم .

للهند زدم.

- یادن نره، عاشقتم .

گوشی را که گهاشت برگشتم و به آینه نگاه کردم .انگشتم را گرفتم طرف آینه و خندیدم .

-دروغ نگفتم، من عاشقشم، عاشق چیزهایی که یادم داد، عاشق هر حرکتی که باعث شد آرام

ساده لوح عو بشه ، عاشق شهصیتش که بی نظیره چون...

کمی نزدیک شدم و روی میز آرایش خم شدم .

-چون اون کسایاه که هیچکس و هیچچیز براا مهم نیسات، اون یه مرد قدرتمنده، کی میتونه

مث اون مادرا رو بکشاه؟ کی میتونه انقدر از هر صفت انسانی خالی باشه؟ من عاشق این

حیوان انسانما هستم .

پیشانیم را به پیشانی تصویر چسلاندم و لب زدم

-اون برای زمین زیاده، انقدر عاشقشم که براا آرزوی مرگ میکنم، تو هم بگو آمین.

انگار مامان دنلال چیزی در نگاهم میگشت، حتی وقتی نگاهش نمیکردم سنگینی نگاهش را

حس میکردم.

آخرین لیوان را که شستم گوشه زنگ خورد و من بدون اینکه دستهایم را خشاک کنم گوشه را از روی کانتر قاپیدم. با دیدن اسم دانیار نفس راحتی کشیدم و سریع خط را آزاد کردم. با عجله به اتاقم رفتم و دستم را به پشت در تکیه دادم.

-چی شد؟

او هم بدتر از من نه س م کرد و نه حالم را پرسید.

-خودن رو برسون، گیر انداختم.

بعد از سه روز حس کردم للهندم واقعی است.

-خونهان؟

-بیا خونهی نیکیتا، جلوی در منتظرتم.

گوشای را قطع کردم و ساریع للاس عو کردم که مامان وارد اتاق شاد. از پشت سرا بابا را دیدم که مشغول خواندن حافظ بود و زمزمه میکرد.

-کجا میری؟

کاپشن چرمم را روی مانتو پوشیدم و نگاهش کردم.

-دنلال قات.

ملهون نگاهم کرد و من شالم را روی سرم انداختم و کیفم را روی شانهم.

به طرفش رفتم و صورن پیر شدها را قاب گرفتم.

-برام دعا کن مامان، دعا کن دست خالی برنگردم.

دستهایش را بای برد، ولی هیچی نگفت. از دید او قات در زندان بود و از دید من مانده بود تا بتوانم درکات بودن کیارا را تو صورتش پرن کنم. سرعتم انقدر زیاد بود که فکر کردم اگر کسی را نکشم شانس آوردهام.

از سر کوچه ماشین دانیار را تشهیص دادم، ترمز کردم ولی دیر بود. ماشینش به جلو رفت و من سرم به شیشه خورد.

از ماشین که پیاده شد منتظر چهرهی برزخی و شماتتش ماندم.

پیاده شدم و به سمتش رفتم.

-بلهشید، زمین لیز بود ماشین سُرخورد.

بیخیال به پشات ماشینش که جمع شده بود نگاه کرد و بعد چرخید طرف من. نگاهش روی پیشانیم ماند. دست گهاشتم روی پیشانیم و سعی کردم مظلوم به نظر برسم.

برگشت رو به ساختمان.

-وقتی از اینجا اومدیم بیرون راجع به اینکه دوست داری با سر بری ته همه چیز صحت میکنیم.

گیج نگاهش کردم، للهناد شایطانش را که دیدم دنلال نکتههای انحرافی خاص دانیار گشتم، ولی چیزی نفهمیدم.

-منظورن چیه؟

عر کوچاه را طی کرد و من دنلالش رفتم، نگاهم روی موهایش بود که انگار با دست شانیشان کرده بود.

- سرعتت که بای باشه مث همین این کنترلت رو از دست میدی، یک کم آرومتر، لطیفتر عزیزم، بهار یه چیزهاییم برای دور بعدی باقی بمونه .

برگشتم و به ماشینها نگاه کردم، انقدر داغون نشده بودند که طعنه بزنند.

دستش را روی زنگ گهاشت و سر تکان داد .

-پیشی وحشی خنگول من .

در که باز شد یک حدسهایی در مورد منظورا داشتم ولی فرصت نداشتم .

طلقهی آخر این ساختمان تنها امید من برای باز کردن گرهی این پرونده بود .

کنار ایستاد.

-بفرمایید.

از کنارها که رد میشدم آرام گفتم .

-من از سارعت لهن میبرم، حتی اگر بدونم چیزی برای دفعهی بعد باقی نیمونه راضیم، حداق

یکبار تا تهش رفتم .

پشت سرم وارد آپارتمان شد و در رابست .

-نوا جونت.

بینفس کنار در ایساتادم. دانیار تقهای به در زد و منتظر ماندیم. نیکیتا در را باز کرد و با دیدن

من و دانیار کنار هم چشمهایش چهارتا شد.

با دروغهایی که گفته بود انتظار نداشت ما را با هم بلیند.

دانیار به جایی کنار سرا و به در نگاه کرد

-میتونیم بیایم تو؟

کمی مکب کرد، ولی بعد خودا را کنار کشید و در را کام باز کرد.

وارد خانه که شادیم یکساره سامت شازلون رفتم و نشاساتم. دانیار کنارم نشست. انگار قصد

کرده بود گ های قالی را بشمرد .

۱۵۰

نیکیتا جلوی آشهزخانه ایستاد.

-چای؟

سار تکان دادم و انگار فقط من آدمم، آمد و روبریمان نشاسات. بلوز بلند قهوه‌های و شلوار

همرنگش قالب بدنش بود .

دانیار از کیفش بر گهای بیرون آورد و بین دساتهایش گرفت. من که چیزی نمیدانستم،

ترجید دادم سکون کنم .

نیکیتا انگار که از سکوتمان خسته شده بود با ک فگی گفت -چی شده؟

دانیار نگاهی به اطراف انداخت، نگاهی که حتی من فکر کردم دنلال کسی میگردد. نیکیتا با

تعجب به او نگاه کرد. بایخره دانیار چشمش در چشمش دوخت و کاغه را دور انگشتش لوله

کرد .

-رامتین نیست؟ دوست داشتم بلینمش .



رنگ از رخ نیکیتا پرید. دانیار از او چشم برداشات و من محو چشمهای نیکیتا بودم که هر لحظه مانتر میشد .

دانیار نفس عمیقی کشید و آرام ولی طوری که هر دو شنیدیم گفت  
-حیف شد، فکر میکنم این...

کاغه را از دور انگشتش باز کرد و نگاهی به آن انداخت .

-آره، دو هفته دیگه یک ساله میشه .

تکیه داد و پا روی پا انداخت. نیکیتا هر لحظه رنگش سفیدتر میشد. دانیار خونسرد نگاهش کرد.

-خب؟

سرا را بای آورد و گیج و گنگ به دانیار نگاه کرد.

-خ...خب چی؟

-هر چی میدونی و نگفتی بگو، وای اون بچاه باه جای کیاارا میفته تو دستای کسی که دیگه رنگشم نمیبینی .

برای یاک لحظه فکر کردم جدی میگوید، انقدر محکم حرف زد که باور کردم که ممکن است برای به حرف آوردن نیکیتا بچه ۱۱ را هم بدزدد .

-خب، منتظرم .

چرخید سمت من .

-یادداشت کن .

دفتر و قلم همیشگی را از کیفم در آوردم و روی پایم گهاشتم. نیکیتا انگار تازه به خود آمده باشد بلند شد و عصلی فریاد زد .

-چی بگم؟ رامتین کیه؟ برید بیرون از خونهام.

دانیار همینطور که نشسته بود کمی خود را سرداد روی مل ، دستهایش را پشات ساارا زد و بیخیال نگاهش کرد. از حالتش خندهام گرفت، لب گزیدم و سرم را پایین انداختم .

-وای تو این کاغه نوشتاته شما یه پسر تقریل ۱۴ یک ساله داری، اللهه هفت ماه بعد از ط قتون به دنیا اومده و اسمش هم تو شناسنامهی کیارا هست .

نیکیتا پر حرص خندید .

-اگر کیارا بچه داره و اسمش تو شناسنامهها هست، چرا من ندیدم؟

دانیار کمی لبهایش را جمع کرد .

-ضمیرتون اشتلا بود، ما ندیدیم، شما دیدید، ما ندیدیم چون شناسنامهها المثنی ست .

یکباره بلند شاد و آنچنان با سارعت به سمت نیکیتا رفت که از جا پریدم .نیکیتا تنها توانسات یک قدم عقب برود، پیش از اینکه عکس العملی نشان بدهد دانیار دست دراز کرد و یقهی للاش را تا سر شانهی راستش عقب زد.

جای یک ماه گرفتگی بزرگ روی شانها بود. نیکیتا کمی به دست دانیار و کمی به چشمهایش نگاه کرد و بعد دستهایش بی حس افتاد .

نمیدانستم چه خلر است، ماه گرفتگی چه ربطی به داشتن بچه دارد .

دانیار که بلوز را روی هوا گرفته بود رهایش کرد و یک قدم عقب آمد.

با حرفی که زد تازه توجهم جلب شد.

-چطور اینکار رو کرد؟

نیکیتا روی مل افتاد و دساتهایش را روی صاورتش گهاشات. لرزا شانهایش و صدای نفسهای عمیقش روی اعصابم بود. شاید اگر زمان دیگری بود دلم برایش میسوخت ولی حای...

دانیار برگشت و کنارم نشست .

-خب؟

سرم را نزدیکش کردم.

-این چی بود، برای چی ل\*خ\*تش کردی؟

یک ابرویش را بای داد و بدون اینکه نگاهم کند سرا را کنار گوشم آورد. -یادم اومد مامان کیارا روی شاوونها یه نشاونه داشت. در ضمن خوا اندامه، چه حسودی کنی، چه نکنی.

فکم منقلض شد، صدای سایش دندانهایم را شنید که للهندا عمیق شد، ولی چشم از نیکیتا که دست از روی صورتش برداشته بود برداشت .

-خب؟

نیکیتا اشکهایش را پاک کرد و نگاهم کرد.

-اگر حرف بزnm بچهام رو میگشاه.

قل از اینکه مطمئنش کنم که چنین اتفاقی نمیفتد دانیار صدایش بلند شد.

-ممکنه، ولی اگر حرف نزنم هم دیگه نمیبینیش.

این چهره ی دانیار را ندیده بودم، قساایالقلب و بیرحم. ولی به او اعتماد داشتم، پس سکون کردم و سرم را به دفتر گرم کردم .

-نگفتی؟ چطور این نشونه رو گهاشت؟

نیکیتا به شانها که حای بلوزا روی نشانها را پوشانده بود نگاه کرد .

-دوست داشت شلیه مادرا باشم، سوزوندا.

دیگر از هیچ کار کیارا تعجب نمیکردم. به خط نگاهش که روی پایهی شزلون دوخته شده بود نگاه کردم .

-میدونسات حامله ام، ط قم داد، گفت بچه رو نمیخواد، ولی وقتی به دنیا اومد گرفتش .

دانیار آرنجهایش را تکیه داد روی زانوهایش .

-خب؟

نیکیتا یک باره منفجر شد .

-رامتین رو ازم گرفات، نمیدونم کجااسات، ولی میماره هفتهای یه روز بلینمش، اگر حرف بزnm دیگه بچهام رو نمیبینم.

دانیار به سامتش رفت و کنار او روی مل نشاست و من چشمهایم چهارتا شاد از نزدیکیا به زنی که از روز اول از او خوشم نیامده بود؛ مشکلی با او نداشتم، ولی حس مثلتی هم نداشتم .

-اون تو زندانه، هیچ کاری نمیتونه بکنه.

انگار از دهانش پرید که بعد از حرفش سریع جلوی دهانش را گرفت .

- تو زندانه، ولی انقدر آدم داره که بریزن دفتر آرام رو زیر رو کنن .

مغزم هر لحظه فشاردهتر میشاد. به دانیار که خونسرد کنار نیکیتا تکیه داده بود نگاه کردم تا کمی آرامم کناد، ولی او تمام حواساش به نیکیتا بود که جوابش را شمرده شمرده داد.

-اینکه ریختن تو دفتر آرام برای پیدا کردن انگشتر بود، ولی فع ۴ دلیلی نداره بهواد بچهان رو ازن بگیره. وقتی که حرف زدی و اون محکوم شد قدرتی براا نیمونه که اینکار رو انجام بده .

نیکیتا بلند شد و من ملهون به دهان دانیار ماندم. رانگشتر که پیش من نلود، چرا باید فکر کنه پیش من بوده؟

نیکیتا راه میرفت و ک فه دسات میان موهایش میکشاید. دانیار با نگاه همراهیش میکرد و من با حرص به دانیار خیره بودم .

-شما نمیشناسیدا، یه روز مونده به آخر عمرا بچه رو جایی میفرسته که دیگه دستم بهش نرسه .

دانیار بلند شاد و روبرویش ایساتاد، نیکیتا بیحواس چرخید و به ساینبی دانیار خورد، بلند شدم .

دانیار از گوشهی چشم نگاهم کرد و یک قدم عقب رفت .

-خوب گوا کن بلین چی میگم، کیارا اگر باه جایی برساه که تو فکر میکنی، نیماره اون بچه زنده بمونه، پس بهتره یه فکری به حال این قمیه بکنی، نه گم کردنش .

نیکیتا با دهان باز و چشامهای قرمز به دانیار خیره ماند، دهانش مَث ماهی بیرون افتاده از آب تکان میخورد ولی صدایی از دهانش بیرون نمیآمد.

جلو رفتم و بازوهای نیکیتا را گرفتم، بی اراده با من آمد تا کنارم روی شزلون نشست، نگاهش از دانیار قطع نمیشد .

-اون بچهی خودشه .

دانیار سر تکان داد و خیره نگاهش کرد .

نیکیتا دستهایش را ضربدری دور شانههایش پیچید و عقب رفت .

-وای، چیکار کنم.

برای اولین بار از زمانی که وارد خانه شده بودیم حرف زدیم .

-حرف بزن، ما جای رامتین رو میدونیم .

خودم به حرفم اعتماد نداشتم، برگشتم و دانیار را نگاه کردم، آرام پلک زد .

نیکیتا چنگ زد به بازویم.

-جا رو میدونید؟

دانیار نزدیک شد و بین ما دوتا روی زمین نشست .

-خب، قصه ان که تموم شد، دست بچهان رو میمارم تو دستت و تو رو بهیر و ما رو به س مت

نیکیتا دوباره عقب رفت .

-میگم نمیتونم، میفهمی؟

دانیار اخم کرد، به شانهی نیکیتا اشاره کرد .

-من که نهواستم جای زخمهان رو نشون بدی که میگی نمیتونی، برامون خاطره بگو، همین .

بیرحمی دانیار وساط لرزاهای نیکیتا واقع ۴ حالم را بد کرده بود. دسات نیکیتا را گرفتم، به

جای اینکه سارد باشاد، گرم گرم بود. به چشمهایش زل زدم.

-گفته چی رو بهمون بگی که میخوای با نازو ادا بگی؟ همون رو بگو .

رنگش مٹ مرده سفید شد، تعجب را در چشمهای دانیار دیدم، ولی من هم بلد بودم بازی کنم

و این را مرهون کیارا بودم .

نیکیتا سرا را پایین انداخت. عمیق ۴ در فکر بود.

دانیار روی مل نشست و با چشم و ابرو اشاره کرد چه شده و اخم کردم .

ده دقیقه ی کام در فکر بود. از جایم بلند شدم .

-بریم دانیار .

یکباره چنگ انداخت به دستم، ایستادم و نگاهش کردم.

-قرار بود، قرار بود بهتون فیلم بدم .

دوباره نشستم .

-فیلم؟

دانیار خم شاد و با دقت گوا می داد و من حدس زدم از کدام فیلم حرف میزند .

نیکیتا نفس عمیقی کشید و رو به دانیار کرد .

- قول میدید؟ قول مردونه؟ نه مَث اون، مَث خودتون .
- دانیار با آرامش و اطمینان پلک زد .
- نیکیتا نفس عمیقی کشید و بلند شد .
- بلهشید، سرم درد گرفته، میرم چایی بیارم، حرفهام طوینیه به آشهرخانه که رفت، سریع رفتم کنار دانیار نشستم .
- اون چه حرفی بود؟ چرا انقدر نزدیکش میشی؟ با ابروهای گره خورده نگاهم کرد و سر تکان داد .
- اگر اینطوری بودم حق داشتی بهم شک کنی، ولی نلودم .
- تنها یک تکه از قلمم هنوز میتهد، آنهم م\*س\*تقیم<sup>۴</sup> به دانیار مربوط بود.
- پس نلهشیدی، داری تنلیهم میکنی .
- درسات حدس زدی، الله بهشایدمت ولی برای تنلیهت این یزم بود که دیگه تکرارا نکنی .
- با حرص چشم بستم، ناخنهایم در مهم فرو رفت و لب گزیدم .
- حرص نهور پیشای چنگولی، میدونی که من اه ت فیم، خدا رو شاکر کن با همین چند دقیقه که تازه هیچ کاری هم نکردم تنلیهت تموم شد .
- سرم را نزدیکش بردم.
- منم اه ت فیم، ولی ت فی من بمونه برای بعد .
- آرام خندید و دستش را کشید روی گونهام .



-مث<sup>۴</sup> میخوای چیکار کنی؟ چنگم بزنی؟ بهار جای این یکی خوب شاه بعد .  
 باه خنده || نگاه کردم و پلک نزدم. نیکیتا با ساینی چای وارد هال شاد، صاف نشستم. چای  
 هایمان را که برداشتیم، روبرویمان نشست.  
 دساتش دور اساتکان گره خورد. انقدر ساردم بود که چای داغ را بدون قند خوردم.  
 وقتی چایش تمام شد نگاهش کردم .  
 -خب؟  
 به دانیار نگاه کرد، نگاه دانیار روی میز وسط مل ها بود ولی متوجه نگاهش شد .  
 -گفتم قول میدم دسات بچهان رو بهارم تو دساتت، قول میدم از دسات کیارا نجات بدم .  
 نیکیتا دم عمیقی گرفت و تکیه داد.  
 -خونها نزدیک پرورشگاهه، همونجایی که من بزرگ شدم .  
 نمیدانستم، کیارا گفته بود پدر و مادر نیکیتا خارر از کشورند و نیکیتا به خاطر او ایران مانده .  
 -انقدر رفت و اومد و سر راهم سلز شد تا با هم ازدوار کردیم .  
 ساکون که کرد، دانیار بلند شد و با کمی فاصله از من دوباره نشست. نگاه نیکیتا روی فرا بود و  
 من به دانیار نگاه کردم .  
 لب زد  
 -حواست رو جمع کن، بنویس .  
 دفترم را از روی میز برداشتم و نشستم. نیکیتا ادامه داد.

-با تمام اون احساسای که خرجم میکرد انتظار داشتم رابطهی پرحرارتی داشته باشیم، ولی اون حتی نزدیکم نمیشد .

نیم نگاهی به دانیار انداخت و بعد به من .

-بلهشید، بعمی چیزها رو نمیتونم بگم .

دانیار بلند شد، به اتاق اشاره کرد .

-بودن من لزومی نداره، اجازه میدید برم تو اتاق تا حرفهاتون تموم شه؟ نیکیتا نفس راحتی کشید .

-خواهش میکنم، راحت باشید .

دانیار گوشیش را روی میز گذاشت و به اتاق رفت و در را بست .

نیکیتا نگاه کرد و من چشم از چشمش برنداشتم.

۱۶۰

-خب؟

-یه کارهایی میکرد که اوای برام جالب بود، تو حیاط خونه دنلالم میکرد، برام تاب بسته بود،

وقتی مریض میشدم تا صلد بایی سرم بیدار میموند و من که از هیچکس محلت ندیده بودم کم

کم عاشقش شدم .

سرا را به تار بلند شزلون تکیه داد و به سقف خیره ماند .

-کم کم رفتارهااا عجیب شاد، خودا آرایشام میکرد، اونهم از اون آرایشهای قادیمی، با سارماه و رژ گونه‌های قرمز و رژه‌های جگری. لاسخوابهایی برام میخرید که چندشام میشاد تنم کنم، دور یقه پر از تور بود،

آستینهای بلند که پایینش تور داشت و دامنی که روی زمین کشیده میشد، اکثر<sup>۴</sup> هم حریر. کم کم متوجه شدم وقتی نزدیکم میشه که یکی از این لاس خوابهایی که برام خریده رو تنم میکنم.

نفس عمیقی کشید و صاف نشست.

یه روز که خونه نلود داشاتم آلولومهای قدیمیش رو نگاه میکردم که مادرا رو دیدم، یعنی تنها عکس مادرا که تو آلولوم بود، تو رختهواب بود، انگار مریض بود. لاس خوابی که تنش بود مث لاس خوابهایی بود که تن من میکرد.

تمام توجهم به حرفهایش بود، صدا از دانیار در نیامد.

-ازا ترسیدم و همین ترس اوضاع رو بدتر کرد.

چشم بست و دانهی اشک از گوشهی چشمش روی گونه‌ها ریخت.

-وقتی ازم خواست اون لاس خواب رو بهوشم و گفتم نه، اصرار کرد و من بچگی کردم و گفتم میخوای من رو شلیه مادرن کنی، من نمیخوام.

نگاهم کرد و من منتظر بودم ادامه بدهد که بلند شاد. پشتش را به من کرد و پیراهنش را تا بایی کمر بای زد. یک رد گوشات اضافه روی کمر بود که مشمئزم کرد، سرخ و بریده بریده.

برگشت و للاش را پایین انداخت.

-باش ق اسب این ب رو سرم آورد.

دسایم یخ بساته بود، سارم را پایین انداختم، نشاسات و سکون کرد .

گهاشتم تا نفس تازه کند. وقتی دوباره شروع کرد صدایش شکسته بود .

-سایه شایب تب کردم و حتی دکتر بایی سارم نیاورد، ولی خودا تا صالد بایی سارم بیدار موند. از

ترسام از خواب میپریدم و اون قربون صادقهام میرفت و من خوا خیال فکر کردم پشیمون

شده، هنوز دوستش داشتم .

یک هفته گهشات که دوباره با اون للاس و با یه انگشتر ،همون انگشتری که نشاونم دادی،

اومد سراغم. اینلار جران نکردم مهافت کنم. للاس رو تنم کرد که کاا نمیکردم .

صدایش بریده بریده شده بود، نفس کم آورده بودم، بلند شدم و یی در را باز کردم تا هوا عو

شود .

-کمی گاه بهم نزدیایک شاد یا کدفعاه دیووناه شاد، داد میزد گاه بهشخ\*ی\*ا\*ن\*ن\*ن کردم،

قسام خوردم که هیچوقت اینکار رو نکردم، ولی اون اص ۴ گوا نمیداد. دوباره ش ق و تا

تونست من رو زد .

با انگشتهای یخ بستهام نمیتوانستم خودکار را نگه دارم. دفتر و خودکار را روی میز پرن کردم

.

-اینلار دو روز تو رختهواب موندم و اون باز هم بایی سرم بود. ده روز بعد اوماد ساراغم و گفات تا وقتی زنشام باید به حرفها گوا کنم و من چاره‌های نداشتم جز اطاعت، جایی رو نداشتم که برم؛ بعدها اقرار کرد دست روی من گهاشته چون میدونسته نمیتونم فرار کنم. بلند شد و شروع به راه رفتن کرد.

-هر شالی که میومد ساراغم بیشتر خوردم میکرد، کارا که انجام میشد میگفت بهش خ\*ی\*ا\*ن\*ن\*م کردم، میخوام با یکی دیگه فرار کنم و من حتی دیگه سعی نمیکردم بهش بگم اشتلاه میکنه. اون لحظه‌ها اون واقعاً دیوونه بود، چشامااا میزد بیرون، مٹ بچه‌ها گازم میگرفت و جوری میزد که نفسم قطع میشد. بعد خودا میبردم زیر دوا آب سرد تا حالم جا بیاد .

به دیوار تکیه داد و سرا را پایین انداخت .

-یه روز من رو برد یه وی ، اسامش کللهی خاطران بود، رفته بود یه دوری بزنه و من که حوصالهام سار رفته بود رفتم تو زیر زمین. یه اتاقش پر بود از نقاشای، نقاشایهای خودا و مامانش. برام عجیب بود مردی که به اینلطافت نقاشی میکنه چطور میتونه انقدر خشن باشه .

وقتی برگشات بهش گفتم نقاشایها رو دیدم و اون شاب ساهتترین شکنجهی عمرم رو تجربه کردم. گفت نقاشیها رو دیدم و فیلم یاد هندوستان کرده، میخوام ولش کنم برم، اولش نفهمیادم چی میگاه، ولی وقتی گفات وقتی رو تاب میشاستی داشتی به معشوقهان فکر میکردی

حدس زدم تو اون لحظان من رو جای مادرا میگیره. اون شب بدترین رابطه رو تجربه کردم و بعدا انقدر کتک خوردم که مجلور شد من رو برسونه بیمارستان .

سرم را بین دستهایم گرفتم و فشردم. خون در سرم فوران میکرد .

-دکتر و پرساتار گفتن شکایت کنم ولی میدونساتم هیچ راهی جز زندگی کردن باها رو ندارم، ولی تصمیم گرفتم پول جمع کنم و برم. خوب خرر میکرد، همیشه حساب بانکیم پر بود، ولی نه انقدر که بتونم فرار کنم .

کم کم شروع به جمع کردن کردم و اون به شکنجهها ادامه میداد. وقتی خیالم راحت شاد که میتونم برم ساکم رو بستم، منتظر موندم که بره سفر ،قرار بود برای خرید سانگ بره شهرستان. وقتی رفت ساکم رو برداشتم و راه افتادم، ولی انقدر خام و بی تجربه بودم که با اسام خودم بلیط گرفتم، رفتم یکی از شهرهای شمال، سه روز بعد پیدام کرد .

چشام بسات و روی زمین نشاسات، زانوهایش را بغ کرد و سارا را به زانوبش تکیه داد .

-تو تمام طول مسایر برگشات حرف نزد، ولی تا رسایدیم دستم رو گرفت وکشید تو اتاق خواب. گفت پابندم میکنه تا دیگه نتونم فرار کنم.

پیشانیش را به زانوهایش کوبید.

-حامله شدم، دو ماهه بودم که یه روز اومد خونه و گفت ط قم میده، گفت دسات و پاگیرشم؛

گفت عاشقه و میخواد بره سر وقت معشوقها، گفت ط قم میده ولی حمایت میکنه، و هر وقت یزمم داشت باید برم پیشش .

چندشام شد، از فکر اینکه حتی برای یک روز اسمش کنار اسمم برده شده حالم به هم خورد. نیکیتا تاب میخورد، انقدر تاب خوردنش سارعت گرفت که دیگر کف پاهایش از زمین بلند میشد .

-کاری کرد کارم به آزمایش و پزشک قانونی نرسه و نفهمن حامله ام، ط قم داد، ولی قللش برام اینجا رو گرفت .

به اطراف نگاه کرد.

-از این خونه بیزارم .

نمیتوانستم حرف بزنم و او آرامتر تاب خورد.

-هفت ماه بعدی رو حسابی بهم رسید، تمام امیدم رامتین بود، وقتی رامتین به دنیا اومد

قشانگترین حس دنیا رو تجربه کردم، ولی نهاشات. هنوز از بیمارستان بیرون نیومده بودم که بردا و من دیگه ندیدمش .

نگاهم کرد، اشاکهایش پشات سار هم میریخت و من نمیدانسام باید چکار کنم تا آرام شود. اشکهای بی صدایش تلدی به هق هق شد.

-بچه ام رو برد، هفتهای یکلار دیدمش.

جلویش نشستم و دستش را گرفتم .

-آروم با، پشش میگیری .

للهند نیمهجاناش ناباور بود .

-تو نمیشناسیش .

-میدونم، تو کمک کن بشناسمش.

سارا را روی شانها گهاشات و من جمع شدم. در این چند روزی که از دیدن تابلوها میگهشات هر کسی که نزدیکم میشد حالم بد میشد؛ تمام بدنم مورمور میشد. به سهتی تحم کردم تا سرا را برداشت .

-یه شاب میون کتکها گفت دلش میخواستاته جای سایمین رو برا بگیرم، ولی نتونساتم، برای همین باید تنلیه بشام. یه شاب میگفت شاک مادرشام و چون به پدر خ\*ی\*ا\*ن\*ن\* کرده باید بمیرم، یه شب میگفت چطور دلم اوماد ولش کنم و برم. هر شاب یاه چیزی میگفت ولی تو اون ههپیونها من فهمیدم عاشق یه زن متاهله .

کمی فاصالاه گرفتم تا دوباره ه\*و\*س نکند سار روی شالانه.ام بگهارد .  
روبرویش روی زمین نشستم .

-از... از آراد چیزی نمیگفت؟ چانه.اا را روی زانوهایش گهاشت . -  
وقتی هنوز زنش بودم آراد و سیمین یه شب اومدن اونجا. از قل بهم گفت باید مث یه کلفت به سیمین خدمت کنم. آراد رو دیدم، پسر تیزهوشی بود، به قول کیارا مخ بود، ولی خیلی ساده بود. مهنش فقط برای مسائ بزرگ خوب کار میکرد، مسائ کوچیک رو نمیدید.  
با شک نگاهش کردم .



-تمام این شناخت رو تو به دیدار به دست آوردی؟ به نظر کمی دستپاچه شد، ولی سریع خود را جمع کرد.

-بهار حرفهام تموم شاه. بعد از طق هر وقت ه\*و\*س کتک و شاکنجه به سرا میزد من رو میبرد خونها. مجلور بودم به خاطر دیدن پسرم تحم کنم. یه شب داغون اومد خونه، قللش زنگ زده بود که خودم برم خونها. اون شاب بین حرفها فهمیدم با سایمین بوده. خیلی کثیف حرف میزد، حالم انقدر بد شاد که نتونساتم تحملش کنم و پساش زدم و اون برخ ف همیشه که اینطور وقتها کتکم میزد چیزی نگفت.

چند وقت بعد حالش بد شد و گفت برم پیشش، تب داشت، دائم سیمین رو صدا میزد، به مادرا فحش میداد و ازا میخواست بغلش کنه. انقدر اعصابم رو خورد کرد که رفتم تو یه اتاق و تا صلد بیرون نیومدم.

صالد که شد حالش بهتر شد، ولی پلیس ریخت و دستگیرا کرد. با یکی از کارمندهای شارکت که میشااناختمش تماس گرفتم تا بره بلینه به چه جرمی دساتگیر شاده. زنگ زد و گفت به جرم کشتن آراد، اونهم شب قل. تمام شب کنار بودم، مطمئن بودم قات نیست ولی فرصت خوبی بود که بدون اینکه پامگیر باشاه از دساتش خص بشم، برای همین فیلمهای روز قلا رو ک<sup>۴</sup> پاک کردم، اللته قللش از روا کهی گرفتم، ولی پاکش کردم تا شاهدی برای حمورا نلاشه.

فکر کردم و فکر کردم. دانیار از اتاق بیرون آمد و روی مل نشاسات. نیکیتا در حال خودا بود و من در فکر اینکه کیارا برای پنهان کردن نیکیتا خطر اعدام را به جان خودا خریده بود. اگر میخواستات مدرکی بدهد که تمام شاب در خاناه بوده حماور نیکیتا هم مشاهص میشاد و

آنوقت هم نمیتوانست حمور نیکیتا را برای من توضیح دهد و هم از حرفهای نیکیتا میترساید. برای همین حاضر نلود فیلمها رو شاود، وای با یک تهدید میتوانست فیلمها را از نیکیتا بگیرد .

سارم در حال انفجار بود، ولی باید قصاه را تمام میکردم. امکان نداشات کیارا آن شب خانه بوده باشد. حتم ۱۴ این هم از نقشههای کیارا بود، ولی فیلم...

بلند شادم و بایی سارا ایستادم و دستم را به سمتش دراز کردم، دستم را گرفت و به سستی بلند شد .

-حای چی میشه؟

دستم همینطور به سمتش دراز بود، به دستم نگاه کرد .

-فیلم اون شب رو بده .

-باشه، خودا هم گفت که دیگه میترساه محکوم شه، خواست فیلم رو بهتون برسونم ولی ناشناس، جوری که نفهمید دست من بوده .

سری تکان دادم و دانیار بلند شد و نیکیتا به اتاق رفت تا فیلم را بیاورد .

فیلم را که گرفتم جلوی دانیار ایستادم.

-تمام زندگی من اون بچهست، خواهش میکنم نجاتش بدید، من میترسم.

دانیار بدون اینکه نگاهش کند به سمت در رفت.

-خانم، مرد یکبار حرف میزنه، شک نکنید به حرفم .

سوار ماشین که شدیم سکون و کنجکاوای نکردن دانیار تو موقم زد .

-گوا ایستادی که نمپرسی؟

گوشی را از روی داشلورد برداشت و بین دو انگشتش تکان داد .  
-ضبط شده .

خندهام گرفت، به مسایر نگاه میکردم که فهمیدم ماشاینم جلوی خانهی نیکیتا مانده .  
-من چرا با تو اومدم؟ ماشینم جا موند.

-خب طاقت دوری نداری .  
رویم را برگرداندم. حجم اط عان انقدر بای بود که توانی برای شاوخی و خنده نگهاشته بود .  
صدایش پیچید.

-میمارمت خونه، یک کم استراحت کن، فردا بهش فکر کن .  
-تو فهمیدی چی گفت؟ گفت فیلم اون شب رو داره، گفت اون شب خونه بوده، اگر خونه بوده  
پس کی آراد رو کشته؟ کی؟ گرهی عمیق ابروهایش بیشتر شد .  
-احتمای دروغ میگه.

صدایم بای رفت.

-احتمای؟ صددرصد دروغ میگه، اون مرتیکه قات برادر منه .  
تا به خانه برسایم نه او حرفی زد و نه من، ولی از نگاهش شااک و تردید را میخواندم.  
-فردا میام فیلم رو با هم بلینیم، باید بلینیم ساختگیه یا نه .  
سر تکان داد و در را بستم.

تا صلد راه رفتم، ساعت از هفت گهشته بود که از خانه بیرون آمدم. باید هر احتمالی را در نظر می‌گرفتم و یکی از احتماین کسی بود که هیچکدامان حتی به او فکر نکردیم.

جلوی آسایشگاه پیاده شادم، وارد باغچه که شدم از پشت اتاقی که دیوار شیشه‌ای داشت سیمین را دیدم که سر به شیشه تکیه داده بود و به درختها نگاه میکرد.

از در ساختمان وارد شادم و به سمت اتاق رفتم. انگشتش روی شیشه بود. سارا را نزدیک شیشه برد و ها کرد، روی خطهای شکسته کشید و با یک دایره محدودشان کرد. دساتم را روی شانها گهاشتم، سریع از جایش پرید و عقب رفت، بدنش به شیشه خورد و ایستاد.

-س م سیمین جان .

۱۷۰

گنگ نگاهم کرد، نگاهش مان مان بود. دساتش را گرفتم و بیمقاومت بامن به حیاط آمد.

روی صندلی آهنی سفید نشستیم و به وزا باد میان موهایش چشم دوختم.

چشامهایش رنگ چشامهای شورانگیز بود، ولی جز آن هیچ شلاحتی به آن زن نداشت.

-حالت خوبه؟

بیحرکت فقط به برگها نگاه میکرد.

-آراد خوبه؟

منتظر عکس العملش ماندم، هیچی نگفت.

وقتی داشتم ناامید میشدم سرا را نزدیک کرد .

-میدونی آراد مرده؟

به تمام معنا برق از سرم پرید، او نمیدانست، شلی که آراد به قوت رسیده بود او در خانهی خواهرها بود و روز بعد خواهرها او را به آسایشگاه برد. سه روز برای این به خانه آمده بود که بلیند میتواند خود را با زندگی تطبیق بدهد یا نه و او نتوانسته بود. آراد ک فیه بود و پویا را به مامان داده بود تا شاهد سکون و سکون و گاه پر خاشکریهای مادرا نلشد .

هیچکس به او نگفته بود که آراد کشته شده و او حای...

-نه، چطوری؟ اون که جوون بود .

سرا را نزدیکتر آورد و دستهای صندلی مرا گرفت، صندلی خود را با بدنش جلو کشید و صدای کشیده شدن آهن روی زمین سکون را شکست . -خودم کشتمش .

یاکباره شروع کرد بلند خندیدن. دساتهایش را جلویم گرفت و من به صاندلی چسبیدم، از وحشت حقیقتی که شاید پشت دیوانگیهایش پنهان شده بود؛ از خندههای دیوانهوارا .

-بهش گفتم، گفتم اگر نره اون آدمو بکشه میکشمش.

شانه بای انداخت و لبهایش را آویزان کرد.

-حقش بود، باید میمرد .

نفسام سانگین شده بود، چشمهایش برق میزد. دستش را دراز کرد سمت درخت پشت سرم .

-بلینش، همینجا آویزونش کردم .

دیگر سرا کنار سرم بود و انقدر آرام حرف میزد که صدایش را به سستی میشنیدم .

-بعدم بردم ته این باغچه چالش کردم .

تکیه داد و بلند خندید. به دهانش خیره مانده بودم .

یکباره صدای خندها قطع شد، سرا را تکان محکمی داد و نگاهم کرد .

للهای خشک شدهام به سستی باز شد.

-چرا کشتیش؟

پیشاانیش را خاراند، انگار یاد نمی آمد، کمی که فکر کرد للهند زد. در آن لحظه حس کردم

سایمین برگشاته، هماه چیز عادی به نظر میآمد .

نگاهش، حالت چشمه‌هایش و صدایش که بغض داشت.

-میدونسات، میدونست چه بی سرم آورده ولی هیچی نمیگفت، فقط

رفت تو اتاق نشااسات و بیرون نیومد. هر چی زدم به در باز نکرد برای همین دررو

شااکساتم و رفتم تو، با یه چیزی که یادم نمیاد چی بود زدم تو سرا و کشتمش .

کم کم مهنم باز میشاد. آراد میدانسات، میدانست چه بی سر سیمین آمده و سکون کرده

بود و سیمین عصلانی بود، انقدر عصلانی که در مهنش آراد را کشته بود .

-آراد میدونست؟ میدونست کی اون ب رو سرن آورده؟ چشمهای باریک شدها را از

بین برگها گرفت و به من دوخت .

-کدوم ب؟

به بدنش دسات کشاید و دساتهایش را نگاه کرد. چند بار دستهایش را جلوی چشمهایش

چرخاند و به تک تک انگشتهایش نگاه کرد.

-من که چیزیم نیست .

وا رفتم، در عر چند دقیقه فراموا میکرد و به یاد میآورد. روانکاوی انگار خیلی هم مور نلود، فقط گاهی مهنش بیدار میشد .

خم شدم و دستش را گرفتم و او با مهربانی نگاهم کرد .

-من رو میشناسی؟

خندید، بلند، پیوسته و نفس گیر .

-تو زن اونی، زن اون...

قلم لرزید، پس میشناخت، کیارا را یادا بود، حتی نسلتش با من . -میخواه زنش بشی که...

بلند شد و جوری خندید که تمام بدنم مورمور شد. هیچوقت این نگاهش را ندیده بودم، خلیب و مومی .

صدایش را پایین آورد .

-زنش شو، آراد حقشه عهاب بکشه، زنش شو تا بفهمی چه آدم خوییه. آرادم زجر میکشه، شاید بکشتش .

سرا را رو به آسمان گرفت و چشم بست .

-حیف که کشتمش، خوب میشد اگر میدید باهان چیکار میکنه.

وقتی از آسایشگاه بیرون آمدم مهنم به هزار جا کشیده میشد .

سایمین گفت آراد را کشاته، ولی نوع کشاته شادانش با واقعیت همخوانی نداشت. شاید فقط کشتنش را یادا بود و تصویر از مهنش پریده بود، ولی امکان اینکه کسی آن کارها را بکند و فراموا کند خیلی کم بود. اگر سیمین آراد را کشته پس باید نحوه کشتنش را هم به یاد میآورد.

سرم را به سقف ماشین تکیه دادم و چشم بستم. این دیدار فقط یک چیز را مشهص کرد، اینکه آراد میدانسته چه ب یی سر سیمین آمده و میدانسته آن شهص کیارا بوده.

XXXX

هوا به شدن آفتابی بود، وسط پاییز یکباره تابستان شده بود. پرده را کنار زدم و به برگهایی که پر هیجان با باد خنک تن به ر\*ق\*صای داده بودند که ریشهشان راست میکرد نگاه کردم.

گرمکن پوشیدم و به قصد پیادهروی از در بیرون آمدم. بابا جلوی در ایستاده بود و به درختها آب میداد.

-صلحت بهیر بابا.

شلنگ را کمی بایتر گرفت و به تنهی خیس خوردهی درختی نگاه کردم که هرچقدر بابا آبش میداد باز هم پیر شده و شکسته به نظر میآمد.

-بابا جون، پاییزه، بارون دیشب آب داده بهش.

نفس عمیقی کشید و دست تر شدها را روی محاسنش کشید.



-عادن کردم بابا جون، یه روز که آبشون ندم انگار یه چیزی گم کردم.  
به چشمهای مهربانش للهند زدم و چشم گرداندم سمت درخت، تنهی درخت با آن شیارهای عمیق نفسهای آخر را میکشید .

-عادن چیز خوبی نیست بابا .

-میدونم دخترم، ولی به نفعشه .

به بلندای درخت نگاه کردم؛ شاااخهها انقدر خشاک بودند که حس کردم جان در تنش نیسات. نگاهم از روی تنهی زخمی و چروکش کشایده شد تا ریشه، نیمی از ریشه از خاک بیرون بود .

شانه بای انداختم.

-کی میدونه بابا، شاید نفعش این باشه که از ریشه درا بیاری .

چرخید و نگاهم کرد، شلنگ را پای درخت انداخت، نگاهم رفت تا درختکناری که کمی بزرگتر از نهال بود، با اینکه پاییز بود شاااخههایش جوان بهنظر میرسید، برگی نلود ولی شاخهها پر نفس بودند.

-بلین، تو ریشاه موندنش جون این درخت جوون رو هم میگیره. تو به اینفکر کن بابا، نه درختی که عمرا رو کرده .

چانهام را گرفت و سربرگرداندم .

-تو چت شده بابا جون؟ این همون درختیه که سالها کنار نشستی و بازی برادرن با دوساتها رو نگاه کردی. آراد زیر نشاسات و درس خوند. همون درختی که هر سالل قدن رو باها اندازه گرفتی. سانگدل شادی دختر .

للهند کجی زدم و عمیق نگاهش کردم .

-من قدم رو با قد برادرم اندازه میزدم بابا، هر چی بلندتر میشاد احساس میکردم کوچیکتر شادم و وابسته تر. هیچ وقت بزرگ شدن خودم رو حس نکردم. نمیگم خاطران آراد رو بریز دور بابا جون، میگم آراد رو با داشاته ها زنده نگه داریم، مٹ پسر، آرزوها، نه با یه درخت....

به ریشه اشاره کردم.

-بلین، نصاب ریشه بیرونه، این درخت مرده، فقط نمیخواد خم بشه، در عو داره توان اون درخت جوون رو میگیره .

-کود میریزم پا .

سری تکان دادم و شلنگ آب را برداشتم و داخ حیاط انداختم .

-فایده نداره بابا، به خدا فایده نداره.

چشمهایش تر شاد. دسات روی تنهی درخت کشاید. محکم روی تنهیدرخت زدم .

-این خاطران آواده، آراد برای ما زنده ست، تو قلمون، تو تمام لحظاتمونجریان داره. ولی این

درخت داره جون این نهال رو میگیره بابا جون؛ یه فکری به حالش بکن.

بدون اینکه منتظر جواب باشم راه افتادم .

-کامی فهمیدیم بابا، کامی زودتر میفهمیدیم وقتی همه چیز آرومه تازه موقع زلزله ست . دستم را روی سر پسرکی که از کنارم رد میشد کشیدم و جلو رفتم. دستم را روی دیوار سیمانی کشیدم و جلو رفتم .

نگاهم روی درختها چرخید و چرخید. دساتم روی سایمان لغزید و پایم روی سنگهای ترک خوردهی پیاده رو فرود آمد .

ماشین مهصوص خط کشیهای خیابان از سر کوچه پیچید و دستگاه روی آسفالت فرود آمد و خط پر رنگ سفید روی آسفالت کهنه نقش بست صدا قطع شد و با فاصله خط دیگری روی زمین افتاد .

به خط سفیدی که پشت ماشین جا مانده بود نگاه کردم و جلو رفتم. از کنار ماشین رد شدم و به حرکت آهسته و چرخهای بزرگش نگاه کردم .

خطکشی موازی با خطهای قلی افتاده بود. وسط کوچهی کم تردد رفتم و پایم را روی خط کمرنگ قلی گهاشتم و پای دیگرم را روی خط جدید. پایم را که برداشاتم رد کفشام روی خط مانده بود. قدم بعدی و بعدی و دنلاماشین تا ته کوچه رفتم. ماشین که آخر کوچه به خیابان پیچید دور زدم و ردپایم را دنلال کردم .

خط قدیمی کمرنگ بود ولی بود، سالم و بی نقص، خط جدید هیچ شلاهییه خط نداشت، به هم ریخته و کثیف شده بود .

پایم را روی خطوط قانونی جدید گهاشتم و از به هم وص کردن رد پایم به همدیگر، آنهم با رد دیگری از کفش لهن بردم.

XXXX

وارد خانه که شدم دانیار با لبتاب پشت میز نشسته بود و فلش به دست به پشت پنجره‌های که پردها کنار رفته بود نگاه میکرد .

اورکت و شالم را روی مل انداختم و پشت میز نشستم .

بدون اینکه خط نگاهش بشکند زمزمه کرد -اعتراف میکنم برای اولین بار گیج شدم .

فلش را از دستش گرفتم و لب تاب را چرخاندم سمت خودم.

-چی شده؟

دستش را زیر چانه‌ها زد و به جایی روی ساختمان روبرویی خیره ماند.

-فیلم رو بردم پیش متخصص، جعلی نیست .

لبتاب را روشن کردم و منتظر شدم.

-چه چیز عجیبی توشه که جعلی نلودنش ناراحت کرده؟ فلش را جا زدم و فای را باز کردم .

-دقیق ۱۴ اینک هیچی تو نیست، همه چیز عادیه.

بلند شاد و پشاد سارم ایساتاد، یک دساتش روی میز و یک دستش پشت صندلی حای شد و خم شد روی لبتاب .

-کیارا خونه بوده، ک شب رو .

ناباور نگاهش کردم، امکان نداشت .

ساریع فیلم را جلو زد، صحنه به صحنه ساعت یازده تا یک نیمه شب را چاک کردم و خرور کیاارا نلود. از سااعات هشات به خانه آمده بود و خروجی نداشت.

اینلار با دقت هر دقیقه رو چک کردم و نلود. ک فه در لب تاب را کوییدم و بلند شدم، دستم میان موهایم چنگ شد .

دانیار نگاهم کرد، نگاهش گنگ بود .

-یه حرفی بزن، یعنی چی که خونه بوده؟ پسکی؟ کی آراد من رو...

روی مل افتادم و به پایه میز خیره ماندم .

یکباره بلند شدم .

-اون خونه یه در پشتی داره، اگر از اونجا بیرون رفته باشه چی؟ سر تکان داد و نفس عمیق کشید .

-تو فیلم تمام زوایا و درهای خروجی لت شده، مگر اینکه پر درآورده باشه و از پشت بوم پرواز کرده باشه.

موق زده نگاهش کردم که نامیدم کرد.

-برای رفتن به پشت بوم او می باید از تو حیاط رد میشد که دوربینها لتش میکردن، دوم ۱۴ خونه وی ییه، از روی پشت بوم کجا رفته؟ با هلیکوپتر پرواز کرده و هیچکس هیچی ندیده؟

چشمهایم را بستم و به پشت مل تکیه زدم .

کنارم نشست و پاهایش را روی میز گذاشت .

-دور از همهی اینها این مسئله اینه، تو میخوای این فیلم رو تحوی دادگاه بدی یانه .

نگاهش کردم، هنوز تصامیم نگرفته بودم، اگر فیلم را باه دادگاه میدادم کیارا آزاد میشد و شاید تا همیشه پروندهی قتل برادرم باز میماند.

بلند شدم و کمی جلو رفتم.

-باید فکر کنم.

پشت سرم ایستاد.

-باید تصمیم بگیری.

چرخیدم و رخ به رخ ایستادم.

-تو چی میگی؟ آزادا کنیم؟ پس ... پس مادرا؟ پادرا؟ سایمین؟ همهی اینها رو فراموا کنیم؟ مل را دور زد و تکیه زد به دیوار.

-دقیقاً مسئله همین، حتی اگر اون نقاشیها رو تحوی دادگاه بدیم میتونه آزاد بشاه، یه وکی خله میتونه ابد کنه تصاوران مالیهولیاییش بوده، یه پسر سیزده ساله با جسد مادرا چه کرده؟ و میدونیم اگر کیارا رو بکشن هم راجع به مادرا حرف نمیزنه.

روبرویش روی تکیه گاه مل نشستم.

-نیکیتا چی؟ شاکنجهها؟ اگر به عنوان شاهد احمارا کنیم نمیتونیم ابد کنیم که مشک روحی روانی داره؟

۱۸۰

دستی به ته ریش دو روز ماندها که صورتش را بی نهایت جهاب کرده بود کشید.

- کاه چی؟ میخوای براا حکم یاه آدم روانی رو بگیری و بفرساتیش تیمارستان؟ فکر میکنی چند وقت اون تو میمونه؟

تازه فهمیدم داریم راجع به چه حرف میزنیم. دقیق نگاهش کردم .

- تو نمیخوای آزاد بشه درسته؟ با وجود این فیلم میدونی که آراد رو نکشته، ولی میخوای اعدام شه، درسته؟

چشمهایش سرد شد، فکش محکم شد و میهکوب نگاهم کرد .

- من میخوام گ\*ن\*ا\*هکار مجازان شه، همین. اگر این فیلم رو ارائه بدی یعنی حکم آزادیش رو گرفتی .

صدایش بای رفت.

- کسای که مادرا رو کشته، کسی که سیمین رو به اون روز انداخته، کسی که بچهی برادرن رو بی مادر کرده راست بچرخه چون مدرک نیست؟ قهقهه زدم، از ته دل.

- تو چه دادستان باحالی هستی .

دستهایش را دو طرفم و روی مل گهاشت .

- یه روز بهت گفتم اگر بشاه کسانانی که قانون شاکنی میکنن رو مجازان میکنم. تو بگو، این آدم خطرناک باید راحت بچرخه؟ به همین سادگی؟ دستهایم را روی دستهایش گهاشتم.

- اگر من بهوام ارائها بدم چی؟ من وکیلشم .

صاف ایستاد، شک و بهت را ته نگاهش خواندم .

-تو این آدم نیساتی آرام، چیزی فراتر از قانون هسات، اون هم وجدانه، وجدان کاریت اجازه میده آزادا کنی؟ للهند زدم و نگاهش کردم. ناباور سرتکان داد.

-امکان نادره، از این فیلم من خلر دارم و تو، تو هم اینکار رو نمی کنی، مطمئنم.

بلند شادم و به سمت لب تاب رفتم، فلش را برداشتم و تو جیب شالوارم گهاشتم.

-باید بهش فکر کنم دانیار.

اورکت و شالم را برداشتم.

-این هم باید برم زندان، باید بلینمش.

-که چی؟

شالم را مرتب کردم و نیمبوتهايم را پوشیدم.

-چون بهم شک کرده، حتم ۱۴ شنیدی میخواد وکیلش رو عو کنه. آرومش کردم ولی باید برم

مطمئنش کنم که نجاتش میدم.

در را که باز کردم بازویم را گرفت و کشید.

-تو اینکار رو نمیکنی.

دستم را آزاد کردم.

-باید برم دیدنش.

-برو، ولی تو اون حیوون رو از اون جایی که هست بیرون نیاری.

سر خم کردم و للهند زدم.

-شاید.



پیش از اینکه جواب بدهد از در بیرون آمدم. هنوز در را نلساته بودم که یک سوالش در مهنم جرقه زد. سریع برگشتم.

-دانیار.

برگشت و بیحرف نگاهم کرد.

-واقع ۴ با جسد مادرا چیکار کرده؟ نفس عمیقی کشید.

-در مورد فکر کردم.

-نتیجه.

-یادته مامان گفت کیارا بعد از م٤ گمشدن مادرا اصرار داشته برگرده وی . مادرا هم که اونجا بوده که میگن فرار کرده.

میهبوب نگاهش کردم و چشم از چشمم برنداشت. زمزمه کردم -باید بریم وی .

-فردا؟

سریع سرتکان دادم.

-همین این.

XXXX

جلوی وی پیاده شادیم، این بار از این وی ترسایدم، از جایی که شاااهد شاکنجهها و تنهاییهای شورانگیز بود. از جایی که احتما ۴ جسمش را در خود جای داده بود، ترسیدم .  
وارد که شدیم احساس کردم صدای فریادهای شورانگیز را میشنوم، صدایبغض های ترک خورده اا و ضجه های بیزاریش .

یکسره به زیر زمین رفتیم. دانیار وسط راهرو ایستاد .

-به نظرن باید از کجا شروع کنیم؟ چرخی دور خود زد .

-سه تا احتمال تو مهنمه، اتاقی که شک حمام درستش کرده بود چون توی تابلو اونجا کشته شده، دوم اتاقی که نقاشیها رو پیدا کردیم و سوم اسطل .

-اسطل چرا؟

دانیار به طرف اتاقی که وان حمام در آن بود رفت .

-بهت گفتم گاهی حتی اسالش رو بیشاتر از کیارا دوست داشت و یادمه کیارا از اون اساب بیزار بود، اگر فر کنیم گاه مادرا رو خاک کرده احتمالش هست که زیر پای همون اسب بوده باشه .

شانه به شانه ۱۱ وارد اتاق شدم .

-فر کنیم؟ چرخید و نگاهم کرد .

-برای یه پسار سائزده ساله ساهت ترین کار دفن کردنه، شاید سائزونده باشدا، شاید...

از فکر اینکه بدن مادرا را سوزانده باشم مضمئز شدم. با نفرن چشم بستم و سعی کردم تلهی قلمم را خالی کنم .

-ولی من مطمئنم نسوزوندتش .

به طرف پاراوان رفت و کنار زد .

-چطور؟

پشت سرا وارد اتاقک حمام شدم .

-اگر سوزونده بود حتم ۱۴ تو یکی از این نقاشیها میدیدیمش .

چرخید و نگاهم کرد، بار اول بود که نگاهش رنگ تحسین داشت .

-وکی شادی خانم، همون تیزیینی همیشاگی رو برگردوندی، حای شادی خودن، ولی قوی تر .  
به وان جرم گرفته و ترک خورده نگاه کردم .

-وقتی سرد بشی دیدن وسیع تر میشه، تازه میفهمم تو چطور همه چیز رو میدیدی و من نه .  
پاراوان را بلند کرد و گوشه ای گهاشت.  
-من سرد نیستم آرام، خونسردم .  
عقب رفتم تا از دور آن اتاقک را بلینم .  
-دیگه بدتر .

هر دو به نمای جلوی چشامان نگاه کردیم. هیچ اری از ترک خوردگی یا هم سطد نلودن کاشیها نلود. به وان نزدیک شدم، تکانش دادم، ابت بود .

دور تا دور اتاق را نگاه کردیم، وجب به وجب، ولی هیچ چیز عجیب یا ناهمگونی وجود نداشت .

دانیار به سمت در رفت .  
-بیا بریم تو اون اتاق .

همراهش از در بیرون رفتم و جلوی در ایساتاادم. در را که باز کرد به زمینگاه کردم. رنگ کاشیها با تمام فرسودگی و کهنگی با هم فرق داشت .

هم شک و هم اندازه بودند ولی کاشیهای راهرو به نظر تازه تر می آمدند .  
سریع به اتاق حمام رفتم. کاشیها مٹ کاشیهای اتاق روبرویی بودند .

بیرون آمدم و وارد دو اتاق اول راهرو شدم. کاشیها یک دست و کهنگیشان مث اتاقهای دیگر بود.

همینطور راهروی جلوی دو اتاق. ناامید از اتاق بیرون آمدم، چنلاتمه زدم و از نزدیک کاشایهای راهرو را نگاه کردم. کاشایهای جلوی دو اتاق اول به شاکساتگی و کهنگی چهار اتاق بود، ولی کاشایهای جلوی دو اتاق دوم، یعنی اتاق حمام و اتاق نقاشی کمی تازهتر به نظر میآمد.

دانیار از اتاق نقاشی بیرون آمد و جلوی در ایستاد.

-هیچی، بیا بریم اسطل.

به سمت در رفتم و من از کنار رد شدم، چرخید و نگاهم کرد.

-کجا میری؟

وسط راهرو و روبروی دو اتاق ایستادم و به زمین اشاره کردم.

-اینجاست.

جلو آمد و به زمین نگاه کرد و چرخید و جلوی دوراهروی اول را نگاه کرد.

قدم به قدم جلو رفت و یکباره چرخید.

-اون کاشیها جدیدتره، کثیف و کهنهست، ولی مشهصه تازهتره.

با حس اینکه شاید روی جسد خاک شدهی شورانگیز ایستادهام سریع عقبآمدم.

دانیار به اطراف نگاه کرد.

-باید یه چیزی باشه که بتونیم باها زمین رو بکنیم.

بدون اینکه چشم از زمین بردارم لب زدم .

-کنار در بی دیدم .

-اول باید کاشیها رو برداریم، کلنگ یزمه .

کنار دیوار سر خوردم و نشستم. دانیار به طرف در رفت.

-برمیگردم .

سرم را به دیوار تکیه دادم و به دیوار روبرویم خیره ماندم. آراد کشته شد ولی قات مادر کیارا

پیدا شد و قات آراد آزادانه میچرخید .

سعی کردم حواسم را از جایی که در آن بودم پرن کنم.

با خودم بلند بلند حرف زدم، نمیترسایدم از اینکه با جساد شورانگیز تنها مانده بودم، ولی از

اینکه حس کردم کیارا را آنجا میبینم ترسیدم؛ با اینکه در زندان بود وجودا را، حتی نفسهایش

را حس میکردم .

-نیکیتا گفتم روز قلا از قتا رفته خونهی کیارا و روز بعد کیارا رو دستگیر کردن، ولی تو

فیلمهایی که دیدم اری از ورود نیکیتا نلود .

بلند شدم و رو به دیوار کردم .

-یه چیزی این وسط آزارم میده، چرا نیکیتا دروغ میگه؟ اون که بدترینهارو تعریف کرد، اون

که این بچهها رو ساهرده دسات دانیار، باز برای چی دروغ میگه؟

مهنم را سهردم به دوره کردن حرفهایش .

-اون آراد رو میشااناخت، یه جوری ازا حرف میزد که انگار خوب اون رو میشناسه، پس چرا گفت دو سه بار بیشتر آراد رو ندیده؟

انگار مهنم فلج شده بود. وقتی دیگه به اور ک فگی رسیدم دانیار با کلنگ و بی روی شانهایش وارد شد .

-خندهدار شدی دنیا.

دانیار ریزبین نگاهم کرد و جلو آمد.

-حساسیتی ندارم ماهطاعت.

XXXX

-نمیشه، اگر بریم اع م کشف جسد کنیم باید همه چیز رو توضیح بدیم .

برگشات و اخمآلود نگاهم کرد، برای بار اول بود کاه حس میکردم هیچ تمرکزی برای راندگی ندارد .

-دانیار جان، عزیزم، حذاق فع ۴ ، تا وقتی جریان آراد مشهص بشه .

به آسافالت رسیدیم و سرعت ماشین را بای برد، چرخها در جا چرخیدند و صدای تیک آف در آن مسیر کم تردد پیچید .

گنجشکهای از روی درخت پریدند و من به در ماشین چسبیدم .

سکوتش آزارم میداد، از لحظهای که جسد را پیدا کردیم تا زمانی که دوباره رویش خاک ریخت یک کلمه حرف نزده بود. درک احساسش سهت نلود .

-دانیار، یه وکی راحت میتونه تلهئا کنه .

چرخید و مشکوک نگاهم کرد.

-خب خانم وکی خیره، چطوری میتونی تلرئها کنی؟ بدون اینکه به طعنها توجه کنم جواب دادم

-انقدر حالت بد بود که توجه نکردی دفن اون جسد کار کیارا سیزده ساله نیست.

یکدفعه ماشین را کشید به شانهی خاکی جاده.

-یعنی چی؟ صاف نشستم.

-لااس تنش رو دیدی؟ لااس مجلسای بود، دساتها تو هم ق ب شده بود، کام ۲ صاف بود.

برگشتم و نگاهش کردم.

-حتی اگر عاشق مادرا هم بوده باشه اون لااس رو از کجا آورده؟ کشتتش، رفتاه از بای لااس

آورده، اون بدن رو بلند کرده و لااساش رو عو کرده، صاف خوابوندتش، دستها رو روی هم

گهاشته و روا خاک ریخته؟ پیشانیش را فشرده.

-سرم داره میترکه.

به برگهای زردی که روی زمین پهبش شده بودند خیره ماند.

-منظورن اینه که کار کیارا نیست؟شانه بای انداختم.

-کار کیارشااه، اون نقاشای این رو میگه، ولی دفن کردنش کار کیارا نیسات، کار یه آدمه که

زور زیادی هم داشاته و البته شاورانگیز رو دوسات داشته.

میهبکوب نگاهش کردم.

-خب کی رو با این مشهصان میشناسی؟ سرا را روی فرمان گهاشت.

-بابا، یعنی...

سر بلند کرد و چانه‌ها را روی فرمان گهاشت .

-یعنی بابا اومده کسی رو که پسرا کشته رو دفن کرده؟

-یادن نیسات چی شانیدیم؟ شانیدیم بعد از یک هفته که از گمشادن شاورانگیز گهشات،

بابا خودکشای کرد. من میگم شاید خودکشی کرده چون عهاب وجدان داشته، چون قات

پسرا بوده، یادگار عشقش .

سرم را تکیه دادم و چشم بستم .

-هیچوقت نشانیدیم رفتار مهلر با کیارا بد بوده باشه، کسی که عاشق یه زنه، عاشق بچه‌ها هم

هست .

نفس کم آورده بودم، در را باز کردم و پیاده شادم. پایم که روی برگ نشست از صدای

شکستنش نفس کشیدم. دانیار کنارم ایستاد و به در تکیه داد . ۱۹۰

-پس باید این نتیجه رو بگیریم، کیارا مادرا رو کشته، بابا سر رسیده‌ه باه کماک هم دفنش

کردن، هر دو ساکون کردن و مهلر به خاطر اینکه صدای همه رو بلره نمایش گشتن دنلال

زنش رو ترتیب داده، ولی بیشتر از یک هفته دوام نیاورده و خودا رو کشته .

پایم را روی برگ دیگری گهاشتم و چرخیدم رو به دانیار .

-شاید، اون تابلو رو یادن میاد؟ فکر کرد و تنها را از ماشین جدا

کرد .



-شاید بابا خودکشای نکرده، شاید قلب مریمش دووم نیاورده و وقتی مختار قرصها بوده  
کیارا قرصها رو برداشته و انقدر نگاهش کرده تا اون هم مرده .  
چنگ زد یب ی موهایش و خم شاد. سرم را رو به آسمان گرفتم و پاهایم را محکم روی زمین  
کوبیدم تا با صادای خورد شدن برگها، صدای دیوانگی کیارا را خاموا کنم .  
از پشت سرم داد زد.

-خب، نگفتی؟ چطوری تلرئها میکنی؟  
روی یک پا چرخیدم و به فاصلهی ده قدم روبرویش ایستادم.  
-بابا مادرا رو کشته، کیارا شاهد بوده و مهن بیمارا اون نقاشی رو کشیده، بعد هم پدرا  
خودکشی کرده .

نگاهمان از هم بریده نشد. آخر او سکون را شکست .

-فقط تا پایان پروندهی آراد .

ساری باه تایید تکان دادم و چرخیدم و پاهایم روی برگها فرود آمد، لهنداشت خورد  
کردنشان.

xxxxxx

تقاضای دیدار خصاوصی کردم. به طرف میز همیشگی رفتم و روی همان صاندلی آهنی  
نشاستم و به پایها نگاه کردم، نشکسته بود، عوضش کرده بودند .

محکم نشستم تا بیاید .

در گاه باز شاد با دیدن قامت بلند و چهرهی جهابش که هیچ نشاانهای از دیوانگی و گرایشان انحرافی نداشت، فکر کردم چطور میشاود باور کرد آدمی که یک شارکت را اداره میکند، آدمی که در ساهتترین شارايط به خدا مسلط است، چنین حیوان عجیلی باشد. از جایم بلند شدم، ابروهای خوا فرمش را در هم کشید و در فاصلهی دو قدمیام ایستاد. مظلوم نگاهش کردم.

-به خدا درگیرم کیارشام، یعنی درگیر بودم، میخواستم موقعی بیام دیدنت که دستم پر باشه. صندلی را عقب کشید و نشست پشت میز، روبرویش نشستم و دستم را زیر چانهام زدم. -دلت برام تنگ نشده بود آقای؟

ابرویش را بای داد و دست به سینه تکیه داد. استای همیشگیش را حفظ کردو من به بازوهای در هم پیچیدهها نگاه کردم و چندشم شد.

رچرا من فکر کردم این آدم میتونه جای دانیار رو بگیره؟

کمی سارخم کرد و میهکوب نگاهم کرد. کرکرهی پنجره بلند شد و محکم به چهارچوب خورد.

کیارا عصلی برگشت و به سرباز همراهش نگاه کرد.

-این یمههب رو بلند، کر شدم.

تا حای عصلی ندیده بودمش، مامور نزدیک شد و پنجره را بست و فهمیدم کیارا در زندان هم میهش را کوبیده.

-خب؟

کف دستهایم را نشانش دادم و نگاهش کردم .

-اول بگو کی عروسی میکنیم تا من بگم کی آزاد میشی .

جلو آمد و دستهایش را ستون سرا کرد و بدین نگاهم کرد .

-تو بگو کی آزادم میکنی تا بهت بگم .

چهرهی متفکری به خودم گرفتم .

-فکر میکنم اولین دادگاه.

کمی نزدیکتر شد و از هرم نفسش حالم به هم خورد .

-چطوری؟

سعی کردم به صدایم هیجان دهم .

-فیلم رو از نیکیتا گرفتم، تو اولین دادگاه آزادی. گفاتی که وقتی شانیدهگرفتنت با کلید

قدیمیش رفته و فیلمها رو پاک کرده. دختره دیوانهست، هنوز داره میسوزه که ط قش دادی.

دوباره تکیه داد.

-چرا نمیری بازپرسی؟ چرا زودتر مدرک رو ارائه نمیدی که پیام بیرون؟ مغزم شاروع به

فعالیت کرد. در تمام لحظان ساکوتش فکر کردم باید چه عکسالعملی نشان دهم تا باورا شود

همراهش هستم .

از جایم بلند شدم و دستهایم را روی میز گهاشتم و خم شدم .

- روزنامهها پر شاده از فاجعه، میدونی خیلی از قراردادهان رو به خاطر بازداشت از دسات دادی؟ میدونی عم ۴ شارکتت رو به ورشاکساتگیه؟ میدونی همه به چشم گ\*ن\*ا\*هکار نگاهت میکنن؟ چشمهایش ریزتر شد .

-خب، دست تو درد نکنه .

از پشت میز بیرون آمدم و پشت سرا رفتم، حتی سربرنگرداند. خم شدم و آهسته گفتم -باید به دنیا ابت کنم بیگ\*ن\*ا\*هی، برم مدرک رو بدم قاضای و آزادن میکنه ولی کی میفهمه؟ همینطوری میری به همه میگی آزاد شدم؟ صاف ایستادم .

-میخوام تقاضای دادگاه علنی بدم، میخوام هر چی خلرنگاره دعون کنم .

باید فیلم رو بکوبم تو صورن کسانی که بهت تهمت زدن .

کم کم ابروهایش باز شد و با حرف آخرم للهند گشادی زد.

-حتی به پدر و مادرم که پوست من رو کردن، اونوقت اگر یزم باشه حاضرم قید اونها رو هم بزوم و باهان تا ته جهنم هم بیام .

از جایش بلند شاد و به طرفم آمد. مامور سارجایش ایساتاده بود و اصا ۴ نگاهمان نمیکرد، مامور را خریده بود حتم ۴.

دستش که روی پشتم نشست تمام بدنم لرزید و او نزدیکتر شد، چشم بستم تا فریاد نزنم، تا دستهایم دور گردنش حلقه نشود .

آرام دستش را پشتم کشید و لب زد

-بلهش بهت شک کردم .

چقدر ساده بود، این آدم حیوان صفت بیمار که در کمال خونسردی مادرا را کشته بود زیادی ساده بود، و یا من هنرپیشهی ماهری شده بودم.

پیش از اینکه بیطاقت خودم را عقب بکشم انقدر بهش چسبیدم که خود را کنار بکشد .

سایه به ساینها ایستادم و از بین لبهایم تمام نفرتم در قالب یک جمله بیرون ریخت .

-تو یادم دادی میشه جور دیگهای زندگی کرد .

سرخم کرد و نفسش روی گونهام نشست و تا مغز استهوانم سوخت .

-دوستت دارم .

نفس نفس میزد و میدانساتم که از سار بی طاقتی عقب میروم. دستم را روی پیراهنش کشیدم، به زیر سینها که رسیدم عقب کشید .

و برای اولین بار حرص و ولع سیریناپهیری را در چشمهایش دیدم .

-به زودی میام بیرون .

للهند زدم و سعی کردم این للهند که مزهی زهر میداد واقعی به نظر برسد .

-میای پیشم .

دسات دراز کرد و محکم دساتم را گرفت، حس کردم انگشاتهایم خورد میشود .

-همون روز اول عقدن میکنم .

باز نزدیکش شدم و او دستم را رها کرد و رو برگرداند. به کسی نیاز داشت که عقدههایش را خالی کند، کسی که تن به شکنجههایش دهد.

-برو آرام، بیطاقتم میکنی .

نفس راحتی کشیدم از دوریای که میدانستم نزدیکیای ندارد .

دسامت را روی پشاش کشایدم و چنگ زدن به موهایش را نگاه کردم. حتم ۴ آرزو میکرد  
نیکیتایی بود تا زیر دست و پایش به حرار برود .

-خداحافظ عزیزم.

منتظر جواب نماندم و به سمت در رفتم که صدایش بلند شد.

-با دانیار چیکار کردی؟

چرخیدم، هنوز مغزا کار میکرد. دوباره برگشتم و نزدیکش ایستادم .

-اون عوضی بیهمه چیز تقاص کارا رو پس میده و تو...

انگشت سلابهام را به طرفش گرفتم.

-تو باید کمکم کنی .

للهندا دیدنی بود.

-شکایت میکنی؟

-شکایت؟ چطوری ابش کنم؟ نزدیکتر شدم و زمزمه کردم .

-خودم تقاص سیمین رو پس میگیرم، با دستهای خودم، حتی اگر کمکم نکنی .

دندانهای ردیفش چشمم را زد.

-تا آخر باهاتم.

دلی دشامنیش با دانیار را نمیفهمیدم، هیچ چیز این آدم را درک نمیکردم.

للهند زدم و سعی کردم به حالت تهوعم غلله کنم .  
-میب\*و\*سمت، خداحافظ.

از در زندان بیرون آمدم، هنوز نفس نکشاییده بودم که دانیار را تکیه داده به ماشین و آنطرف  
خیابان برهون دیدم .

عر خیابان را سریع طی کرد و روبرویم ایستاد.  
-خب؟

دستم را روی صورتش کشیدم و او سرا را عقب کشید .  
-چته؟

براق شده نگاهم کرد.

-گفتم چی گفتید؟ سریع، فکر نکن .

یک قدم عقب آمدم و میهکوب نگاهش کردم.

-تو حالت خوبه؟ فکر میکنی هنوزم با اون آدم صحنه‌های عاشقانه دارم؟ مشت شدن دستش  
به قلمم چنگ زد. از بین دندانهای کلید شدها غرید.

-هنوزم؟ چقدر باها عاشقانه بازی کردی که این رو میگی؟ ک فه چشم بستم .

-گفتم که هیچ وقت، هیچوقت.

چشم باز کردم و به فک منقلمش نگاه کردم .

-دست بردار دانیار، نمیرفتم دیدنش همه چیز از هم میپاشید .

نزدیکتر شاد، دستم را گرفت و تمام عر خیابان به دنلالش کشیده شدم. در ماشاينش را باز کرد و جوری پرتم کرد روی صاندلی که سارم محکم به دنده خورد.

بيخيال پاهایم را جمع کرد و هولم داد تو ماشاين، در را بسات و خودا پشت فرمان نشست. سرم تیر میکشید و با بهت به حرکان جنون آمیز دانیار همیشه خونسرد نگاه کردم.  
-تو دیوونه شدی؟ مچم را بین مشتت گرفت.

-بهش نزدیاک شادی درساته؟ بوی گند اون رو گرفتی آرام، بوی اون رو گرفتی.  
دستم را پرن کرد و چسلیدم به در.

-یعنی چی بوی اون رو گرفتم؟ مگه اون بو میده؟ چانهام را بین مشتت گرفت و فشرد.

-بوی کثافت میده، فکر میکنی اگر نزدیک بشه نمیفهمم؟ گهاشتی بهت دست بزنه، تو گهاشتی بهت دست بزنه و اون وقت با للهند میای پیش من؟ صورتم را پرن کرد و شقیقهام به شیشه خورد. دستم را روی سرم گهاشتم و چشم بستم.

-بمیری هم برام مهم نیسات آرام، اگر قراره سار انگشاتش بهات بهوره میکشمت و جوری سر به نیستت میکنم که همه چیز بیفته گردن اون، بعد هم خودم دارا میزنم، شک نکن.  
چشم باز کردم و به دانیار جدید نگاه کردم، این میزان حساسیت را هیچوقت ندیده بودم.  
خیره نگاهم کرد.

-چیاه؟ داری فکر میکنی عو شادم؟ نه عزیز من، من همونم، فقط یه کثافتی باه اسام کیاارا نلود، تو هم اینطوری نلودی کاه بهاری کسای دستمالیت کنه تا این روی من رو بلینی.



دهانم از تعجب باز مانده بود. در مورد من چه فکری میکرد؟ به در زندان چشم دوختم و دیگر نگاهش نکردم. بعد از روزها که احساس میکردم از درون منجمد شده‌ام، مغزم در حال سوختن بود.

دانیار پر گاز حرکت کرد. بار اول بود که حس میکردم حتی خودم از خودم انتظار این حجم عصیانیت را نداشته.

مشات میزد باه فرمان و دنده را جوری جا میزد که فکر کردم هر لحظه ممکن است دنده از جایش در برود.

جوری با سرعت میرفت که منی که عاشق سرعت بودم به صندلی چسبیده بودم و چشمهایم را بسته بودم.

چپ و راست حرکت کردنش باعث حالت تهوع شده بود.

وقتی جلوی خانها ایستاد با چنان ضربی ترمز کرد که با وجود کمربندی که خودم برایم بسته بود به جلو پرن شدم.

کمربندم را باز کرد و پیاده شد، دستم را گرفت و پیش از اینکه پیاده شوم مرا از ماشین بیرون کشید. در را محکم به هم زد.

نمیفهمیدم از چه انقدر عصیانیت که هنوز آرام نشده.

وارد خانها که شادیم پرتم کرد روی مل و من همینطور نگاهش کردم. کم کم داشتم عصالانی میشادم. با نفس نفس زدنهایش احساس ترس کردم.

یکباره هجوم آورد و دساتم را گرفت و کشاید، با زانو به زمین خوردم. زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد، دنلالش کشیده شدم تا اتاق خوابش. پرن شدم روی تهت و دیگر نتوانستم تحم کنم. صدای فریادم خودم را هم ترساند.

-چاه مرگته؟ چرا اینطوری میکنی؟ گیریم که دساتم رو گرفته باشاه این برخوردارن درسته؟ دستهایش را دو طرفم گهاشت و خم شد. صدایش رعشه انداخت به تنم . آرام و سرد، خش دار و ترسناک.

۱۱۰

-گیریم دستت رو گرفته باشه؟ اون دست رو قلم میکنم . دست روی سینها گهاشتم و هولش دادم . زده به سرن .

ایستاد و روبرویش ایستادم.

-انقادر کثیفم گاه تن بادم به دسات آدمی مٹ اون؟ به نظرن انقدر تنزل کردم؟

دستش چنگ شد میان موهایم و سرم را عقب کشید؛ تو صورتم لب زد .

-تو از کثافت کاری خوشت میاد، نگو نه. هنوز یادگاریهان رو دارم، نهواه انقدر احمق باشم که فکر کنم اون خشونت فقط باعث تنفرن شده .

با دهان باز نگاهش کردم، حتی فکرا را نمیکردم که برداشتش نسالت به تمام روابط خصوصیمان این باشد .

-من... من با تو گاه محرمم بودی باز بودم، با تو که دوساتت داشاتم و میخواستم همه چیز...

چنگ انداختم به دستش و موهایم را رها کرد. فریاد زد.

-همه چیز رو با خود توی لعنتی تجربه کنم.

خم شد و از زیر تهتش ساک آبی رنگ را بیرون کشید.

پرتش کرد روی تهت و زیپ ساک را باضارب کشاید. دساتلند و شاق پ ساتیکی را بیرون

کشید. چیزهایی که یک روز به عنوان شوخی خریدم و فقط برایمان حکم بازی را داشت.

تجربه || کردیم ولی نه با شدن، نه باشکنجه .

نیمننه و شلوار چرم را بیرون کشید و پرن کرد روی تهت .

-تو با اینها به اور رسایدی، وقتی تو چشامان نگاه میکردم دیدم روحت ارضا شده.

نیمننه را برداشتم و پرن کردم تو سینها .

-زن و شوهر هزار جور مسای خصوصی با هم دارن، این دلی میشه فکر کنیم این چیزها

باعب گرایش میشه؟

انقدر عصالانی بودم که نه تُن صادایم دست خودم بود و نه حرکاتم. مشت کشیدم به سینها.

-من دوساتت داشاتم که باهان تا ته همه چیز رفتم، نه اینکه این کارها رو دوست داشته باشم؛

فرق این دوتا رو میفهمی؟ دوست داشتم باهان همه چیز رو تجربه کنم، یاه رابطاه ی خاص؛

رابطهای که کمتر کسای تجربه میکنه، ولی تو فکر کردی به این چیزها گرایش دارم .

دستهایم را گرفت، چشمهایم آرامتر بود، ولی دیگر مهم نلود .

-تو بدترین برداشات رو نسالت به روابط خصوصیمون داشتی. فکر کردی اگر دلم میخواد همه چیز رو باهان تجربه کنم یعنی اون کارها رو دوسات دارم؟ نه، من تو رو دوست داشتم لعنتی، تو رو .

سعی کرد بغلم کند ولی پرتش کردم و دیگر ت انکرد نزدیکم شود .

-تو با من اومدی مهمونیای که ازا متنفر بودی، باهام اومدی کوه با اینکهاز ارتفاع بادن میاد، بگم چون اومدی پس دوسات داری؟ نه، تو اومدی چون دوست داشتی اون ارتفاع رو با من تجربه کنی .

چشم بست و سرا را به دیوار تکیه داد .

نزدیکش شدم و مٹ خودا آرام حرف زدم، انقدر آرام که سرا را بلند کرد و رگهای سرخ شدهی چشمهایش را از نزدیک دیدم .

-چند بار از اون وسای اساتفاده کردیم؟ دوبار؟ ساه بار؟ شااکنجه بود؟ خشااونت بود؟ نه، فقط تجربه بود و من احمق فکر کردم محرممی، محرم هر زاویه از فکرم. خودم رو بیپرده نشااونت دادم، ولی اگر میدونستم چند سااال بعد این وسااااا رو به عنوان مدرک انحراف تو صاورتم میکوبی هیچوقت نمیماشتم انقدر بهم نزدیک بشی .

دستهایش به سمت صورتم آمد و سرم را عقب کشیدم. تازه فهمیدم بغض گره انداخته به صدایم که نمیتوانم بلند حرف بزnm. او تنها ضعف من بود، هر حرفش، هر حرکتش، هر برداشتی که از من داشت برایم مهم بود .

تنها کسای که دوسات داشتم مرا کم نقص و زیلا بلیند و این سوءبرداشتش واقع ۴ برایم گران تمام شد.

صدایش ضعیف بود.

-بهار توفید بدم .

به طرف در رفتم. دستم را رو به تهت گرفتم و به وسای کهایب اشاره کردم .

-این یادگاریها ک فکرن رو نسلت به من توفید میده، متاسفم . از در که بیرون آمدم، بغمام

به جای سارباز کردن فرو رفت؛ هر تلهیایسردترم میکرد.

از در ساختمان بیرون آمدم و دستم به دستگیرهی در بود که در کشیده شد .

پیش از اینکه چیزی بگویم از کنارم رد شد.

-میرسونمت، ماشینت جلوی زندان مونده .

وارد پیاده رو شدم .

-خودم میرم .

حتی نمیتوانساتم نگاهش کنم. زنی از سر کوچه پیچید، شناختمش، یکی از همسایه های

قدیمی بود که هر روز با چرخ خریدا بیرون میرفت .

کنارم ایستاد .

-میای سوار ماشین میشی آرام .

بازویم را که در مشتت بود آزاد کردم .

-نميام .

روبرويم ايساتاد. از پشت سرا به زن نگاه كردم كه دقيق نگاهمان مي كرد و نزديك ميشد.

-اگر بري، براي هميشاه رفتي. حتم ۱۴ نلايد خطلهي عقد بهونن تا بايستي و مشك ن روح كني؛ بهار بفهمم چقدر بزرگ شدي .

يك قدم عقب آمدم و نگاهش كردم، آرام اين روزها برگشاته بود. سارد و يخ زده، مٹ دانياري كه ميشناختم .

-اگر معنای بزرگ شدن اينه كه به هر توهيني تن بدم من هنوز بزرگ نشدم .

دستم را گرفت و كشيد، سعي كردم دستم را آزاد كنم. زن کنارمان رسيد .

-س م.

دانيار بازويم را محكمتر چسالايد و زن چشمهايش به دست ما ماند. تق ميكردم دستم را آزاد كنم و دانيار بيخيال نسلت به ت ا من و نگاه خيره ي زن خنديد .

-س م خانم شمس آبادي، خوييد؟ حار آقا خوبن؟

زن كه تازه اسامش را يادم آمده بود با تعجب بيشر به دستمان نگاه كرد و از سرناچاري خنديد .

-آقاي خاتمي دزد گرفتي؟

و من بياهميت تر به حرفهايشان با دست آزادم چنگ زدم به دستش. انتظار نداشت، بازويم را رها كرد و تا خواستم دور شوم با دست ديگرا مرا گرفت و رو به زن خنديد.

-نه خانم، دزد نگرفتم، گربه گرفتم، باید رامش کنم. بلهشاید باید بلمش جایی که راحتتر پنجول بکشه .

زن خندید و نگاهم کرد .

-ایشالله آشتی کردین دیگه؟

دانیار دستم را محکمتر گرفت و من تق یم بیشتر شد .

-داریم آشتی میکنیم، فقط تنظیماتش به هم ریخته، با اجازه برم یک کم به تنظیماتش ور برم شاید درست شد .

زن که اصلاً فهمیده بود دانیار چه میگوید للهند زد و سر تکان داد، ولیهنوز چشمش روی بازوی من بود.

دانیار دستم را کشید و به طرف ماشین رفت .

-یک کم دیگه تق کنی همین وساطت میندازمت رو کولم میبرمت بای، اونوقت دیگه هیچکس نمیتونه نجات بده؛ پس آروم بگیر.

بی جهت و بیاختیار خندهام گرفت، ولی نمیتوانستم بلهشمش .

-ولم میکنی یا جیز بزمن؟

در سمت خودا را باز کرد و هولم داد تو ماشین و با بدنش فشار آورد و من سر خوردم روی صندلی بغ .

-نفسام برید زن حسالابی، دو تا مدرک رو کردم به هن هن افتادم، بس کن دیگه .

هنوز دستم بین دستش بود؛ دستم را کشیدم .

- کار همیشاته، وقتی اشاتلاه میکنی ساعی میکنی با شاوخی و لودهبازی تمومش کنی؛ ولی اینلار مٹ همیشه نیست، تموم نمیشه .

جدی نگاهم کرد .

- اجازه داری تنلیهم کنی، میتونی سرم داد بزنی، ولی حق قهر کردن نداری، این رو برای همیشه میگم، روشن شد؟ به در تکیه دادم و خیره شدم به شب چشمهایش .

-دانیار، تو مشک روحی داری .

استارن زد و راه افتاد .

-هر مشکلی رو به جون خریدارم تا وقتی...

-تا وقتی؟

از سر کوچه پیچید به خیابان اصلی و دستم را محکمتر گرفت .

-رون زیاد میشه، تا همینجا بران کافیه .

نفس عمیق کشایادم، واقع ۱۴ قاب شاناخت نلود. حتی یک دقیقه بعدا را نمیتوانساتم پیشبینی

کنم و عجیتر این بود که هیچوقت بیشاتر از چند دقیقه نمیتوانستم از او ناراحت باشم .

ساکون کرد، انتظار داشتیم عهرخواهی کند، ولی تا وقتی برسیم میهکوب جلویش را نگاه کرد .

وقتی جلوی خانه ایستاد نگاهش کردم.

-یعنی سهته عهرخواهی؟ چهرهی متفکری به خودا گرفت.

-وای جونم بران بگه هر چی فکر میکنم میبینم ته تهش...



سارا را نزدیک آورد و کمی شاللم را عقب داد، انگشاتهش را زیر گوشام گهاشت و تا انحنای گردنم کشید .

با صدایش چشمهایم را بستم.

-استفاده از اون وسای رو دوست داری .

یک دفعه چشم باز کردم، لبهایم کش آمده بود .

-بدبختی اینه که منم دوست دارم .

سرا را نزدیک گردنم آورد و لب زد

-تنها جفت تو خودمم، یادن نره .

سارم را عقاب کشایادم و خمار از عطر نفساش نگاهش کردم. کمی به چشمهایم نگاه کرد،

رویش را برگرداند و نفسش را آزاد کرد .

-برو پایین تا دور نزدم برم خونه .

ساربع در را باز کردم و پیاده شدم. در را که بستم در دلم اعتراف کردم حتی اگر شکنجهام

کند عاشقانه دوستش دارم. من این مرد مغرور و سرد را با تمام وجود دوست داشتم.

XXXX

مهنم به هیچکس نمیرسید، به هیچ جا. اعصابم انقدر خراب بود که حتی نمیتوانساتم با کسای

حرف بزنام. تنها وقتی دانیار تماس میگرفت که در مورد مقدمان رفتن نیکیتا و رامتین اطع

دهد با چند جملهی کوتاه جوابش را میدادم .

سه روز هر مدرک، هر صحنه، هر سرنهی که بود را دوره کردم و آخر به یک هیچ بزرگ رسیدم .

گوشی زنگ خورد و من ک فه سرم را به دیوار گهاشتم و جواب دادم .  
-دانیار...

مکب کرد و از صدای نفسش فهمیدم هنوز پشت خط است .  
- فکرم به هیچ جا نمیرسه، کی برادرم رو کشته، کی دانیار؟  
-آرام .

نحوهی صادا کردنش قلمم را آشاوب کرد. ساارم را از دیوار برداشاتم و بهگودیای که هر بار که ک فه بودم بیشتر میکندمش نگاه کردم .  
-چی شده؟

سااکوتش سانگین بود و میدانساتم وقتی دانیار نتواند حرفی را بزند یعنی مسئله خیلی بزرگ است .

-دانیار... حرف بزن .

-میتونی بری خونه ی آراد، از پلمپ دراومد .

این یعنی همه چیز تمام شاد، یعنی دیگر نیازی به صاحنهی جرم نیسات ،یعنی من فرصت نداشتم آنجا دنلال مدرکی بگردم، یعنی همه چیز پاکسازی میشد .

نفس عمیقی کشیدم و دوباره سرم را تکیه دادم .

-باشه، ممنون که خلر دادی .

-میام پیشت فقط یه چیزی...

-جانم .

صدای بچهای را شنیدم و انگشتم در سوراخ دیوار که حای به اندازهی دو بند انگشت عمیق شده بود فرو بردم و شروع کردم به کندن .

-نیکیتا آخر شب پرواز داره .

-باشه .

گوشی را قطع کردم و رها شدم روی تهت. فرصتی میخواستم برای رفتن به خانهی آراد.

XXXX

ساعت از یازده صلد گهشته بود که بایخره خودم را راضی کردم به خانهی آراد بروم .

از اتاقم که بیرون آمدم، مامان از آشهزخانه بیرون آمد .

-باز کجا میری؟

انقدر حالم بد بود که حتی رعایت حالش را نکردم .

روبروی بابا که شاهنامه را روی پایش گهاشته بود و برخ ف همیشه در این ساعت بیدار بود نشستم.

--دوست داری برم قلرستون نه؟ ولی نمیشه، جوونمرگ میشم، شما داغ دو جوون به دلت

میمونه، حتی اگر این جوونت رو نلینی .

بابا شاهنامه را بست و روی میز گهاشت. مامان از درگاه آشهزخانه وارد هال شد و کفگیرا را

رو به من تکان داد .

-با این حرفهان به هیچ جا نمیرسی، سعی نکن کاری که داری میکنی رو با مظلوم نمایی و احساس گ\*ن\*ا\*ه دادن به من توجیه کنی، فهمیدی؟ للهند تلهم مزهی زهر مار میداد. کافی بود، هرچقدر سکون کردم و آنها فکر کردند گ\*ن\*ا\*ه\*کارم کافی بود.

بلند شادم، با فاصله روبرویش ایستادم و به دساتکشاش که سار انگشت سلابها سوراخ شده بود نگاه کردم.

همیشه یک جای کار میلنگید، یک چیزی نادیده گرفته میشاد و اینلار نوبت من بود که نادیده گرفته شوم.

۱۰۰

-این شمایی که داری به من عهاب وجدان میدی، از خودن پرسیدی دخترمچه حالی داره؟ گفتی این دختر که با برادرا بزرگ شاد، حای چه حسای داره؟

به سامتش رفتم و کفگیر کفآلود را از دستش گرفتم، کفها از روی دستهی کفگیر شره کرد تا دستم.

-دائم این رو گرفتی دساتت و زدی تو سارم که گ\*ن\*ا\*ه\*کارم، که دارم از قات کیارا دفاع میکنم، ولی یکبار نهرسایدی چرا، نهرسایدی چرا فکر میکنم بیگ\*ن\*ا\*ه\*ه، چرا دنلال مدرکم که آزادا کنم.

دستکشهایش را با یک ضرب در آورد و روی زمین پرن کرد.

- معلومه، چون دوستش داری، چون عاشقش، در خوا بینانهترین حالت چون باور نمیکنی عشقت برادرن رو کشته باشه .

بابا وسط ما ایستاد. نگاهش کردم و پوزخند زدم.

- ترس بابا جون، این دعوا تا آخر عمر من ادامه داره، چون مامانم یادا رفته منم دخترشم، چون همیشه آراد رو دید، چون قلش با دفن شدن پسرا خاک شد .

نفهمیدم کی به من رساید، فقط حس کردم یک طرف صورتم آتش گرفت؛ پرن شدم روی مل .

دستم روی صورتم ماند. سرم را نچرخاندم، نگاهش نکردم، حرف نزدم و به صدای بابا که برای اولین بار بلند شده بود، گوا کردم .

- خجالت بکش زن، این چه کاریه؟

فریاد و هقهقهش ادغام شاده بود و من باه گلادان ساارامیایک روی میزناهارخوری خیره مانده بودم. هیچ هنری در آن دیده نمیشاد، صارف ۱۴ یک گلادان بود، ولی مامان عاشاقانه دوساتش داشت چون یادبودی از جوانیش بود .

- خساته شدم، از بس باها حرف زدم خسته شدم. اگر انقدر بچهست که نفهمه تمام حرص و جوشی که میزنم به خاطر خودشه، پس همون بهتر که بسوزه.

چرخیدم و تمام تلهی حسم را در نگاهم ریهم.

- به خاطر خودم؟ به خاطر منه که دائم شاماتمم میکنی؟ به خاطر منه که نمیبینیم؟ باه خاطر منه که نفهمیدی تمام دویدنهام به خاطر برادرمه، نه کیارا؟

دست روی سینه‌ی بابا گهاشت و نزدیکم آمد .

-به خاطر خودته، چون از اون مرتیکه میترسام، چون مطمئنم قات آراده، میگی نیسات؟  
 باشاه، ولی من از نگاهش بدم میاد، از چشما میترسم. اگر ب یی که سر آراد آورد سر تو بیاره  
 من چه خاکی به سرم بریزم؟ اگر تو رو هم ازم بگیره چیکار کنم؟  
 درد مادرم این بود؟ از کیارا میترسید و از جان من؟ دستش را گرفتم و او گریان نگاهم کرد .  
 -مادر من...

نگه‌هاش حرفم تمام شود. کفگیری که هنوز در دستم بود را گرفت و رویمیز پرن کرد.

-میخوای بگی کیارا قات نیسات، میخوای بگی عاشقته و بهت آسیب نمیزنه، بهم بگو...  
 نفس عمیق کشید و اشکهایش را پاک کرد .

-اگر کیارا آدم درساتیه چرا دل واموندهی من انقدر شاور میزنه؟ چرا از روز اولی که اومد  
 خواستگاریت بهت گفتم این مرتیکه یه چیزیش هست، قلول نکن؟ چرا روز آخر آراد بهم  
 گفت کیارا آدم درستی نیست؟ دهانم باز ماند، ساریع بلند شدم. از نگاه بابا هم مشهص بود بار  
 اول است که این را میشنود .

-چی گفتمی مامان؟ آراد چی گفت؟ دستش را از دستم بیرون  
 کشید .

-اومد اینجا...

اشاکهایش راه گرفت، نفساش سنگین شده بود و من خیره به دهانش نگاه میکردم، میخواستم هر کلمها را بللعم .

-ناهار خورد، باهام درد دل کرد...

هقهق زد، نفساش بریده بریده شاده بود، ولی برای من فقط کلماتش مهم بود .

-گفت کیارا آدم درستی نیست.

فریاد زدم

-این این رو بهم میگی؟ این؟ عقب رفت و بلندتر از من فریاد زد

-گفت اگر بهت بگم باها از دوار نکنی گوا نمیکنی، گفت خودن به زودی میفهمی اون چه آدم کثیفه .

سارا را پایین انداخت و هق زدنهایش اور گرفتات و من خیره باه کاغهدیواری گ آبی مانده بودم .

-انگار بچهام میدونست کیارا میکشتش، انگار حس کرده بود یه ب بی سرا میاره .

دنیا دور سرم می چرخید. یعنی واقع ۱۴ آراد میدانست کیارا چجور آدمیه؟ نکنه مشک ن کیارا رو فهمیده بوده؟ اگر فهمیده بود انگیزهی قویای به کیارا داده بود که او را بکشد .

هزار سوال و فکر در سرم میچرخید و هنوز جواب پیدا نکرده سوال دیگری به مهنم میرسید .

دیگر صادای هق هق زدنهای مامان را نمیشانیدم. روی زمین نشسته بود و سینه میکوبید و

گریه می کرد. روبرویش نشستم و دستش را گرفتم .

-آراد درست گفته مامان، به پسرن شک نکن .

یکباره سارا را بلند کرد و با چشمهای ناباورا خیره نگاهم کرد. للهند زدم و پشت دستش را ب\*و\*سیدم. بابا بود که حرف زد.

-یعنی چی دخترم؟ چیزی فهمیدی؟

سر تکان دادم و چشم از چشم مامان برداشتم.

-نمیتونم حرف بزnm، نمیتونم بگم ولی، به حس آراد شااک نکنید. فقط کال زودتار باهام گفته بودی مامان، اونوقت من انقدر دور خودم نمیچرخیدم.

مامان دستهایم را محکم گرفت و دلم برای لحن ملتشمش سوخت.

-بگو کیارا بچهام رو کشته؟ بگو تا بدونم قاتلش به جزا میرسه، نهار انقدر جگرم خون بشه.

پیشانیاش را ب\*و\*سیدم، چشمهایش و بعد از روزها بغض کردم.

-ازم نهواه حرف بزnm مامان، ازم نهواه؛ فقط این رو بدون، قات هر کسای که باشه

بدجوری تاوانش رو پس میده. این رو یکبار دیگه هم بهت گفته بودم، فقط نهار تنها بمونم

مامان، من از خودم میترسام، از هر نفسی که میکشام میترسام، از کاب\*و\*سهای هر شلم

میترسم، من میترسم مامان.

نفهمیدم ولی تمام بدنم میلرزید، پاهایم بلند میشاد و به زمین میخورد، وقتی بغلم کرد بادنم

گر گرفت، آرام گرفت. بغمام همپای اشاکهایش بارید.

-بغلم کن مامان، به هیچکس... هیچکس اعتماد ندارم، من... من میترسم.

دستش را پشتم کشید و سرم را ب\*و\*سید.



-چه بیی سرن آورده اون نامرد؟ چت شده دخترم؟  
 سرم وسط سینها تاب خورد، بینام را در گردنش فرو بردم و نفس کشیدم .  
 -مامانم؛ بغلم کن، پناهم بده، از این دنیا پناهم بده .  
 سرم را بلند کردم و به چشمهایش نگاه کردم، آراد چشمهای مامان را به ارث برده بود، همان  
 حالت، همان نگاه .  
 -مامان...  
 لبهایش لرزید.  
 -جانم؟ لب زدم.  
 -نمیشه برگرده؟ نمیشه آرامم برگرده؟  
 مچ دستش را گرفتم و به رگهای آبی نازکش نگاه کردم.  
 -اگر این دستت رو بزنی تو صورتم، از خواب نمیپریم؟  
 دستش را محکم روی گونهام زدم، دستش را کشید ولی نمیتوانستم رهایش کنم .  
 -از این کاب\*و\*س بیادارم کن، بدجور توا گیر کردم، بدجور کم آوردم مامان، دارم خفه  
 میشم .  
 صادای بغض کردهی بابا انگار اندازهی نگاه مادرم نلود که نفهمیدم چه میگوید .  
 کمی عقب رفتم و خم شدم و سرم را روی پایش گهاشتم .  
 -میخوام بیدار شم مامان، چرا نمیگهره؟ چرا نفسم بای نییاد؟ دستش را روی موهایم  
 کشید .

-خدا ازا نگهره، خدا به زمین گرمش بزنه که زندگیمون رو سرد کرد.

سر بلند کردم و به چشمهای آراد نگاه کردم.

-سارد نه مامان، من تو بات ق یخ گیر افتادم، خیلی وقته قندی بساتم. فقط مونده نفسهای

آخرم، قات برادرم رو که پیدا کنم دیگه برام مهم نیست کی این نفس وامونده قطع بشه .

از جایم بلند شدم و مامان از همان پایین نگاهم کرد .

-آرام .

دستم را روی موهای جوگندمیش کشیدم. نگاهش نگران بود .

-نگرانم نلااا مامان، اگر قرار باشاه جون بدم تا جون قات آراد رو بگیرم میدم. اگر پیداا نکنم

میمیرم مامان، هیچ وقت به آرامش نمیرسم، پس دعام کن، دعا کن اگر شارط پیدا کردن آراد

بریدن نفس منه، زودتر نفسام کبلره.

بابا دست مامان را گرفت و بغلش کرد. چشمهای مامان نگران به من دوخته شاده بود و بابا

آرام در گوشاش حرف میزد. از خانه بیرون آمدم و نفس کشیدم .

بعد از مدنها مامان را حس کرده بودم و این مرا قویتر و ساردرتر می کرد .چشمهای پر اشک

مامان، قامت خمیدهی بابا عزمم را جزمتر میکرد، باید پیدایش میکردم.

ساوار ماشین شادم و راه افتادم، به نیمهی کوچه که رسیدم دانیار با ماشینپیچید تو کوچه. در

جهت مخالف هم ایستادیم .

-تو اینجا چیکار میکنی؟

دساتش را از شیشه بیرون آورد، دستش را گرفتم. داغ بود، برخ ف همیشه که از دساتهایش  
خنکای آرامش می‌گرفتم اینلار گرمایش، دساتهای یخ زدهام را آرام کرد .

-اومدم پیش از رفتنت بلینمت و بگم میدونم باید باهان باشام، ولی باید برم سراغ نیکیتا .  
سرم را به صندلی تکیه دادم و آرام پلک زدم. صدای گنجشکی که سر خوا و بیوقت میخواند  
خط خیالم را به هم زد. سار خم کردم تا بلینمش ولی نلود .

دوباره سارم را تکیه دادم و به عابر خساتهای که از کنار پیاده رو س نهس نه جلو می آمد  
نگاه کردم .

به موقع آمده بود. آشاتی با مامان، به دار آویهتن کیارا، هیچکدام در این لحظه جای دستهای  
گرمش را نمیگرفت .

-ممنونم که اومدی، به دیدنت نیاز داشتم .

للهند نامحسوسی زد و لب زد

-من باهاتم .

ایمان من بود، قللهای که میدانستم هیچگاه جهتش عو نمیشود .

-میدونم، ولی میدونی چی برام عجیله؟

استفهامی نگاهم کرد و من تنها به سیاهی چشمهایش فکر کردم که زیر نور آفتاب به سرمهای  
میزد .

-اینکه چرا داری میماری بره، میدونی که بعمی چیزها رو نگفته.

للهند زد و با پشت دستش دستم را نوازا کرد .

-تا وقتی قات آراد دستگیر نشده مطمئن با از جایی که بهش دادم نمیتونه تکون بهوره؛ پس خیالت راحت .

واقعا ۱۴ خیالم راحت شاد. به هیچکس اعتماد نداشاتم، این روزها حتی به سیمینی که نیمه دیوانه گوشهی آسایشگاه خوابیده بود هم شک داشتم .

م من سارا را به پشاتی صاندلی تکیه داد. از اینکه هیچ ماشینی به این کوچه نیامد خوشحال بودم، حاضر بودم برای یک دقیقه بیشتر دیدنش، یک لحظه دیرتر رفتنم هرکاری بکنم .

-همها فکر میکنم چنین عشقی وجود داره؟

سرم را بلند کردم و به خم ابرویش نگاه کردم، به چشمهایی که به نظرم هیچ وقت به این شفافیت نلود .

-چه عشقی؟

\*م\*س\*تقیم به جلویش نگاه کرد، چشامهایش جایی دورتر از چیزهایی که در دیدا بود را میدید، نگاهش گنگ و افسرده بود و گنجشک میخواند .

روزی فکر میکردم برای فهمیدن نگاه دانیار باید کسای شوم شلیه خودا، سنگی و سرد، و حای به خوبی معنای نگاهش را میفهمیدم .

-اینکه بدونی به هیچکس نمیشاه اعتماد کرد، اینکه به هر کسای نگاه کنیآخرا حاضره برای

یه می کوچیک، یه خواسته ی پیش پا افتاده تمام تو رو زیر پا بهاره ولی...

به روبرویم خیره مانده بودم، جایی که کوچه تمام میشاد و ماشینها در هم میلولیدند. به

انحناهای ریز دیوار سیمانی که زیر آفتاب برق میزدند .

-ولی دسات رو دراز میکنی و دسات یکی رو میگیری، اگر بهش اعتماد کنی با اینکه فکر میکنی شاید اونهم بهت پشت کنه...

برگشات و برگشتم، خیره در چشمان هم ماندیم و صدایش خلسهای به تنم انداخت به بلندای عشاق. تاب مژههای بلندا خیس بود، گریه کردن، به اشک نشستن چشمهای دانیار محال بود.

-اینکه چشم تو چشمش بدوزی و بگی هر اتفاقی که بیفته، حتی اگر زمینم بزنی، حتی اگر از روم رد بشی دلم باهاته، اونوقته که معنی زندگی کردن رو میفهمی.

دانیار برایم خود عشاق بود، کسای که به بند بند وجودا معتاد بودم، ولی سَهت بود باور دانیار احساساتی.

-میتونی؟

للهند زد و سار کج کرد و در جوابم سر تکان داد. انقدر آرام که آرام گرفتم، انقدر مطمئن که قلمم محکم شد.

-میتونم دستت رو بگیرم، میتونم نگاهت کنم و بگم تا آخر هر قصهای که بهوای باهاتم.

۱۱۰

شاید میان ربنا خواندن ظهرگاه گنجشک و دیدار بیقرارم با دانیار حکمتیبود که پیش از رفتن بدانم جایی در این دنیا هسات، آغوا مطمئن کسای هست که پناهم دهد.

میخواساتم تکرار کند، تا صالد، با همین لبهای به هم فشاردها، با ابروهایی که گرها باز شدنی نلود.

-حتی اگر بهم شک کنی؟ حتی اگر باهان نمونم؟ اگر بشم آدم بدهی قصه؟ پدال گاز را فشارد و صادایش در کوچه پیچید. صدای گنجشک در صدای گوشه‌ها گاز که برایم یییی بودن دانیار را میخواند گم شد .

-شاید نتونم درک کنم، ولی میمونم .

آرامش گرفتم. سارا را از ماشین بیرون آورد، تا کمر از پنجره بیرون رفتم و دساتم را گره زدم دور گردنش، پیشانیم را ب\*و\*سید. نرم و آرام و من دل به صدای امان دادم که از سر گلدسته‌های مسجد محله بلند میشد .

وقتی راه افتادم از آینه به رفتنش نگاه کردم، رفتنی که میدانستم به هر جا که برسد مقصدا من هستم. وقتی که صدای الله اکبر بلند شود مهر تایید خدا بر حاده است و او زیلاترین اتفاق و حاده‌ی زندگی من بود.

XXXX

در آپارتمان را باز کردم و وارد شدم، آرام در را بستم. کمی جلو رفتم و بوی نا آزارم داد. اورکت و شالم را روی کانتور آشاهزخانه گهاشتم و پرده‌ها را عقب زدم. پنجره‌ها را باز کردم و به سمت اتاق آرام رفتم .

اتاق همانطور بود، درهم ریخته و کثیف. روی همه چیز را خاک گرفته بود. به صاندلی با دو طناب آویزان از دساته‌هایش نگاه کردم، جایی که آرامم را بساته بودند، جایی که دساتها و پاهایش را بساته بودند و رگهایش را زده بودند .

به فرا نگاه کردم، رد خون خشاک شاده گرداگرد، فرا را قرمز کرده بود. کمی جلو رفتم و چرخیدم، پشت به صندلی ایستادم، دستهای میلرزید وقتی دستهایم را جای دستهای برادرم گهاشتم و به جایش نشستم.

چشم بستم و خودم را به دست قلب مردهام سهردم. بدن یخزدهام را جابهجا کردم و محکمتر نشستم. چشم باز کردم و به صدای نامنظم قلمم گوا دادم.

دلم فریاد میخواست، کمی از آغوشاش. دلم گریه میخواست، کمی از نگاههای مهربانش. دلم مردن میخواست، کمی از صدای آرام گفتنهایش.

با صانادلی چرخیدم، میز خااک گرفتهی واژگون، میز کوچک کنار و تعدادی کتاب.

چرخیدم، پنجره، پرده، سکون و تاریکی ظهرگاه، تابلوهای به هم ریخته و سیدیهای شکسته. چرخیدم، قاب عکس خالی، تابلو و گرامافون و صفحههایش.

چرخیدم و دوباره به روبرو نگاه کردم، به در کمد نیمهباز، چمدان نیمه افتاده و لاسهای درهم

تمام آنچه از آراد باقی مانده بود که باید جمعش میکردم همینها بود. گوا دادم، نفس کشیدم، نه صدایش بود و نه هوایش. دستهایم را باز کردم و للهند زدم، نه آغوشش بود و نه چشمهای مهربانش.

دستهایم افتاد و طناب پیچیده شده دور دستهای صندلی را لمس کردم، جای دستهای برادرم. پایم را روی طناب که زیر صندلی افتاده بود کشیدم، جای پاهای برادرم.

ابت ماندم و چرخیدم. چیزهایی که باقی مانده بود را دوره کردم و تصویرم با قاب عکس خالی تمام شد .

از جا پریدم، قاب را برداشتم، همان قابی که بلندا کردم و زیرا به انگشتر رسیدم. چرا خالی بود؟ اینجا نه میزی بود و نه کشویی، پس این قاب باید به دیوار بوده باشد، پس چرا خالی بود؟

سرم را به شیشه‌ی شکسته‌ی قاب تکیه دادم و نفس کشیدم .  
به اطراف نگاه کردم. باید ازجایی شروع میکردم.

چند کارت خالی در حیاط خلون پیدا کردم و به اتاق بردم. صافحه‌ها و سیدیها را در یک جعبه ریختم .

گوشه‌های اتاق را جارو کردم و فرا را درست پهن کردم. میز را برگرداندم و کشیدم تا انتهای اتاق .

روی میز کوچکی که چند کتاب رویش بود دسات کشیدم و چشمم روی اسام کتاب ماند.  
ربابا لنگ دراز، شاهکار جین و بسااترر گرد و خاکش را گرفتم. کتاب مورد ع قهی من و آراد .  
هر شایب که به رخته‌واب میرفتم او انقدر این کتاب را برایم میخواند تا خواب مرا میبرد.  
روزهایی گاه او ک فاه بود من برایش میخواندم و ادای جودی آبون را در میاوردم و انقدر ادامه میدادم تا بهندد .



وقتی دعویمان میشاد و هیچکدام حاضر به عهرخواهی نلودیم تنها با یک جمله قهر را تمام میکردیم، یا او یا من، ر بابا لنگ دراز بهونیم؟ ر کتاب را در آغوا گرفتم و سرم را به للهاا تکیه دادم .

-بیا آراد، بیا بابالنگ دراز بهونیم .

صدایش نیامد و من بلندتر گفتم .

-دیگه بسه قهر، بیا میخوام بران از عشق جودی بگم .

هق زدم، انقدر بلند که صادایم در خانه پیچید. کتاب را در دساتم گرفتم و بلند داد زدم .

-بلین، هیچکس نیست این کتاب رو برام بهونه .

دور زدم، چرخیدم و ندیدمش و باور کردم، باور کردم که دیگه برنمیگردد. حتی اگر از غصه

اا بمیرم، حتی اگر نتوانم کتاب بهوانم، حتی اگر بداند ،بلیند از بی او بودن جان میدهم. فریاد

زدم، برای آخرین بار فریاد زدم شاید بشنود .

-وقتی نیستی لعنت به هر چی کتاب و آرامشه .

دستم بای رفت و کتاب را به دیوار کوبیدم. کتاب محکم به در کمد خورد و افتاد روی زمین، از

وسط باز ماند و نیمی از یک عکس از یب ی صفحاتش بیرون زد.

ساریرع جلو رفتم و عکس و کتاب را با هم برداشاتم. عکس من و آراد بود، روزی که به

درخت خورد و افتاد .

عکس را بغ کردم و خیسای گونههایم را حس کردم ولی قلمم آرام نگرفت .

هرچقدر گریه می‌کردم، هر چقدر فریاد می‌زدم آرام نمی‌گرفت .

صاورتش را ب\*و\*سایدم و دسات کشیدم روی چشمهایش. چند دقیقه به عکس نگاه کردم  
نمیدانم، فقط میدانم وقتی باه خودم آمدم که عکس از اشک خیس شده بود و آراد همینطور به  
اشکهایم للهند میزد .

بی کتاب را باز کردم تا عکس را سارجایش بگهارم؛ باایاد با خودم میبردمش. کتاب که باز  
شد برگی تاخوردهای را دیدم. بیهیال برا داشتم و به پشات و رویش نگاه کردم، سافید بود.  
بازا کردم و دست خط زیلای آرادم را دیدم. اشکهایم را پاک کردم تا کلماتش شفاف تر شود .  
خواندم، یکلار، دوبار، نفهمیدم چه نوشته. بیاختیار به سمت صندلی رفتم و نشستم. خواندم، سه  
بار ، چهار بار، ده بار. دستهایم سست شد، پاهایم یخ بست، قلمم تا خود گلویم بای آمد .  
به کاغه خیره ماندم، نمیدیدم، خیره ماندم و سایاه شد. خیره ماندم و فریاد زدم و صدایم  
درنیامد.

کاغه را مشت کردم و دستهایم بیحس بود.

کاغه از دستم افتاد .

آراد وارد اتاق شد، دست نداشت. روی صندلی نشست، دستی تمام وسای را به هم ریخت و  
آراد للهند زد و سیمین از پشت در جیز میزد .

دساتهایی سایگار و دکمهی کیارا را در اتاق گهاشاتند و آراد، بیدست روبه کیارشی که پشت  
میلها بود، قهقهه زد.

دستها طناب را دور مچ پا و دستش بستند و آراد رو به سیمین فریاد زد که انتقامش را بگیرد

قطره‌های آخر خون که روی فرا ریخت، صدای سیمین نلود، دستهای آراد سر جایش بود و دستها رفته بودند، آراد با آرامش للهند میزد.

بی نفس روی زمین افتادم و باه کاغه که نامهای برای من بود چنگ زدم و دوباره خواندم .

س م دردونه ی من .

قاب خالی یعنی چیزی که دنلالش میگردی یب ی کتاب همیشااگیمونه ،عکسی از روزهای خوبمون .

اگر نیستم که بران کتاب بهونم برای اینه که به درخت خوردم و مردم، بچه بودیم صدام کردی، بیدارم شدم. صدام نکن، نمیخوام بیدار شم .

دوستت دارم.

سارم را روی زمین گهشاتم و فکر کردم این هم یک نقشاه اسات. امکان نداشت حرفش را باور کنم.

سرم را بلند کردم و آراد روی صندلی نشسته بود و غمگین نگاهم میکرد .

بلند شدم و جلویش ایستادم .

-دروغه، مگه نه؟ سرتکان داد و نگاهم کرد .

ایستادم و قهقهه زدم.

- دروغ میگی، میخوای به دردسار نیفتم، کی کشاتت که نمیخوای برم دنلالتش؟ از چی میترسی؟ سر تکان داد و نگاهم کرد .

چرخیدم و نامه را از روی زمین قاپیدم و پرن کردم سمتش، به پشت صندلی خورد و افتاد روی زمین. فریاد زد

-اگر فکر میکنی این اراجیف رو باور میکنم باید بگم کورخوندی آراد .  
سر تکان داد و نگاهم کرد .

-چی از جونم میخوای؟ بس نلود اون همامه دروغی گاه شاننیادم؟ تو هم میخوای با یه دروغ بزرگ آرومم کنی؟ آروم نمیشام لعنتی، بدتر میشم ،خورد میشم .  
سر تکان داد و نگاهم کرد .

-بسه، نگاهم نکن، چشمان رو بلند، دروغ نگو .

سار تکان داد و نگاهم کرد. پاهایش را بسات، یک دستش را بست و دست دیگر با ی آمد، تیزی تیز را در دستش دیدم؛ روی مچش کشید و تیز را به دسات بساته شدها داد، تیز را روی مچ دست آزادا کشید، تیز را پایین پیراهنش گهاشت و پاکش کرد و پرتش کرد روی زمین، سعی میکرد دست آزادا را زیر طنابی گاه باه دساتاه گره خورده بود فرو برد و نتوانسات ،دستهایش بی حس شده بود .

فریاد زد، سار به دیوار زد، مشات به زمین کوبیدم و در اتاق با شادن باز شد و دانیار را کنارم دیدم. برگشتم رو به صندلی، آراد رفته بود.

دانیار کنارم نشاسات و نامه را از روی زمین برداشات. چشامه‌هایش روی خطوط حرکت کرد. مشت‌های بیجانم روی سینه‌ی دانیار میخورد و فریاد میزد.

- دروغ می‌گه، دانیار، داره دروغ می‌گه .

کسی دست‌هایم را گرفت و من تازه نیکیتا را دیدم .

دستم را کشیدم و دور گردن دانیار حلقه کردم، نشست و مرا بلند کرد و روی پاهایش نشاند. سرم را در گردنش فرو بردم و هق زدم .

- دانیار، آراد دروغ می‌گه، مگه نه؟

تابم داد و حرف نزد. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. دانیارم گریه می‌کرد. اشاکهایش میان ته ریشاش برق میزد. اشاکهایش را پاک کردم و گریه کردم. لب‌هایم میلرزید، سردم بود .

- گریه نکن، اون اینکار رو نکرده، نکرده .

بلند شدم و رفتم طرف میز، محکم زدم رویش .

- بلین سیگارهای کیارا اینجا بود .

رفتم وسط اتاق و پایم را کوبیدم روی زمین .

- دکمهی کتش اینجا افتاده بود .

نگاهم کرد و دستش را از پشت سرا رد کرد و روی چشمش کشید، خیسی اشک تا شقیقه‌ها کشیده شد. رویش را برگرداند .

- چرا گریه میکنی؟ کیارا کشتنش، من میدونم .

دویدم و دست‌هایش را گرفتم .

-بلین، تو دادگاه محکومش میکنیم، میفرستیمش بایی دار .  
 دساتهایم را محکم گرفت و نگاهم کرد. خفه شادم، نگاهش گیج میزد ،ساینها سنگین بای و  
 پایین میرفت. انقدر نگاهم کرد تا دست و پا نزدم ،مشات نزدم، گریه نکردم، آرام شدم و جز  
 صدای قلم هیچ صدایی نشنیدم .  
 دستهایش صورتم را قاب گرفت و کمی خم شد .  
 -نیکیتا یه چیزهایی برای گفتن داره، میخوای بشنوی؟  
 صورتم را که رها کرد چرخیدم طرف نیکیتا، کار خودا بود، حتم ۴ آمده بود اعتراف کند .  
 جلو رفتم و دستهای ق ب شده در همم را جلویش گرفتم .  
 -تو کشتیش؟  
 سرا را پایین انداخت و لب گزید. چرخیدم طرف دانیار .  
 -بلین، بلین کار خودشه ،نمیتونه تو صورتم نگاه کنه.  
 خندیدم، بلند و بی نفس. دانیار از پشات بغلم کرد و سارم را روی سینها گهاشت .  
 -عزیزم، آروم با. میخوای بعد ۴ باها حرف بزنی.  
 سریع جدا شدم و چرخیدم سمتش .  
 -نمیخوام، همین این باید اعتراف کنه .  
 متوجه نگاه نگران نیکیتا به دانیار شادم. نگاهم دوباره رفت سمت دانیار که محکم به نیکیتا  
 نگاه میکرد .

-بهت مصونیت دادم، حرف بزن .

سریع برگشتم و نگاهش کردم. دانیار دستم را گرفت و از اتاق بیرون برد. مرا کشید سمت مل و من نگاهم به نیکیتا بود که پشت سرمان می آمد .

روی مل که نشستم دانیار کنارم نشست و نیکیتا روبرویم .

میخ شده به لبهای نیکیتا نگاه کردم تا بگویند کیارا آراد را کشته، خودا کشته، حتی سیمین کشته .

نگاهش از روی دانیار چرخید روی من و بعد سرا را پایین انداخت .

-دروغ گفتم .

دستم را سمتش گرفتم .

-دیدي، داره اعتراف میکنه .

دانیار دساتم را گرفت و بین دساتهای خودا جلس کرد. نیکیتا سرا را بای نیاورد.

-من آراد رو میشااناختم، ولی نه اون جوری که شاما فکر میکنید. وقتی فهمیدم کیارا با سالیمن چیکار کرده ترسایدم، نه برای خودم یا کیارا، برای آراد ترسیدم چون دیده بودم آدم متعصلیه .

بدنم ش شده بود، دستم را از دست دانیار بیرون کشیدم و تکیه دادم . ۱۱۰

-چند وقت بعد از اون جریان آراد اومد خونهی من، تعجب کردم، خیلی راحت بهم گفات که میدونه هنوز با کیارا رابطه دارم، گفتم میدونه دلیلش رامتینه و گفتم میدونه که کیارا با سیمین چیکار کرده و چند وقته داره در مورد کیارا تحقیق میکنه، آخر هم به من رسیده .

پاهایم را جمع کردم روی مل و دستهایم را دور زانوهایم ق ب کردم .

-گفت میدونه کیارا آزارم میده، خیلی وقتها شاابها میومده خونهی کیارا و تو باغ میشسته و صدای گریه و ضجههای من رو شنیده بود .

چشم بستم و به پشتی مل تکیه دادم .

-گفت اگر کمکش کنم کمک میکنه که از دستش خ ص شم .

چشمهایم را باز کردم و به چشمهایش که به میز دوخته بود نگاه کردم .

-تو شارایتی بودم که دسات کمک هر کسای رو میگرفتم، از کیارا بهتر بود. گفتات از سالیگارهای کیارا براا بلرم و یه دکمه از کتش رو. تعجب کردم که به چه دردا میخوره، ولی گفت برای الان کاری که با سالیمین کرده مدرک نداره. گفت میخواد به پلیس لوا بده، باید از مدرکی داشته باشه که تو اون خونه بوده .

بلند شاد و به طرف پنجره رفت. دساتهایش را روی میز ساتون کرد و سر پایین انداخت.

-من احمق هم باور کردم، چیزهایی که میخواست رو بهش رسوندم. بهم کلیاد داد و گفتات اگر خونه نلود اونها رو باهarm تو خونه و برم. منم رفتم خونها و وسای رو گهاشتم تو خونها، ولی برای اطمینان خاطر خودم، اون انگشاتر کهایی رو گهاشاتم زیر فرا و به آراد نگفتم، از اون انگشاتر متنفر بودم و میدونستم یک کم تحقیق کنید میفهمید انگشتر مال کیارشه.



برگشت و نتوانستم نگاهش کنم. او آن روزهای برادرم را دیده بود و من ندیده بودم. من پریشان حالی برادرم را ندیده بودم، وقتی به آرامش نیاز داشتم، وقتی زیر بار شکستن گیرن و غرورا خورد شده بود نلودم که آرامش کنم.

-من نرفته بودم سراغ کیارا، بار آخر انقدر من رو زد که مریض شدم، آخر هم سار موعده نهاشات بچهام رو بلینم. میترسیدم بیفته زندان و دیگه نتونم بچهام رو بلینم. برای همین رفتم خونهی آراد که باها حرف بزدم، هر چی زنگ زدم جواب نداد ولی چراغ اتاقش روشن بود. صدای فریادم را خفه کردم، دساتم را مشت کردم و کوییدم روی دهانم که حرف نزدم، که جیز نزدم.

صدایش میلرزید.

-کلید داشتم، اومدم بای، همه جا تاریک بود و از زیر در اتاقش نور بیرون میزد، در رو که باز کردم دیدمش.

اشکهایش پشت سر هم روی صورتش ریخت. جلوی پایم زانو زد و من پاهایم را بیشتر جمع کردم.

-آرام، به خدا نتونساتم کمکش کنم، ساعی کردم، ولی اون دیگه داشتم میمرد. چشمها دائم بساته میشد، میخواستم دستش رو باز کنم ولی

ناهاشات، گفات اگر میخوام کمکش کنم طناب رو دور دساتش بلندم، خودا...

نفس عمیق کشید و اشکهایش را پاک کرد.

- خودا یه دساتش رو بسته بود، ولی نمیتونست اون یکی دستش رو بلره زیر طناب. سعی کردم دستش رو باز کنم ولی...
- یکباره بغمش ترکید، هق هق میزد .
- مرد، جلوی چشمام مرد، شاد کاب\*و\*سام، شاد عهابم که چرا کمکش کردم، چرا به حرفش گوا کردم، چرا باور کردم میخواد بندازتش زندان .
- سرم داشت میترکید. دست دانیار را پس زدم و سر به پشت مل کوییدم .
- وقتی دیدم... دیدم تموم کرده، فقط اون طناب رو بسااتم، بسااتم چون ازم خواست، گفت نهارم حق سیمین و خون خودا پایمال بشه .
- دستهایم را گرفت و دستهایم را کشیدم .
- آرام، باه خدا تمام ت شام رو کردم، ولی وقتی رسایدم دو دقیقه هم زنده نموند .
- بلند شاد و نگاهم با او رفت تا به در رساید. مکب کرد و برگشات و نگاهم کرد.
- صلد اون شب رفتم خونهی کیارا، فیلم رو پاک کردم .
- در را باز کرد .
- بهتون مدیون بودم، نتونستم قل از اینکه اینها رو بهتون بگم از اینجا برم .
- اگر تااحای نگفتم برای این بود کاه فکر میکردم پای خودم گیره، ولی ...
- حای دیگه مهم نیست .
- از در بیرون رفت و دانیار بلند شد. روبه دانیار کرد .
- اگر باهام کاری داشتی، میدونی کجا پیدام کنی .

برگشت و نگاهم کرد

-اون تلفن کار من بود، میترسایدم آزادا کنی. از یکی خواستم زنگ بزنه مطمئنت کنه .  
وقتی صدای در بلند شد، آرامم خودا را کشته بود.

XXXX

دساتم را محکم گرفت، هر گوشه از خیابان آزادی را میدیدم که خودا را میکشت. گاهی دار  
میزد، گاهی رگ میزد و گاهی قهقهه میزد .

سارم را بین دستانم فشردم، حس تنهایی و فشاری که به آرام آمده بود مرا له میکرد و به کوه  
یهی تلدی میکرد .

قلمم سنگ شده بود، دلم برای هیچکس نمیسوخت، حتی برای آرام .

-چرا انقدر دستان سرده؟ نگاهش نکردم.

-خوبم.

-آرام...

لحنش طوری نلود که بیتفاون باشام. وقتی چشمام به چشمش دوختم احساس کردم در حال  
فرو ریختن است. للهند تلشش را چشیدم و فکرم در حوالی دادگاه فردا میگشت .

-تصمیمت رو گرفتی؟

میدانستم چه فکری دارد. اینکه من فیلم را به عنوان مدرک ارائه میدهم یا نه .

-نمیدونم .

چیزی مَثا قلوهِ سانگ در گلویم نشااساته بود، نه بای میآمد و نه پایین میرفت .

بغض نلود، که اگر بود با شکستنش آرام میشدم .

چشام به در خانهمان دوختم و از تصاور چهرهی شکستهی مادرم بیشتر یخ بساتم. اگر میفهمید

آراد خودا را کشاتِه؟ اگر میفهمید چرا کشته؟ زنده نمیماند، مطمئن بودم که زنده نمیماند .

-نگران نلاا، یه کاریش میکنم، فقط باید خوب فکر کنم.

انقدر نگاهم کرد تا وارد خانه شدم .

سانگین بودم، انگار دو وزنهی سانگی به پاهایم وصاا کرده بودند که به سهتی خودم را جلو

میکشیدم .

دساتی بر شانهی مامان که مشغول جمع کردن سفره بود کشیدم و از کنار گاهشاتم. باه باباا

نیمللهدی زدم و به سامت اتاقم رفتم. خوشالتهتانه هیچکدامشان پیگیر حالم نشدند .

بدون درآوردن للاسهایم روی تهت افتادم و چشم بستم. باید فکر میکردم، از اول، به همه

چیز، امشاب باید تصامیم بزرگی میگرفتم؛ ولی نه اینجا، جایی که سکون باشد و خلون و

تهماندهای که از من باقی مانده بود .

دوا گرفتم و للاسهایم را عو کردم و به سمت دفترم حرکت کردم.

XXXX

به دستور قاضی همه برای خواندن حکم ایستادیم. حکم را میدانستم، ولی تحم شانیدنش را نداشتم. ساهت بود شانیدن حکم وقتی یکشاله کنار برادرم دفن شدم و هیچ قاضیای نلود که بگوید حقت نیست مردن، حقش نلود بینفس شدن .

چشامم چرخید روی جمعیت، دانیار خیره نگاهم میکرد و چشمهایش، چشمهای همیشگی نلود و من دیگر نه توان کشف رمزا را داشتم و نه در این لحظه برایم مهم بود .

مامان سارا را روی شانهی بابا گهشاته بود و گریه میکرد و میدانستم تاوان سنگینی برای گریههایش میدهم و آماده بودم .

کیارا جوری باه قاضای نگاه میکرد که انگار میخواهد نفسهایش را بشمرد و برایم مهم نلود که نفسش به حکم قاضی وص بود .

تحم دیدن هیچکدام را نداشتم. رو برگرداندم سمت پنجرهای که کررها تا نیمه بای رفته بود. از نیمهشاب طوفان شروع شده بود و خیال تمام شدن نداشت .

لب هره دو گنجشاک نشاسته بود، یکی روی هره ناموزون راه میرفت و با بادی گاه به جثهی نحیفش میخورد یک قدم کوچکش را ساه قدم عقب میرفت و گنجشک دیگر حتی قدمی برای نزدیک شدن به او برنمیداشت .

خساتگیناپهیر سارا را خم کرده بود و ساینهی باد را میشاکافت و جلو میرفت. و باز هم آن دیگری میهکوب ایساتاده بود. حتم ۴ یخزده بود که به این ت ا توجهی نمیکرد .

حتی دست تندباد هم نتوانست جلویش را بگیرد، انقدر عقب و جلو رفت و چشمم با او حرکت کرد تا رسید به مقصدی که انتهایش گنجشک سنگی ایستاده بود و بی حرکت نگاهش میکرد .

درست وقتی که جلویش رسید روی هره افتاد و بدنش سهت تکان خورد و من تازه فهمیدم آن که دارد جان میدهد گنجشاک کی سات که طوفان هم شکستش نداد .

گنجشاک افتاده لرزید و لرزید و من نگاهش کردم؛ صاامت و بی حرکت . آخر قصه‌ی گنجشکی در باد، لرزیدن به پای کسی بود که بیحس و حرکت نگاهش میکرد .

پاهایش که سایخ شاده ایستاد، فهمیدم مرده. به گنجشک دیگر نگاه کردم، همینطور میهکوب باه گنجشاک مرده نگاه میکرد و حتی طوفان هم نتوانسات قادمی او را حرکت دهد، حتم ۴ مرده بود. انقدر به همین حالت ماند که یقین کردم مرده و گنجشک دیگر میخواست هملستر مرگش باشد . خواستم سربرگردانم که یکباره گنجشک پرکشید و با وزا باد انقدر سریع دور شد که نگاهم به او نرسید .

دستم کشیده شد و روبروی مامان ایستادم. نگاهم چرخید، همه رفته بودند، پس حکمی که حدس میزدم خوانده شاده بود که مامان اشاکبار نگاهم میکرد، که بابا چشام از من میدزدید، که دانیار جوری نگاهم میکرد که انگار مرا نمیشناسد.

-خیالت راحت شد؟ انقدر دست و پا زدی تا بایخره آزادا کردی .

دستم را روی دستش گهاشتم، دستش را کشید .

-نمیبهشمت که خون بچهام رو زیر پان گهاشتی تا بری پی دلت .

بابا تمام مدن یک دساتش به بازوی مامان بود و یک دساتش روی میز تا نیفتد .

-اشاتلاه میکنی مامان، دیدی که، دیشب فیلم رسید دستم، حتی نمیدونم کی این فیلم رو برام فرستاده .

هاق هاقاش باناد نامایآ ماد، ولی مگر مهم بود وقتی هیچ چیز آراد را برنمیگرداند؟  
رو کردم به بابا .

- شما هم فکر میکنی محض دلم مدرکی که رسیده دستم رو دادم قاضی؟ بابا بیک م سر تکان داد و مامان بلندتر فریاد زد .

- محض دلت نه، محض ه\*و\*ست، بهت گفتم آراد چی گفته، گفتم این آدم برادرن رو کشته، هر چی میخوای مدرک بیار، اون نامرد آراد منو کشته .  
دستهایش را گرفتم، دستهایم را پرن کرد .

- هر جور راحتی مامان، اگر دوسات داری یه بیگ\*ن\*ا\*ه بره بایی دار که دلت آروم بگیره راهش من نیستم. برو با قاضی حرف بزن، مدرک بده، تلصره بچین، شاید پیروز شدی .  
زیر نگاه میهکوب شدها و سکشکهایش که در ا ر هقهق دچارا شده بود، دستهی کیفم را روی شانهام انداختم و از دادگاه بیرون رفتم.

پایم به پلهی اول نرسایده بود که بازویم کشایده شد. دانیار مٹ بلر زخمی نگاهم میکرد .  
- چیکار داری میکنی آرام؟ هیچ فهمیدی با مادرن چیکار کردی؟  
- میگی چیکار کنم؟ اون که قات آراد نیست .

دستش از بازویم جدا شد و افتاد. یکدفعه طوفان قطع شد، آفتاب تند چشم را میزد .  
- اون یه قاتله، چرا داری ازا طرفداری میکنی؟ یک قدم جلو رفتم و انگشت سلابهام سینها را هدف گرفت .

-قاتله، درست. تو هم هزار جور مدرک داری، همین فردا صلد برو مدارک رو بهار رو میز قاضی، بهار برای جرمی که کرده مجازان بشه، نه جرمی که نکرده .  
بار اول بود که دانیار را با دهان بازمانده میدیدم .

نگه‌اشتم ادامه دهد، چرخیدم و برگشتم به ساختمان. باید قاضی را میدیدم، باید انگشتر را پس میگرفتم.

دیرش <sup>xxx</sup>ده بود، کیارا نهایت ۴ تا ساعت چهار آزاد میشد و من هنوز در جنوب شهر میچرخیدم .

پایم را روی گاز گه‌اشتم و با تمام سرعت به سمت زندان رفتم. ساعت از دو گه‌شاته بود که رسیدم. جلوی در پارک کردم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. خط نگاهم که به در آبی دوخته شاده بود نشاکسات تا ساعت سه که کیارا با للاس تمام مشکی از در بیرون آمد. ساک مشکی را در یک دستش تاب میداد و دست دیگر سایلان چشم‌هایش شده بود؛ به اطرافش نگاه میکرد.

پیاده شدم و ماشین را دور زدم، به در تکیه دادم، نگاهش روی من نشست .

دندانهای سافیدا حتی از این فاصله هم دیده میشاد، لب‌هایش تا گواهایش کش آمده بود .

ساربع عر خیابان را طی کرد. دساتهایم را باز کردم و دستهایش دور کمرم حلقه شد. سرم را روی سینها گه‌اشتم.

-بایخره اومدی .



نفسش زیر گوشم نشست .

-بایخره... بایخره بغلت کردم .

بینیا در گردنم فرو رفت و نفس کشاید، من چشم به ماموری که جلوی در زندان ایستاده بود  
و چشم از ما برنمیداشت دوختم .

۱۱۰

-باورم همیشه آرام، باورم همیشه که دارم بون میکنم، بغلت میکنم .

دستهایم دور کمرا تنگتر شد و لب زدم

-دوستت دارم.

دستش از زیر روسری لغزید یب ی موهایم.

-عاشقتم.

کمی فاصله گرفتم، دستهایم را رها نکردم. زیر نور آفتاب چشمهایم ریز شده بود و  
موهایم به پرک غی میزد .

بلناد خنادیاد و من باه خنادیادنش نگاه کردم و یادم آماد روزی چقدر خندههایم را دوسات

داشاتم. چقدر از آن روزها گهشته بود؟ سه ماه؟ سه سال؟ شاید سیصد سال و من هنوز داغی

خندههایم را با پوست و گوشتم حس میکردم .

رویم را برگرداندم تا دیگر نلینم. کنار گوشم زمزمه کرد .

-بریم محمر؟

اینلار نوبت خندیدن من بود، مصنوعی نلود، سرد نلود، واقع ۴ خندیدم.  
 - عزیز دل کدوم محماار این بازه؟ تازه باید جواب آزمایش بلریم، یککم صلر کن .  
 دستم را آنچنان فشرد که از درد چشم بستم .  
 - پس بریم، بریم جایی که بتونم خوب بلینمت .  
 دستم را به سستی از دستش جدا کردم و ماشین را دور زدم .  
 حتما ۴ منظورا از جایی، جایی مٹ وی بود، جایی که وقتی شااکنجهام میگرد کسی به دادم  
 نرسد.

پشات فرمان نشاساتم و به سمت بام تهران رفتم. تا وسطهای مسیر فقط از خاطران سالیاه  
 زندان گفتم و خندیدم. پا به پایش خندیدم و ربمیرم برانر از دهانم نیفتاد.  
 ماشین را گوشهای پارک کردم و وقتی پیاده شد تازه فهمید خانه نرفتهام .  
 - دلت برای هواخوری تنگ شده؟ دستش را گرفتم و روی شانهام  
 انداختم.

- دلم میخواد امشب باهان زندگی کنم، پس بیحرف فقط باهام بیا، باشه؟ سرم را به شانها  
 فشرد .

- گفتم که پابهپان میام .

وارد رساتوران شادیم و من نهار مفصالی سافارا دادم و زیر نگاه مٹ ۴ عاشقانهها جان کردم.

XXXX

ساعت از هشتات گهشاته بود که جلوی خانهی آراد پارک کردم. نگاهی به خانه انداخت و نگاهی به من.

-چرا اینجا؟

چشم از اتاق خاموا آراد گرفتم .

-میخوام بلینه اون وکیلی شدم که دوست داشت، میخوام پیشم باشه و ما رو با هم بلینه.

لحظهای مکب کرد، زمزمه کردم .

-با کیارا اومدم داداشی، دیگه عهاب نکش .

صدای باز شدن در ماشین را شنیدم و من هم پشت سر کیارا پیاده شدم .

کیارا وارد خانه شاد و یکساره رفت و روی مل نشاست. به در اتاق آراد خیره ماند. مانتو و

کاپشن و شالم را درآوردم و آویزان کردم .

کیفم را روی اپن آشهزخانه گهاشتم و با للهند به سمت کیارا رفتم .

حواسش نلود، یک سره به در اتاق آراد نگاه میکرد .

-آرام...

روی پایش نشستم و دستهایم را دور گردنش حلقه کردم .

-جونم؟

دستهایم دو طرف کمرم حلقه شد .

-کی آراد رو کشته؟

نگاهم کرد و من للهندزنان نگاهش کردم. با انگشات سالابها طره مویی که روی چشمم افتاده بود پشت گوشم زد .

-دانیار؟

بینام را نرم روی صورن زبر از ته ریشش کشیدم .

-مگاه کَ س دیگهای هم میتونه اینکار رو کرده باشاه؟ ولی بیا راجع بهش حرف نزیم .

للهایم روی شقیقه اا ماند.

-امشب همه چیز رو فراموا کنیم. یک دستش پهلویم را چنگ زد .

سرا را در گردنم فرو برد و من چشم بستم .

وقتی حلقهی دستهایش تنگ تر شد دستهایم را روی بازوهایش گهاشتم و عقب آمدم .

نگاهم کرد و من گوشهی لش را ب\*و\*سیدم و بلند شدم .

-امشب میخوام همهی مرزها رو بشکنم، پایهای؟

سارخوا خندید، خودا را روی مل سار داد و پاهایش را جلو کشاید .

دستهایش پشت سرا ق ب شد .

-بزن بریم .

به آشاهزخانه رفتم و بطری نوشیدنی و جامها را در سینی گهاشتم و به سالن برگشتم .

وقتی آنها را در دستم دید قهقهه زد .

-نه، مٹ اینکه واقع ا۴ میخوای جشن بگیری .

ساینی را روی میز گهاشاتم و کنار نشستم. جامها را پر کردم و یکی را به دستش دادم. خیره نگاهش کردم .

-به س متی عشق .

جامش را بای برد و یکباره سر کشید، به سهتی قورتش داد و سرا را تکان داد. کمی لب تر

کردم و دساتم را روی صاورتش کشایدم. دستم را گرفت و کف دساتم را روی صاورتش

کشید، بویید و ب\*و\*سید و من فقط نگاهش کردم .

جام بعدی را دساتش دادم و کمی از جام خودم خوردم. جام را سارکشاید و کوییدا روی میز،

چشمهایش سرخ شده بود .

به بطری اشاره کرد .

-این چیه؟ چه قویه، از کجا آوردیش؟

شانه بای انداختن و تکیه دادم و پا روی پا انداختم .

دستش را روی مچ پایم گهاشت و بای کشید. نفسش سنگین شده بود .

مغز گردو را در دهانش گهاشاتم و نگاهم کرد. جام بعدی را که به دساتش دادم به جام من

اشاره کرد .

-خودن نمیخوری؟

جام را جلوی صاورتم گرفتم و چرخاندم، صورتش از پشت مایع زرد رنگ پیچ و تاب خورد .

-تازه دارم شروع میکنم.

قهقهها متعادل نلود، کمی ابروهایش را بای کشید و چشمهایش را فشرد.

جام سوم را سر کشید و چشم بست .  
 -من تا حای کم نهوردم، ولی این زیادی قویه .  
 جامم را روی میز گهاشتم و بلند شدم .  
 -میرم بران قهوه بیارم .  
 سرتکان داد .  
 -خوبه، میخوام هوشیار باشم .  
 به آشهزخانه رفتم و قهوه را آماده کردم، از پنجرهی آشهزخانه به ستارهها نگاهکردم که برخ  
 ف دیشب پرنور سوسو میزدند .  
 کیفم را برداشتم و سه قرص تو فنجانش انداختم و قهوه را رویش ریختم .  
 قاشق را آرام در فنجان میچرخاندم که وارد آشهزخانه شد. سریع قاشق را در ظرفشویی  
 انداختم و فنجان به دست برگشتم و نگاهش کردم. نزدیکم شد و دستهایش را دو طرفم روی  
 کانتر گهاشت.  
 -دلم بران تنگ شده بود .  
 فنجان را بای گرفتم و به لالش نزدیک کردم .  
 -این رو بهور، سارحاله بشای، بعدا هم یاه جایی کار داریم، میریم و برمیگردیم و من برای  
 رفع دلتنگی تا صلدا کنارتم .  
 کمی از قهوها را خورد و نزدیک شد. صورتش را روی صورتم کشید و فرو برد در موهایم .  
 باخنده عقب رفتم .

-از این شروع کنی ک برنامهها به هم میریزهها .  
 خنایاد و فنجان را گرفت. همینطور که میخورد حس کردم زیاد متعادل نیست .  
 دستهایم در هم ق ب شد و جلوی دهانم گرفتم .  
 پشات سارا وارد هال شادم و روبرویش نشاستم. فنجان نیمخوردها را روی میز گهاشت .  
 بلند شدم و به طرفش رفتم. فنجان را برداشتم  
 -بدجور گرفتم، بهور تا سر حال باشی .  
 دساتم را روی ساینها سر دادم و اون به دستم نگاه کرد. نفس سنگینش را بیرون داد و  
 دستش به سمت دراز شد که فنجان را در دستش گهاشتم.  
 چنگ زدم بین موهایش و انگار که از درد لهن میبرد سرا را عقب برد.  
 -ب ککش.  
 محکمتر موهایش را میان مشتتم گرفتم. لبهایم را روی گوشش گهاشتم .  
 -من از تو بدتر، زود اونو بهور بریم.  
 قهوه را یکسره و با یک جرعه خورد و فنجانش را پرن کرد .  
 لحظهای ترسیدم، انگار زیاده روی کرده بودم. کمی خودم را عقب کشیدم و او نزدیکم آمد .  
 به دساتهی مل چسلیدم. یک دستش روی پشتی و یک دستش روی دسته و بین بازوهایش  
 زندانی شدم .

چشمهایش برق عجیلی داشت، دست روی سینها گهاشتم، پیش از اینکه رویم خیمه بزند باید دورا میکردم .

- رویاهام رو به هم نریز، میخوام با هم بریم بیرون .

همینطور که خم شده بود از بین دندانهایش غرید

- کجا؟ تازه میخواد خوا بگهره .

دستهایم را روی صورتش کشیدم .

- جایی که من عاشقشم، جایی که فقط تو پایهی خوا گهرونی بودی .

کمی عقب رفت، فکر کرد و من نگاهش کردم و دعا کردم زودتر کنار برود .

- پیست؟

خندیدم و خودم را بای کشاایدم. روی مل نشاسات و نفسام آزاد شاد .

ابروهایش گره خورده بود .

- واقع ۴ بریم پیست؟

بلند شادم و نزدیکش شدم، پاهایم چسبیده به پاهایش ماند و دستهایم را روی شانهایش

گهاشتم. آرام گفتم

- پیسات نه، یه جادهی خلون، یه جایی که واقع ۴ احساس کنم حد و مرز نداریم .

تا دستش نزدیک کمرم شد فاصله گرفتم و عقب رفتم.

- نمیخوای باهام مسابقه بدی؟

از جایش بلند شد و بلند خندید. من عقب میرفتم و او جلو میآمد .



- تو که همیشه میبازی .
- چشمهایم را ریز کردم و خندیدم .
- بهت رحم میکردم .
- ایساتاد و با انگشوات اشااره کردم جلو بیااید و خودم عقب رفتم . وقتی فاصلهمان به یک قدمی رسید، ایستادم .
- راستی تو نمیتونی رانندگی کنی .
- اخم کرد و ایستاد .
- چرا اونوقت؟
- تکیه دادم به دیوار و یک پایم را به دیوار زدم و دستم را آرام از گردنم کشیدمتا وسط سینهام و چشمهای حریصش با دستم کشیده شد .
- نفس عمیقی کشید و رو برگرداند .
- بیا بریم کاری که میخوای تموم کنیم .
- آخه تو داشتی تلوتلو میخوردی .
- برگشت و تمسهرآمیز خندید .
- میبینی که، سر حال سر حالم، امشلم روی تو رو برای همیشه کم میکنم .
- تکیه از دیوار برداشتم و جلو رفتم .
- تو خواب بلینی .
- میبینیم .

جلوی در برگشت.

-ماشین ندارم .

خندیدم و لاسه‌هایم را از روی جالاسی برداشتم .

-ماشینت جلوی دره، همهی کارها رو انجام دادم که بهانه نتراشی .

سوییچ را از کیفم در آوردم و پرن کردم سمتش، در هوا گرفتش و خندید .

-امشب همه جوره مال خودمی .

از در که بیرون رفت، للهندم جمع شاد، چشمه‌هایم دوید سمت اتاق آراد و لحظه‌های چشم بستم

و خانه‌ی خالی از بوییش را نفس کشیدم .

از راهرو داد زد -بیا دیگه .

بیرون رفتم و چشمه‌هایم هنوز به در اتاق آراد بود که در را بستم. دستم را رویدر کشیدم.

لبه‌هایم یخ بسات، دساتم یخبست، قلمم یخبست و تمام این یخبستگیها به پاهایم جان داد و

رفتم برای شروع مسابقه.

XXXX

تا سر جاده‌های که گفته بودم پشت سرم آمد و وقتی اول جاده رسیدیم تاریکی به لبه‌هایم چنگ

زد و خندیدم. این تاریکی را دوست داشتم .

وسط جاده و کنار هم ایستادیم .

شایسهاها را پایین کشیدیم و به هم نگاه کردیم. خیره به چشمه‌هایم ماندم، چشم از چشمم

برداشت و گفت

-ترسیدی؟ رنگت پریده .

بلند خندیدم و سر تکان دادم. با ابرو به جاده اشاره کردم .

-ک این جاده رو میریم، مسابقهی سارعت، بلدی که گاز رو فشار بدی؟ میخوای پیام پدال رو نشونت بدم؟

قهقهه میزد که پدال گاز را فشاردم و شاروع به شامردن کردم. به یک که رسایدم آراد کنارم نشاسات و خندید. دنده را جا زدم و صادای تیکآف در جادهی خلون پیچید .

شانه به شانهام میامد. لحظهای نگاهش کردم که با دقت به جلو خیره مانده بود .

۱۵۰

تنها چیزی که جاده را روشن میکرد نور چراغهای ماشینهایمان بود. شعاعنور صاورن سیمین را نقش زد که فریاد میکشید و در همان شعاع تکه تکه میشد .

به پیچ که رسایدیم پایم را روی ترمز گهاشاتم و فرمان را پیچاندم و جای ماشینهایمان عو شاد. او چپ جاده بود و من راست جاده کنار کوه .

پر گاز جلو میرفتیم .

قاضای پرونده در دستش بود و بلند حکم آزادی کیارا را میخواند و مادر کیارا کنار روی کوه روی تابی نشسته بود، طنابهای تاب کشیده شده بود تا دستهای خون آلود آراد.

دیگر هیچ چیز را نمیدیدم، ساه دقیقی دیگر به پیچ دوم میرسایدیم و من چشمم به انعکاس چراغهای ماشینی بود که در آینه دیدم، پشت سرم و با سرعت در حرکت بود.

آراد فریاد میزد و خم شده به جلو میخندید.

-تندتر... تندتر.

به جلو و چراغهای ماشین کیارا نگاه کردم که لحظهای سارعتش را کم کرد و من از کنار گهشتم و او دنلالم آمد.

مامان ایساتاده بود و گریه میکرد و ماهطلعت مامان را نوازا میکرد و از کیارا دفاع میکرد.

دستهای یخ بستهام دور فرمان قف شد و به کیلومترشمار نگاه کردم. با این سرعت یک دقیقه مانده بود به پیچ.

آراد نمیخندید، پرهیجان به ماشین کیارا نگاه میکرد.

-برو آرام... برو.

پایم بیشاتر فشارده شد و با اشک به آرادم نگاه کردم که خون آلود در آغوا بابا خوابیده بود. نیکیتا، رامتین در بغلش بود و کنار جاده ایستاده بود و برایم دست تکان میداد.

ماشین کیارا کنارم رسید و من به کیلومترشمار نگاه کردم.

پانزده انیه تا پیچ مانده بود. به آراد نگاه کردم و چشمهای بستها جانم را گرفت.

چرخیدم سمت کیارا و اشاره کردم شیشه را پایین بکشد. شیشه را پایین کشید. مادرا کنار نشستند و به دستهایش نگاه میکرد.

-چیه؟ باختت قلول؟

پنج انیه تا پیچ و دساتم را بای آوردم. چشامش روی دساتم، دقیق ۴ روی انگشتر مادرا ماند.

. چشمهایش بیرون زد و لبهایش تکان خورد و من پیچ را پیچیدم و او نهیچید.

آراد به پشتی صندلی تکیه داد و قهقهه زد. وقتی صدای خورد شدن گارد ری پیچید، زدم روی ترمز و ماشاین دو دور چرخید و در هر دو دور، تکهای از ماشاین کیارا را دیدم که به دره سقوط میکنند. ماشاین چرخید و من به در چسلیدم و آراد طنابهای دستش را باز کرد و سوار دوچرخه شد .

ماشاین که ایستاد انتهای ماشاین کیارا را دیدم که از دیدم پنهان شد .  
صدای برخورد ماشینش با سنگها سکون را میشکست و آراد فریاد زد  
-بابا لنگدراز بهونیم؟

پیاده شدم و به سمت درهی بی گارد ری رفتم. به پایین نگاه کردم، ماشاین با سر به زمین میخورد و بلند میشد و به پشت میافتاد و معلق میزد .

آراد کنارم ایستاده بود و دستم را گرفته بود، دستش را فشردم. خیره به ماشینی که دیگر نمیدیدمش ماندم. دود خاکستری سینهی تاریکی را میشکافت و بای میآمد .

دسات دیگرم که در دسات آراد نلود اسایر شد. برگشتم و به دانیار که به دره نگاه میکرد نگاه کردم.

رنگش پریده بود و میان تاریکی برق زدن چشمهای همیشه ماتش را دیدم .

آراد دستم را رها کرد و بین من و دانیار ایستاد و به دستهایمان نگاه کرد.

بغض سردم را قورن دادم و آراد کتاب بابا لنگ دراز را ورق زد و دور شد .

دساتم را از دسات دانیار بیرون کشیدم. خیره نگاهم کرد، هیچ حسای در صورتش نلود .

-پس این بود برنامهان .

شانه بای انداختم و به دود خاکستری که بیشتر میشد نگاه کردم.

-کدوم برنامه؟ نتونست ماشینش رو کنترل کنه .

خیره نگاهم کرد. چرخیدم و به سمت ماشینم رفتم. صدایش بلند شد .

-وقتی داری در مورد چیزی تحقیق میکنی حافظهی مرورگر رو پاک کن .

ایستادم و چرخیدم .

-ورود غیر قانونی به دفتر من جرم نیست؟

قدمی نزدیکتر رفتم .

-در ضمن من داشتم در مورد تایران قرص کافئین تحقیق میکردم، جرمه؟ اطعان پزشکیه

عزیزم، جرم نیست .

زیر نگاه میهکوب شدها دوباره به سمت ماشینم رفتم .

-جرم نیسات، اللتاه تاا وقتی که خونش رو آزمایش نکنن و کافئین و الک نتیجهها نشه .

روبرنگرداندم. شانه بای انداختم .

-خورد، حالش بد شد هی قهوه خورد، به من چه؟

در ماشین را که باز کردم نگاهش کردم. دستلند در دستش تاب میخورد و جلو میآمد. شاید

این آخر راه من بود.

XXXX

روی مل نشستم و نگاه خیره‌ی مامان را به جان خریدم. روزنامه را باز کردم که صدای گوش‌ی

بلند شد .

اسم دانیار چشمک میزد .

-جانم؟

به سمت پنجره رفتم و بازا کردم. بابا خیره ماند .

-سرده بابا جون .

للهند زدم و اشاره کردم جای من بشیند و خودم جلوی وزا باد نشستم .

-تو راهم، ارکیده پیدا نکردم، بران گ ی خریدم .

میدانست از گ ی متنفرم. خندیدم و

به مامان که روی میز دستمال میکشید نگاه کردم .

-منتظرم .

پرده با وزا باد تکان میخورد و خودا را تا بایی سرم میکشید. باد سرد کمی خنکم کرد .

روزنامه را کنار گهاشاتم و گوشی را باز کردم و اسم نیکیتا را لمس کردم. به جای دساتلندی

که دور مچم باقی مانده بود خیره ماندم. للهند زدم و جای دستلند را ب\*و\*سیدم .

صدای بوق میان صدای مرنو کشیدن گربه کمرنگ شد .

-جانم آرام؟

سارم را به پشاتی مل تکیه دادم تا نگاه خیره می مامان را نلینم. صادای مرنو کشیدن گربه مرا

یاد جای دستلند انداخت و آن را لمس کردم .

-باید بیای برای انحصار ورا ت نیکیتا .

سکون شد و ادامه دادم .

-در ضمن برو ادارهی پلیس، اع م مفقودی کن .

-چی؟

چشمهایم را باز کردم و به صورن مامان للهند زدم. گربه سکون کرده بود .

-کیارا گمشاده. از دیروز که از زندان آزاد شده نیومده خونه، فقط این رواع م کن .

صادای نفس نفس زدنش را شانایادم و به چشامهای مامان که هر لحظه درشتتر میشد خیره

ماندم. اینبار صدای گربه مث این بود که شکنجهها میدهند، پس چرا فرار نمیکرد؟ میان نفس

نفس زدنش گفت .

-اگر باهم دیده شده باشید چی؟

خونسرد پا روی پا انداختم و به صفحهی حوادث نگاه کردم، رزنی، همسرا را به جرم

خ\*ی\*ا\*ن\*ن\*کشتر

-من تا سار شاب باهاا بودم، بعد هم سار راه پیادهاا کردم و تمام شاب پیش دانیار بودم .

مامان دستمال از دستش افتاد، بابا کتابش را بست و خیره نگاهم کرد .

-همین این راه میفتم .

بدون خداحافظی گوشی را قطع کردم و صدای گربه کم کم ضعیف شد .

صدای آیفون بلند شد .

بابا سا ناه سا ناه به سلامت آیفون رفت و مامان خیره نگاهم میکرد .

چشمهایش دودو میزد .



